

# مجموعه آثار از خانم مخوف

(جلد اول)

## اتاق مرموز

نویسنده:

مرضیه باقری

وبسایت: [www.dzshin.com](http://www.dzshin.com)



این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

چنل سایت در تلگرام

[https://t.me/sarzaminroman۲/](https://t.me/sarzaminroman۲)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم  
نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا  
ارسال میشود

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

## مجموعه رمان راز خانه مخوف

جلد اول : اتاق مرموز

جلد دوم: سایه‌ی ترس

نویسنده: مرضیه باقری

«به نام او»

سال ۱۳۸۶

اتومبیل سیاه رنگ وارد کوچه بزرگ هشت متری شد. جلوی درب بزرگ میله ای توقف کرد. دو مرد از آن پیاده شدند. گفتگو کنان به سمت در رفتند. یکی از آن ها کلیدی را از جیب کتش بیرون کشید و در قفل در چرخاند. در توأم با صدای قژقژ بلندی باز شد.

هر دو مرد یکی پس از دیگری وارد شدند. جلوی رویشان باغی با درختهای سربه فلک کشیده بود. هر جا پر از چمن و سبزه بود که به طور نامرتب لابه لای درختان رشد کرده بودند. یکی از مردها که مسن تر از دیگری بود گفت (( مدتهاست کسی به اینجا رسیدگی نکرده. بیه دستی به سر و روش بکشید میشه مثل بهشت))

مرد دیگر سری تکان داد و حرف او را تایید کرد. از راه باریک سنگ فرش شده بین درختان راه افتادند. دو طرفشان با فاصله چند قدمی از هم پایه های بزرگ سنگی بنا شده بود، که رویشان چراغهایی تعبیه شده بود. مرد راهنما گفت ((چراغها سوختن، باید تعویض بشن))

آن ها مسیر بین درختان را پس از دقایقی طی کردند و باغ را پشت سر نهادند. آن ها به یک محوطه بزرگ و خالی از درخت جلوی ساختمان رسیدند. سمت چپشان استخری پر از برگ و خار و خاشاک وجود داشت و سمت راستشان میدان های کوچک و سفید چمن کاری بود.

مرد راهنما گفت ((خونه دقیقا وسط باغه پشت ویلا هم باغ و درخته)) مرد دیگه سرفرود آورد و ساختمان بزرگ و سفید رنگ مقابلش رانگاه کرد. ساختمان پراز پنجره های مستطیل شکل مشبک بود.

آن دو از سه پله ی جلوی ساختمان بالا رفتند. مرد راهنما که کلیدها را داشت مشغول پیدا کردن کلید مورد نظرش شد و گفت ((اینجا میتونه قصر رویاهای یه زن باشه. خانمتون هم بیارید که اینجا رو ببینه و فقط اون لحظه شوقش تماشاییه.

مگه میشه کسی پولشو داشته باشه و بخواد از خرید اینجا بگذره. مخصوصا بااین قیمت خیلی پایین)) با پیدا کردن کلید، آن را در قفل فرو کرد و چرخاند. در با صدای تق بلندی باز شد. مرد در اهل داد و گفت ((بفرمایید))

مرد همراهش وارد شد. رو به رویش یک سالن پنجاه شصت متری بود. سمت چپ و راستش دو در بزرگ کرم رنگ وجود داشت.

مرد راهنما گفت ((آقای صمیمی در سمت راست سالن پذیراییه. مناسب برای جشن ها و دور همی هاتون. یا مهمونهای خارجیتون. در سمت چپ هم سالن نشیمن و یه اتاق خواب و سرویس بهداشتی مشترک بزرگ، آشپزخونه و راه پله ای که هدایتتون میکنه به طبقه دوم. البته تقریبا بیشتر اتاقها سرویس بهداشتی دارن))

- ممنون جناب احمدی

-بفرمایید نگاه کنید

آقای صمیمی نگاهی به سرامیک های عسلی زیر پایش انداخت و دیوارهای رنگ شده کرم شکلاتی را نگرید. ستون سنگی وسط سالن را نگاه کرد که به رنگ عسلی بود. به سمت در سمت راست رفت و آن را باز کرد. وقتی وارد شد یک سالن بزرگ دید که می شد حدس زد، به راحتی یک ونیم برابر خانه ی فعلی خودش است. با خودش فکر کرد که جان میدهد برای برگزاری مراسم ازدواج پسر هایش. به لوستر عسلی رنگ آویزان به سقف نگاه کرد.

نگاهش را چرخاند و پنجره های سالن را نگاه کرد که در دیوارهای سمت چپ و راستش قرار گرفته بودند. از پنجره های سمت راست می شد محوطه ی جلوی ساختمان را دید. و پنجره های سمت چپش مشرف به باغ پشتی بود. از آنجا به راحتی می شد درختهای در هم تنیده و نزدیک به ساختمان را دید. پس از دید زدن آنجا به سالن جدا کننده بازگشت و خطاب به آقای احمدی گفت

((شما تشریف نمیاری؟))

- نه شما راحت باشید منم میرم تو باغ و راهش را گرفت و رفت. آقای صمیمی به تنهایی وارد سالن نشیمن شد. در بدو ورود پله هایی که به طبقه دوم میرفت را سمت راست خود دید. زیر پله هایی که به طبقه دوم میرفت، با دو پله پایین میرفت. از پله ها پایین رفت و دو در موجود را یکی یکی گشود. یکی سرویس بهداشتی و دیگری حمام مشترک کل ساختمان بود. حمامی با تمام امکانات و وان بسیار بزرگ و کاشی های سفید براق.



وقتی به سالن بازگشت به سمت دری در همان ردیف پله ها رفت. آن را باز کرد. یک اتاق بسیار بزرگ بود با پنجره ها و در شیشه ای بزرگی که نمای باغ را به خوبی نشان میداد.

آقای صمیمی در را کشید و بیرون رفت و درختان را از نظر گذراند. و در ته باغ یک کلبه کوچک را میشد دید. رغبتی به دیدن کلبه در خود نشان نداد. به اتاق برگشت و در را بست و به نشیمن بازگشت. بعد از اتاق به آشپزخانه بسیار بزرگ رسید.

آشپزخانه پر بود از کابینتهای قهوه ای رنگ فلزی که به طرح چوب رنگ شده بودند. آشپزخانه فضای زیادی داشت. از داخل سالن و بالای این سنگی به آشپزخانه نگاه کرد. و بعد چرخید و به سمت پنجره های بزرگ مشرف به جلوی ساختمان رفت. از آنجا استخر در دید بود. از آن نما لذت برد. سر تکان داد و آنجا را پسندید. پس از آن برگشت و به مقابل پله هایی رفت که در بدو ورود دیده بود. از پله ها بالا رفت. وقتی به پاگرد رسید دید که پله ها به سمت چپ چرخیده اند. پله ها را کاملاً طی کرد. وقتی به پله ی آخر رسید دو راهرو در سمت چپ و راستش قرار داشت.

راهرو سراسر کف پوش قهوه ای با دیوارهای کرم و سقف گچبری شده مجلل بود. هر دو راهرو در دوستشان پر از اتاق بودند.

آقای صمیمی به راهروی سمت راست رفت و یکی یکی اتاق ها را نگاه کرد و بعد به راهروی سمت چپ رفت. درب یک اتاق از سمت راست راهرو قفل بود. و در اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت. اتاقی که مانندش را در راهروی سمت راست ندیده بود و با یک دیوار به پایان رسیده بود. اینجا دری را مقابلش میدید که کنده کاریهای عجیبی رویش شده بود.

چون قفل بود از آن گذشت و باقی خانه را نگاه کرد. وقتی به کنار پله ها باز گشت، باقی پله هایی که به پشت بام راه داشت را نگریست و بعد راه افتاد و از ساختمان خارج شد.

مرد چاق راهنما داخل باغ ایستاده بود و به نمای ساختمان زل زده بود. زیر آفتاب به شدت گرمش شده بود. عرق از سر و رویش جاری بود. بادستمالی که از جیبش بیرون کشید، چند قطره درشت عرق را از روی پیشانی اش زدود. یکی یکی پنجره های گرد و غبار گرفته را از نظر گذراند.

کمی بعد آقای صمیمی از در ساختمان خارج شد. در را پشت سرش بست و از پله ها پایین آمد. خود را به آقای احمدی رساند و گفت ((می تونیم بریم))

- خوب نظرتون چی بود مهندس؟

و بعد از گفتن این جمله هن هن کنان با هم همقدم شدند. آقای صمیمی سری تکان داد و گفت ((بدنیست. باتوجه به مساحت کل زمین و زیر بنای ساختمان قیمت مناسبی هم داره))

- شما می تونین با خرید اینجا سود خوبی به جیب بزنین. می دونین که این قیمت برای ملک امروز خیلی پایینه

- درست می فرمایید و تعجب من از اینه. این ملک، به این

بزرگی، چرا باید اینقدر ارزون به فروش برسه؟

آقای احمدی با صدای خش دارش خنده ای کرد و گفت ((این از شانس خوب شماست آقای مهندس))

- بهتره در این مورد جدی باشیم جناب احمدی

- من هم جدی عرض کردم آقای صمیمی. این خونه و خونه بغل دستش مال دوتا برادرن.

زمین رو از پدر به ارث بردن. وضعیتشون هم که خیلی عالییه. زمین رو نصف کردن، بعد هم دوتا خونه ویلایی بزرگ کنار هم ساختن. یه چند سالی توش زندگی کردن تا اینکه.....

- چند سال؟ نمی دونید شما؟

- اونطور که من از پروانه ساختش فهمیدم، ساختمون خیلی هم قدیمی و فرسوده نیست. حدود پونزده سالی میشه.

خلاصه بعد از این چند سال دو تا برادر تصمیم گرفتن برن کانادا. خونه ها و املاکشونو برای فروش گذاشتن و باهم رفتن اون سمت. جز این خونه ها من خیلی از املاکشونو فروختم و نقد کردم. چون میخوان زودتر به پول برسن چوب حراج به مالشون زدن.

- خونه بغلی هم دست شماست که من ببینم. شاید اونو بیشتر بپسندم  
- خونه بغلی رو فروختم. الان هم یه خانواده پنج نفره آروم، دارن توش زندگی میکنن.

- خیلی خوب

وقتی به در باغ رسیدند، هر دو مرد به نوبه خارج شدند. در آن هوای گرم باد تندی وزید و در را محکم به هم کوفت. هر دو مرد از جا پریدند. از لای میله های آهنی باغ را که حالا آرام گرفته بود نگریستند. آقای احمدی سریع در را قفل کرد و گفت ((بریم دیگه)) هر دو سوار ماشین شدند و به بنگاه املاک رفتند. در آنجا بیشتر در مورد ملک صحبت کردند و روی قیمت چانه زدند. تا اینکه آقای صمیمی توانست ویلا را با قیمت مناسب تری بخرد. چند روز بعد ویلا خریداری و به نام زده شد.

دوماه بعد

آقای صمیمی چندکارگر برای پاکسازی ویلا استخدام کرده بود. کارگرها ویلا را تمیز کرده بودند و حالا همه جا از تمیزی برق می زد و می درخشید. در و دیوار ویلا از گردوغبار زدوده شده بود. خانم صمیمی هم به سلیقه ی خود برای تمام پنجره ها پرده خریده بود. کل پنجره های سالن با پرده های سلطنتی آبی تیره مزین شده بود.

حالا تمام وسایلشان را به ویلا منتقل کرده بودند.

همه جا پر شده بود از وسیله و اسباب بیشتر آن ها روی هم تلنبار شده بود. هر دو پسر آقای صمیمی هم با غرغر دور وسیله ها می گشتند و درست نمیدانستند باید چکار کنند. خانم صمیمی با خستگی و کمی عصبانیت رو به پسر ها گفت ((اینقدر مثل مرغ دور وسیله ها نچرخید. برید اول اتاقتونو انتخاب کنید بعد هم هر کدومتون با کمک کارگر ها وسایلتونو ببرید بالا؛ خودتونم بچینیدشون. از من هم انتظار هیچ کمکی نداشته باشید. چون من باید رو چیدن کل خونه نظارت داشته باشم))

- فقط نظارت دارین

- خیر کمک هم میکنم. برید به کارتون برسید

پسر ها به هم نگاه کردند. هر دو به روی هم لبخند شیطننت باری زدند. یکدفعه به سمت پله ها دویدند و از پله ها بالا رفتند. وارد راهرو شدند. به سمت در ها می دویدند. یکی یکی در ها را باز میکردند. نگاهی سرسری به اتاق ها می انداختند. بیرون می آمدند وارد دیگری میشدند. پسری که جلوتر بود، دستگیره را کشید اما برخلاف انتظارش در باز نشد و با صورت به در بسته خورد. صورتش رامیان دستهایش گرفت و خم شد. اما دیگری با صدای بلند به حالت

او خندید. در مقابلش را باز کرد و بادیدن اتاق در جایش ایستاد. وارد اتاق شد و نگاهی به آن کرد. اتاق بزرگ و نورگیری بود. لبخند زد و با صدای بلند گفت ((این اتاق منه))

برادر دیگر در حالیکه بینی اش را می مالید، به درون آمد و گفت ((قبول نیست، من تصادف کردم. نتوانستم به موقع برسم))

برادر اول باشوق پنجره های بزرگ را باز کرد و گفت ((این اتاق منه... خودتم بکشی اجازه نمیدم اینجا بیای))

آن یکی با بی حوصلگی دستش را در هوا تکان داد و گفت ((حتما از اینجا بهتر هم هست)) و بعد بیرون رفت. به دنبال اتاق مورد نظرش گشت. یکی یکی درها را باز میکرد. اما انگار بهترین آن ها نصیب برادرش شده بود. جلوی آخرین در ته راهرو ایستاد. کمی به در نگاه کرد. تمام زوایای آن را از نظر گذراند. حکاکی های عجیبی روی در قهوه ای رنگ شده بود. به نظرش عجیب آمد. دستش را روی در کشید. و بعد دستگیره را لمس کرد و آن را آهسته چرخاند. اما در باز نشد. نگاهی به دستگیره گرد کرد و فهمید این در هم قفل است. بخم شد تا از درون سوراخ قفل درون اتاق را نگاه کند. شاید چیزی

ببیند. چشمش را به سوراخ قفل نزدیک کرد. با دقت به درون نگاه کرد. جز تاریکی مطلق چیزی نبود. دستی روی شانه اش قرار گرفت. باعث شد از جا بپرد. رو به برادرش کرد و معترض نگاهش کرد.

- چیه نگاه میکنی؟

و بعد دستگیره را چندبار چرخاند.

- در قفله زحمت نکش. تا اینجا که دوتا از درها قفل بودن

- شاید بابا کلیداشونو داره

- نمیدونم حالا که بابا نیست

و بعد به سمت درهای سمت دیگر راهرو رفت. درب اولین اطاق

نزدیک به درب انتهایی راهرو را باز کرد. اطاق از لحاظ اندازه

خوب بود. چراغ را روشن کرد و به سمت پنجره رفت.

- دانا! این اطاق خیلی تاریکه. اونجور که من دیدم اطاقای این سمت

راهرو کمی تاریک ترن. چون درختای انبوه باغ و دیوار بلند پشت

ساختمون سایه انداختن اینطرف. بهتره از اطاقای اون سمت راهرو

یکیو برداری. به منم نزدیکتری.



-اون اطاقا کوچیکن دانیال.تو بزرگشونو برداشتی.اما این اطاق  
بزرگتره.منم گرماییم....این که سایه می افته خوبه.  
-خودت بهتر میدونی...ولی به نظرم اون سمت راهرو بهتره  
دانا با بدجنسی نگاهی به دانیال کرد وگفت((پس اطاقتو بده به من))  
-گمشو بابا ،همینجا بمون برات بهتره  
و بعد به طبقه ی پایین رفت و مشغول جداکردن وسایلش شد.

تختش را به کمک کارگرها بالابرد و مشغول بستن آن شد.کارگرها  
فرشی به اتاقش آوردند و آن را پهن کردند.سپس به خواست دانیال  
چمدان هایش را آوردند.او بعداز مرتب کردن تخت لباسهایش را  
درون کمد چید.سپس چمدان های خالی را به درون انبار کمدش  
هدایت کرد.در هول دادن و جا دادن چمدان ها بود که متوجه یک  
تکه کاغذ شد.چمدان ها را رها کرد و کاغذ را برداشت و نگاه  
کرد.تکه کوچکی بود و روی آن اشکال و نوشته های ریز و عجیبی  
بود که نه خوب میدید و نه میفهمید.با بی حوصلگی کاغذ را  
بادوانگشت به ته کمد پرتاب کرد و در کمد را بست و پایین  
آمد.کتابهایش را چید و وسایلش را هر کدام در جایی قرار داد.خانم

صمیمی پرده ای برایش فرستاد و مشغول نصب آن به پنجره شد. پرده زیبا و خوشرنگی بود که خانم صمیمی با فرش ست کرده بود. پس از آویزان کردن پرده از پله پایین آمد و آباژور را نزدیک تختش گذاشت. پس از اتمام کارش اتاق را از نظر گذراند، لبخند زد و به خود اکی داد وزیر لب گفت ((عالیه))

از اتاق خارج شد. سر و صدای بلندی در راهرو پیچیده بود. سر و صدا از انتهای راهرو می آمد. صدایی ماننده کوبیدن چیزهایی به در و دیوار بود. به سمت اطاق دانا رفت. وقتی وارد شد همه ی صداها قطع شد. گفت ((چه خبره دانا)) دانا که در حال چیدن کتابهایش بود نیم نگاهی به دانیال انداخت و گفت ((چی چه خبره))

- این سر و صدایی که راه انداختی

دانا نگاه عاقل اندر سفیهی به دانیال انداخت و گفت ((کتاب چیدن هم سر و صدا داره؟))

دانیال نگاه متعجبی به اطراف انداخت و آهسته گفت ((نه)) و بعد از چند لحظه گفت ((لابد مامان اون طرف داره چیزی به دیوار میزنه... فکر کردم صدا از اطاق توئه))

دانا جواب نداد و دانیال میز توالت او را به دیوار تکیه داد و مشغول  
چیدن عطر و اسپری های او شد. پس از آن نگاهی به پرده انداخت  
و گفت (( من برات آویزون میکنم))

- بپر بالا

دانیال پله را به اتاق دانا کشید و مشغول آویزان کردن آن شد.

شب هنگام خانم صمیمی با رستوران تماس گرفت و درخواست چند  
پرس غذا کرد. یک ساعت بعد هم غذاها را جلوی منزل تحویل  
گرفت.

هرکس کناری نشست و مشغول خوردن شامش شد. دانا حین غذا  
خوردن نگاهی به اطراف انداخت و گفت ((خونه بزرگیه. ازش  
خوشم میاد. زندگی تو یه آپارتمان دویست متری کجا و زندگی تو یه  
ویلا بزرگ با همچین باغی کجا. آدم حس زندگی سلطنتی بهش  
دست میده))

دانیال خندید که خانم صمیمی گفت ((امیدوارم یادتون بمونه که  
پدرتون عمری دوندگی کرد و منم از خیلی چیزا گذشتم و پس انداز

کردم تا تونستم به همچین خونه ای رو براتون فراهم کنیم. باید قدر دان پدرتون باشید که همیشه به فکر بهترین ها برای شما دوتاس))  
دانا با پرویی گفت((والبته اول شما))

- آره و من

- کلا این خونه حرف نداره. اونقدر بزرگه که من و دنی زن بگیریم میتونیم با خانواده هامون اینجا زندگی کنیم

- اونوقت کی به تو اجازه میده زنتو بیاری اینجا

دانیال خندید و دانا که در ذوقش خورده بود گفت((پس کی بود

میگفت این خونه واسه ما دوتاس؟ نکنه میخواید بعد از ازدواج مارو بندازید مستأجری. تازه منتم میذارید اینجا واسه ماس))

- حالا کو تا تو زن بگیری. اول برو درس بخون یه چیزی بشی بعد به تاهل فکر کن

- من از این بحث نتیجه گرفتم حالا حالاها قرار نیست کسی واسه

من زن بگیره و به خاطر خالی شدن جیبشون بود این حرفا.... ببینم

اصلا ما بریم از اینجا و شما پیربشید از این خونه به این بزرگی و از تنهایی نمیترسید؟

- نه وقتی بابات هست چرا باید بترسم؟

دانا با مادرش بحث میکرد و خانم صمیمی به شوخی اما چهره ای جدی جواب میداد. در آخر مادرش گفت ((معلومه که نمیخوام تو بامن زندگی کنی. هر دو تون بعد از ازدواج میرید پی زندگیتون و هرگز به کنار من موندن فکر نکنید))

دانا که غذایش را تمام کرده بود جعبه را کنار انداخت و گفت ((مردم خانواده دارن منم خانواده دارم... ببین تو رو خدا))

- ما از اون خانواده هاش نیستیم

- کدوما؟

- اونا که پسر اشونو ور دلشون نگه میدارن

کمی بعد کارگرها که خسته از یک روز کاری و شاهد بحث دانا و مادرش بودند، مزد یک روز کاریشان را گرفتند و رفتند. ویلا تا حدی ساکت شده بود. فقط صدای تق و توق ظروف بود که خانم صمیمی در حال چیدنشان بود. دانیال به کمکش رفت و دانا تلویزیون را در جایی که مادرش گفته بود مرتب کرد. اما دیش را باید کسی تنظیم میکرد. بیخیال دیش شد و از درون جعبه ای پلی استیشنش را در آورد و به تلویزیون وصل کرد. مشغول بازی شد و صدای بلند

بازیش در فضای ویلا پیچید. خودش هم با هیجان حرف میزد و فریاد میکشید. دانیال به کارهای او عادت داشت اما خانم صمیمی که این سر و صدا به خستگی اش می افزود، به کنار این آمد و با فریاد درخواست کرد که دانا صدای تلویزیون را کم کند. دانا گوش کرد و صدا را کمی پایین داد.

آخر شب مادر دو پسرش را به صرف چای دعوت کرد. برای هر سه شان در لیوانهای بزرگ شیشه ای چای با عطر لیمو ریخته بود. دور هم نشستند و از طعم و عطر چای لذت بردند.

آن شب ساعتی بعد از نیمه شب همه دست از کار کشیدند. ترجیح دادند شب اول را کنار هم در سالن طبقه پایین بخوابند. هر کدام یک متکا گوشه ای از فرش انداخت و یک پتو برداشت. دانیال کولر را روشن کرد و چراغ ها را خاموش کرد.

تاریکی بر ویلا حائل شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. دانیال به کنار متکایش آمد، دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت. خیلی زود دانا و مادرش از فرط خستگی خوابیدند. اما دانیال هر کار میکرد خواب به چشمهایش نمی آمد. با خود فکر کرد چون اولین شبی است که در این ویلا میگذراند و به آنجا عادت ندارد بی خواب شده. مدام

در جا می غلتید و سعی داشت یک طوری خود را خواب کنداما بیفایده بود. احساس کرد که انگار ته قلبش حس خوبی ندارد. به آن خانه به آن مکان به آن شب تاریک.

وقتی از تلاش و سعی بیهوده خسته شد، پتو را کنار کشید و در تاریکی نگاهی به اطراف انداخت. وسایل انباشته روی هم شبیه هیکل های بزرگ و غیر قابل وصف بودند. پلکهایش را روی هم گذاشت، که حس کرد صدای تق و توق ظریفی می شنود. ابتدا فکر کرد به خاطر انقباض و انبساط وسایل است. پس بیخیال صدا شد و سعی کرد ذهنش را منحرف کند. اما یک دفعه صدای تق تق بلندتری به گوشش رسید. طوریکه ناخواسته در جایش نشست. صدا ادامه داشت. آهسته برخاست و گوشش را تیز کرد. از طبقه ی بالا بود. در تاریکی کورمال کورمال به سمت پله ها رفت. آهسته پله ها را یکی یکی بالا رفت. به جلوی راهرو رسید. راهرو غرق در تاریکی بود. دوباره صدای تق تق را شنید. حس کرد قلبش تندتر از همیشه میزند. اما توجه نکرد و به سمت انتهای راهرو راه افتاد. اتاق ها را یکی یکی رد کرد. هرچه به انتهای راهرو نزدیکتر میشد صدا هم

بلندتر میشد. وقتی به ته راهرو رسید گوش ایستاد. حس کرد صدا با  
پیچ پچی همراه است. ترسید. با خود فکر کرد اگر دزد باشد چه؟ اما از  
خود پرسید مگه ما این بالا چی داریم؟ و بعد متوجه شد صدا از اتاق  
دانا است. به سمت در رفت و سعی کرد به ترسش غلبه کند. سپس چند  
نفس عمیق کشید و بعد با ضرب و سرعت درب اتاق را باز  
کرد. چراغ را روشن کرد اما خبری از کسی نبود. اتاق ساکت ساکت  
بود. فقط پرده به خاطر نسیم تکان های ظریفی میخورد و پنجره نیمه  
بسته را به هم میزد و آن صدای تق تق را ایجاد میکرد. جلو رفت و  
پرده را کنار کشید. یک آن خواست فریاد بکشد. حس کرد کسی پشت  
پنجره است. اما وقتی تصویر خود را تشخیص داد، نفس عمیقی  
کشید و دست برد و پنجره را بست. پرده را کشید و به سمت در  
آمد. نگاهی دیگر به درون اتاق انداخت و بعد چراغ را خاموش کرد  
و در را بست. در تاریکیه وسیع راهرو سریع به طبقه پایین برگشت  
و زیر پتو خزید و کمی بعد خوابید.

دمدمه های صبح با کابوسی که دید از خواب پرید. اطرافش را نگاه  
کرد. نفس هایش به شماره افتاده بود. خود را روی متکا انداخت و دو



دستش را به صورتش کشید و بعد تا درون موهایش بالا برد. صدای دانا در گوشش پیچید ((چت شده تو))

- خواب بد دیدم. کابوس بود

- اشکال نداره. مال اینه جامون عوض شده. منم کلی خوابای بی سر

و ته دیدم

دانیال پفی کرد و پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت ((خیلی واقعی بود لعنتی))

- چه خوابی دیدی؟

- خواب دیدم کسی از روی پشت بوم پرتم کرد و افتادم کف باغ...

دانا به دانیال خیره شد. قبلا بارها اتفاق افتاده بود که دو برادر به

یک شکل خواب ببینند. او هم همین خواب را دیده بود. این یکی از

خصلتهای دو قلو بودنشان بود.

دانا گفت ((کی پرتم کرد؟))

- نمیدونم. ندیدمش. فقط دو تا دست بزرگ دیدم

- منم همین خوابو دیدم

- راست میگی؟

- آره. اما با این تفاوت که تو رو موقع درست کردن آنتن هول دادم پایین... نمیدونم چرا این کارو کردم. تازه از بالا با رضایت جون دادنتو نگاه میکردم.

هر دو به هم خیره شدند. در تاریک و روشن سالن به هم نگاه کردند. دانیال نفس پر صدایی کشید و گفت ((یه دور از جونی چیزی)) و بعد پتو را روی صورتش انداخت و پشت به دانا کرد. دانا با تمسخر گفت ((دور از جونت)) و پشت به دانیال کرد و خیلی زود دوباره خوابید.

صبح روز بعد دو برادر با چهره های عبوس پشت میز صبحانه داشتند همراه مادرشان صبحانه می خوردند.

خانم صمیمی برایشان چای در لیوان هایشان ریخت و بانگاهی کوتاه به چهره های در همشان پرسید ((چتونه))

دانیال با اخم و بی حالی گفت ((دیشب بدترین شب عمرم بود))

- برای چی؟

- کلی کابوس دیدم... تا همین چند لحظه پیش که بیدار شدم

دانا لیوانش را برداشت و گفت ((منم همینطور.... سرم خیلی درد  
میکنه))

خانم صمیمی با دلسوزی نگاهشان کرد و گفت ((برای این جابه  
جاییه که داشتیم. اینجا جمع و جور بشه همه چیز مرتب میشه و دیگه  
کابوس نمی بینید))

- از همه بدتر صدای تق تق پنجره اتاق دانا بود که رو اعصاب بود  
دانا متعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت ((اتاق من؟ من که دیشب  
پنجره های اتاقمو چفت کردم))

- ارواح عمه ات. تا صبح بهم خواب نداد. خودم رفتم چفتش کردم  
- مطمئنی خواب ندیدی. من خودم بستمشون

- برو بابا...

و بعد لیوان چایش را با دو حبه قند برداشت و به سالن رفت. در  
شلوغی سالن چشم می چرخاند و داشت فکر میکرد این به هم  
ریختگی کی جمع می شود. کمی بعد صدای اف اف در فضای ویلا  
پیچید. وقتی جواب داد، کارگرها بودند که برای ادامه ی کارشان  
آمده بودند.

آن روز همه چیز بهتر و زودتر پیشرفت. تقریباً تا عصر ویلا مرتب شد. همه تلاش میکردند تا زودتر ویلا سر وسامان بگیرد. برق کار آمد و لوسترها را تعویض کرد. سالن نشیمن کاملاً چیده شد. سالن پذیرایی هم مرتب شد. کار چیدمان آشپزخانه به پایان رسید. راهروی طبقه بالا موکت کاری شد و گلدان های بزرگ و بلند سفید در راهرو قرار گرفت.

چراغهای سوخته با چراغهای جدید و پر نور تعویض شدند. فقط ماند کار اتاقها؛ که خانم صمیمی باید برای تک تکشان وسیله سفارش میداد.

پسرها با خیال راحت روی مبل ها لمیدند و خانم صمیمی برای تسویه حساب همراه کارگرها به باغ رفته بود. وقتی کارگرها داشتند از در بیرون می رفتند، زنی به کنار درب باغ آمد و با لبخند بسیار جذاب به خانم صمیمی سلام کرد.

- سلام خانم....

- من افشار هستم. همسایه بغلی شما...

و بعد دستش را جلو برد و با خانم صمیمی دست داد. خانم صمیمی با ظرافت دستش را فشرد و گفت ((صمیمی هستم، همسایه جدید شما)) - خیلی خوش او میدیده این محله. من دوسه روزه متوجه شدم شما در حال اسباب کشی هستید. خیلی خوشحال میشم امشب برای شان در خدمت شما باشیم

- ممنون ولی متأسفانه همسرم برای یه مأموریت کاری مدتی از ایران خارج شدن... هر وقت برگشتن باهم خدمت می رسیم - خوب با این وجود خوشحال می شیم امشب رو در خدمت شما باشیم تا خستگی این اسباب کشی از تنتون دربیاد و باهم آشنا بشیم. همسرتون برگشتن باز هم همدیگرو می بینیم.

خانم صمیمی لبخند زد و گفت ((اگر مزاحم نیستیم همراه دوتا پسر ام خدمت می رسیم))

- این چه حرفیه، خدمت از ما است. خوشحال می شیم

و بعد از کمی دیگر تعارف تکه پاره کردن خانم افشار خدا حافظی کرد و رفت. خانم صمیمی هم به درون ساختمان بازگشت و روبه پسرها گفت ((یه خبر خوب دارم)) پسرها رو به او چرخاندند

- همسایه بغلی برای شام دعوتمون کرده

دانا باشادمانی لبخند به لب آورد و دانیال همزمان باناراحتی گوشه  
ی لبهایش را بالاداد و سرش را چرخاند. دانا گفت ((خیلی خوبه من  
میام. همینالان میرم دوش میگیرم)) دانیال پاهایش را روی مبل دراز  
کرد و در حالیکه دستهایش را زیر سرش میزد گفت ((من اصلا  
دوست ندارم پیام)) دانا معترض گفت ((عجب آدمی هستی  
تو... همیشه همینی... بیس...)) دانیال نیم خیز شد و باخشم رو به دانا  
گفت ((حرف دهنتو بفهم، بی ادب نباش، اگه بابا اینجا بود دندوناتو  
خورد میکرد)) و بعد از روی مبل پایین جهید و گفت ((میرم دیشو  
درست کنم))

دانا با طعنه گفت ((فکر کنم خوابمون باید به حقیقت بپیونده و تعبیر  
شه))

دانیال چشم غره ای به دانا رفت و دیش را که سیم بلندی به آن  
وصل بود برداشت و از پله ها بالا رفت.

و وارد راهروی سمت راست شد. از کنار اتاقها گذشت، جلوی یکی  
از آن ها ایستاد. در را باز کرد و وارد اتاق شد. در تراس را باز کرد

و از بالا پایین را نگرید. درست جایی ایستاده بود که تلویزیون در طبقه پایین قرار داشت. دیش را زمین گذاشت و به دنبال پیدا کردن یک سه پایه رفت. وقتی پیدا کرد به تراس رفت. دیش و اژگون شده بود. دانیال بی توجه آن را برداشت و روی سه پایه قرار داد. سیم را از لای نرده ها پایین انداخت و به طبقه پایین رفت. پنجره را باز کرد و سیم را داخل کشید و پشت دستگاه وصل کرد. تی وی را روشن کرد و گفت ((دانا میرم بالا درست شد صدام کن))

- باشه

دانیال به اتاق بازگشت و وارد تراس شد. دیش دوباره و اژگون شده بود. مطمئن بود حالت دیش اینچنین نبود و هیچ چیز نمیتوانست موجب و اژگونی آن شود. اما خیلی زود سر تکان داد و با خود گفت ((حتما سیمو محکم کشیدم)) دوباره دیش را در جایش مرتب کرد و مشغول چرخاندنش شد. صدای دانا را شنید که گفت ((خوبه دانیال، تصویر او مد.. ولش کن دیگه)) دست از چرخاندن دیش برداشت و از تراس خارج شد. در را محکم بست و به طبقه پایین بازگشت. تلویزیون را راه اندازی کرد و شبکه ها را مرتب پشت هم چید و گفت ((اینم خدمت مادر محترم که حوصله اش سر نره))

وقتی صدایی نشنید برگشت و مادر و برادرش را منتظر دید. گفت ((چیه)) دانا معترض گفت ((چس بازی در نیار. حاضر شو بریم)) دانیال با عصبانیت از جا جهید و با فریاد گفت ((دانا! مؤدب باش)) دانا خندید و گفت ((تا حاضر نشی همینه که هست))

- مطمئن باش حالتو میگیرم  
- باشه تو راست میگی.

دانیال با همان حال که به دانا چشم غره میرفت کنترل دستش را روی مبل انداخت و گفت ((میرم دوش بگیرم))

دانیال راه افتاد و دانا پس از او. هر دو به حمام اتاقهایشان رفتند و مشغول دوش گرفتن شدند. دانا زیر دوش با صدای بلند آواز میخواند و صدایش تقریباً تا طبقه ی بالا می رسید.

دانیال هم در حال کف زدن موهایش بود که دست نگه داشت. دستهایش روی سرش ثابت مانده بود. در صداهای اطرافش دقیق شد. حس کرد صدای پچ پچی میشنود. انگار دو نفر با آه و ناله با هم حرف میزدند. سریع سرش را از کف شست و چشم باز کرد. اما صداها قطع شده بود. با خود گفت ((خیالاتی شدم)) بدنش را لیف کشید و بیرون آمد. با سشوار موهایش را خشک کرد و حالت



داد یک دست لباس انتخاب کرد و پوشید. صدای آواز خواندن دانا را به وضوح می شنید. صدای دانا روی اعصابش بود. بد جور داد میکشید و میخواند. کمر شلوارش را بالا کشید که حس کرد، زنی با او هم آواز شد. دانا میخواند و زن با دهان آهنگش را می زد. در بهت دگمه شلوارش را بست و از اتاق بیرون رفت.

آهسته به سمت انتهای راهرو راه افتاد. جلوی در اتاق دانا ایستاد و به صداها گوش فرا داد. واقعا صدای دانا را همراه با صدای زنی می شنید.

دستش را جلو برد و دستگیره را فشرد. در باز شد. دانا با تعجب رو به در کرد و با دیدن دانیال گفت (( بفرما، اجازه هم لازم نیست. لخت هم باشم به درک)) دانیال گیج اتاق را نگاه کرد. فقط دانا بود. دانا جلو رفت و گفت ((دانیال خوبی؟))

- دانا! فقط خودت تو اتاق بودی؟

- نه! خودم و اهل خونه ام. خوب معلومه فقط خودم

دانیال با تعجب اطراف را کاوید. دانا گفت ((چته تو؟ دنبال چی میگردی؟))

- داشتی آواز میخوندی صدایی شنیدم که باهات همخونی میکرد

دانا باچشمهای گرد شده گفت ((کی همخونی میکرد؟))

- یه صدای زنونه بود. آهنگ آواز تورو با دهن می خوند

-چی می گی دانیال خوبی؟

دانیال با بی حوصلگی گفت (( ااااااه چقدر می پرسی خوبی؟می

بینی که خوبم. فقط از شنیدن اون صدا تعجب کردم))

- خیالاتی شدی

- نه نشدم. مطمئنم شنیدم. تا جلوی در اتاقت صدارو با گوشام شنیدم.

- مگه من گفتم با دماقت شنیدی. یا گوشتات شنیدی اما خیال کردی که

شنیدی

- خیال نکردم دانا... شنیدم

- باور کن دوست دخترمو اینجا قایم نکردم

دانیال در اتاق چشم گرداند. دانا خندید و گفت ((چیه؟ نکنه واقعا

فکر کردی کسیو قایم کردم. خوب بیا بگرد)) و خودش جلو رفت و در

کمدهایش را باز کرد.

دانیال لحظاتی بهت زده اطراف را نگاه کرد و بعد عقب گرد کرد و

گفت ((حاضر شو)) سپس خود را به اتاقش رساند و در را بست و به

آن تکیه داد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت ((خدای من ... داره چه اتفاقی می افتد؟ یعنی دارم توهم می زنم . آخه من چه مرگمه)) سپس پلک گشود و با عجله سمت تخت رفت و پیراهنش را برداشت و آن را پوشید. دگمه هایش را بست و آستین هایش را مرتب کرد. کمی عطر به خود پاشید و سمت در رفت. نمی خواست بیشتر از این فکرش را درگیر این به قول دانا توهمات کند.

کمی بعد همراه با مادر و برادرش از منزل خارج شد

تقریباً نزدیک غروب بود که هر سه نفر داشتند باغ بزرگ خانواده افشار را طی می کردند. وقتی ساختمان در دید قرار گرفت دانیال گفت ((ویلا جمع و جوریه)) دانا ساختمان سفید سه طبقه را نگاه کرد و گفت ((خیلی شیک ساخته شده))

جلوی ساختمان سنگ فرش خاکستری با باغچه های چمن کاری کوچک و بزرگ بود. از نمای رو به رو پله ها یکر است به طبقه دوم میرفت و به در بزرگ ورودی می رسید. و در ب ورودی طبقه هم کف پشت ساختمان قرار داشت. نمای طبقه دوم و سوم دارای

ستون های بزرگ زیبایی بود. و چندین تراس نیم دایره زیبا را می شد دید.

وقتی از پله ها بالا رفتند خانواده افشار به جلوی در آمدند. با هم احوال پرس و جوی کردند و خوش آمد گفتند. به تعارف خانواده افشار به درون رفتند، و روی دسته ای از مبل ها نشستند.

خانواده افشار یک خانواده پنج نفره بودند متشکل از خانم و آقای افشار و دو دختر و یک پسر که عضو کوچکتر خانواده بود. خانم افشار دو دخترش را آیدا و آشا و پسرش را آراز معرفی کرد. خانم صمیمی هم پسرهایش را به آن ها معرفی کرد و مشغول گفت گو در مورد اسباب کشی در مورد محله قبلی و شغل همسرش شد. آن ها گرم صحبت بودند که خدمتکار خانواده افشار آمد و از همه پذیرایی کرد. دانا در گوش دانیال گفت (( به نظرت می تونیم با اینا دوست بشیم))

دانیال اخمی به صورت دانا کرد و گفت ((آخه دوست شدن با سه تا بچه به چه دردت میخوره؟))

- از هیچی که بهتره ، تازه آیداشون که بچه نیست، هست؟

- سرت گرم درس خوردنت باشه ، درستو بخون کنکور قبول شی یه چیزی بشی. بابا دیگه ازت نمیگذره

- باز شروع کردی ها...بابا بابا بابا

دانیال لیوان شربتش را برداشت و گفت ((خود دانی)) و بعد یک جرعه نوشید که نگاهش به آیدا افتاد. داشت با لبخند نگاهش میکرد.

لیوان را پایین آورد که آیدا گفت (( شما دوتا واقعا شبیه هم

هستید، چرا مثل هم لباس نمی پوشید؟))

-خیلی علاقه ای به این کار نداریم

دانا با پوزخند رو به آیدا گفت ((البته دانیال دوست نداره مردم مارو

شکل بستنی دو قلو ببین)) و خودش خندید.

-حیف که شما خواهری ندارید وگرنه با ما دوست می شد

- خواهر نداریم ،اما خودمون که هستیم

دانا سقلمه ای به دانا زد که آیدا با جدیت گفت((دوست می شیم

باشه))

دانیال که حوصله آن جمع را نداشت و حس میکرد هر سه خیلی بچه

تر از او و دانا هستند، عذرخواهی کرد و بیرون رفت. روی تراس

ایستاد و به باغ نگاه کرد. دلش میخواست هر چه زودتر آن مهمانی کذایی پایان یابد و به خانه خود بازگردند. نمی فهمید در جمعی که نصفی از آنها خیلی از او بزرگترند و نصف دیگر خیلی کوچکتر چکار میکند.

کمی بعد دانا سپس هر سه فرزند خانواده افشار به او پیوستند. آهی کشید و حالا حتی حوصله مزه پرانیهای بیخود دانا را هم نداشت. آن ها پشت میز و صندلی فلزی سفید رنگ روی تراس نشستند. آیدا با اینکه سه سال از آن ها کوچکتر بود اما به خوبی می دانست چگونه و از کجا صحبتهایش را شروع کند و از چه حرف بزند. دانای پر حرف را به پاسخگویی سوالاتش وا می داشت و در مورد او و دانیال اطلاعات می گرفت. که چندسالشان است ، خدمت رفته یا نرفته اند، درس میخوانند یا نه ، به چه کاری و چه تفریحی و کجا علاقمندند. دانا هم با حوصله به او جواب میداد.

روبه دانیال کرد که با چهره ای سرد باغ تاریک و روشن را نگاه میکرد. گفت ((چرا اینجا نمی شینید با ما غریبی میکنید؟)) دانیال سر تکان داد و گفت (( نه فقط کمی بی حوصله ام))

- ببخشید که آراز خیلی از شما کوچیکتره و من به عنوان بچه بزرگ خانواده مصاحب خوبی براتون نیستم. جای اینکه خوشحالتون کنیم حوصله تونو هم سر بردیم.

قبل از اینکه دانیال جواب دهد دانا گفت (( ولس کن، این همیشه اینجوریه. بچسب و یخ))

دانیال گفت ((خدا رو شکر که تو بچسب و گرمی. الان ما دیگه هیچ غمی نداریم))

- آفرین که خودت اقرار میکنی

- و آفرین به تو که همیشه همه جا اول پررویتو ثابت میکنی دانا رو به بقیه گفت (( آره بچه ها ، شما بدونید که تو کلاس خانواده صمیمی بچه منفی و پررو منم، بچه مثبت و مؤدب کلاس هم دانیاله. حالا دست بزنی بر اش))

و خودش شروع به دست زدن کرد. دانیال با بی حوصلگی نگاه از او گرفت، که آیدا گفت ((مشخصه که آقا دانیال بزرگتر از شماست که همش امر و نهی میکنه)) دانیال زودتر از دانا گفت ((اتفاقا بر عکس))

- واقعا!!

دانا رو به دانیال لبهائش را کج کرد و گفت (( من یه هفت هشت دقیقه ای بزرگترم))

آشا به سمت آیدا خم شد و چیزی در گوش او زمزمه کرد. سپس به هم نگاه کردند و با چشم و ابرو اشاره هایی به هم دادند. دانا گفت ((طوری شده)) آن سه نفر نگاههایی با هم رد و بدل کردند. آراز گفت ((خوب بگین دیگه))

دانیال از همان کنار نرده گفت ((چیزی شده)) آراز بی مقدمه گفت ((شما ها به روح اعتقاد دارین؟))

دانا و دانیال متعجب به هم نگاه کردند. دانیال جلو رفت و پشت میز نشست. آشا گفت ((انگار روح بحث مورد علاقه دانیاله))

- حالا چرا اینو پرسیدین؟

آیدا شانه ای بالا انداخت و گفت ((میخواایم بدونیم))

دانا جواب داد ((روح هست ولی به روح سرگردون اعتقاد نداریم که بخواد سرش تو زندگی زنده ها باشه!! به نظرم هرچی هم بوده داستان و فیلمه واسه ترسوندن بقیه))



آراز گفت ((مامان به منم همیشه می گفت روح دروغه و وجود نداره و نباید از چیزی بترسم. اما الان دیگه نمی تونن اینو بهم بگن))  
دانیال با تعجب پرسید ((چرا؟ مگه روح دیدین؟)) و بعد نیشخندی زد. آشا با جدیت گفت ((ندیدیم... اما مطمئنیم خونه شما روح داره)) دانا و دانیال رو به هم کردند. مات هم شده بودند. که دانا رو به آشا پرسید (( شما از کجا می دونید خونه ما روح داره؟))  
- قبل از اینکه شما بیاید اینجا هر شب تو باغتون صدای ناله می شنیدیم

- ناله چی؟

- آه و ناله چند نفر. بعضی وقتام صدای جیغ یه زن

- یه زن؟

- آره

- شاید اشتباه می کنین. از خونه ما نبوده باشه

- نه. اشتباه نمیکنیم. از وقتی که اومدین اینجا اون صداهای شبونه

خفه شده. ما هم دیگه چیزی نشنیدیم

دانیال به دهان آشا چشم دوخته بود. دانا گفت ((سر کارمون

گذاشتی؟)) هر سه باهم گفتند ((نه))

تمام اتفاقات کوچک اما عجیبی که افتاده بود، به سرعت از ذهن  
دانیال گذشتند. در خیال خود غوطه ور بود که با صدای دانا به خود  
آمد ((دنی! تو به من چی گفتی))

- چی گفتم؟

- گفتی صدای یه زنو شنیدی که باهام همخونی میکرده؟  
دانیال دستی به شانه دانا زد و گفت ((بی خیال)) و بعد اشاره ای به  
بچه ها داد. رو به آیدا گفت ((دوره این مزخرفات تموم شده. فکر  
نمیکنم ما خیلی بچه باشیم که بتونی با این حرفا مارو بترسونی))  
- دلت میخواد باور کن، نمیخواد هم نکن. خیلی زود می فهمی که من  
بهت دروغ نگفتم

آراز معترض گفت ((ولی ما داریم راستشو به شما می گیم. ما هم مثل  
شما تازه اومدیم تو این خونه. حدود چهار ماه می شه. از وقتی که  
اومدیم هر شب از دم غروب صدای آه و ناله از تو باغتون می  
شنیدیم. واقعا ترسناک بود و من جرات نداشتم از غروب تو باغ  
باشم. الانم که اینجام به خاطر حضور شماها. اون اوایل که اومدیم  
بابا فکر میکرد ممکنه کسی تو باغ گیر افتاده باشه. برای همین زنگ  
زد پلیس و آتش نشانی. وقتی اومدن و رفتن تو باغ هیچی پیدا

نشد. گفتن که خیالاتی شدیم. از اون به بعد سعی کردیم بی خیال این صداها بشیم. اما دقیقا شبی که شما اسباب آوردین همه چی عادی شد و دیگه چیزی نشنیدیم))

دانا چند بار سر تکان داد و گفت ((چه داستان جالبی)) آیدا با ناراحتی برخاست و گفت ((به جون مادرم بهتون دروغ نگفتم)) و بعد به درون خانه رفت. آراز و آشا هم بعد از او رفتند. دانا برخاست و از کنار نرده ها نگاهی سمت باغشان کرد و گفت ((دانیال! به نظرت خونه مشکلی داره؟ تو متوجه چیزی شدی؟)) دانیال کمی فکر کرد و بعد گفت ((یادته وقتی به اون یکی خونه رفته بودیم... بچه بودیم ولی اون اوایل همش توهم میزدیم))

- آره یادمه

- اینها از ترس و دلهره جابه جاییه. وقتی میری یه جای جدید که برات ناشناخته اس و بهش عادت نداری ممکنه هر فکری بکنی. یه نفر از فکرش حرف بزنه ممکنه نفر بعدی یه توهم بزرگتر بزنه و این دور باطل ادامه داره. اینام شاید صدای گربه ای چیزی شنیدن فکر کردن جیغ آدمه. من از تو یه آپارتمان پاشدم او مدم تو یه ویلا و باغ بزرگ ممکنه به خاطر ترس مخفی تو وجودم این صداها که

هیچ منشأ عقلانی ندارند رو دارم می شنوم. این خانواده هم مثل من و ما بهتره با حرف سه تا بچه خودمونو درگیر توهمات بیشتر نکنیم.

- من که چیزی ندیدم و نشنیدم. کمی نگران حرفای تو شدم

- شاید منم قاطی کردم

و بعداز این حرف با هم خندیدند. کمی بعد به درون ویلا رفتند و از پذیرایی خانواده افشار برخوردار شدند. شام خوردند و ساعتی بعد به منزل بازگشتند

وقتی لباسهایشان را تعویض کردند. در سالن نشیمن دور هم جمع شدند. دانا تلویزیون را روشن کرد تا برنامه ای ببیند. اما هیچ شبکه ای بالا نیامد و جز صفحه مشکی یک دست چیزی نشان نمیداد. دانا معترض گفت (( اه . اینکه خرابه... لابد دیش تکون خورده. میرم ببینم چجوریه)) و بعد از پله ها بالا دوید. هنوز پله ها را کامل بالا نرفته بود که برگشت و از بالای پله ها گفت ((دیش کجاس))

- تو تراس اتاق سومی راهروی سمت راست

دانا خود را به اتاق رساند و دستگیره را پایین کشید اما در باز نشد. چند بار دستگیره را امتحان کرد اما انگار در را چند قفله کرده بودند. برگشت و از بالای پله ها صدا زد ((مامان))  
- بله

- در اتاقو چرا قفل کردی؟

- من هیچ دریو قفل نکردم مادر!

- ولی این در قفله باز نمی شه

دانیال هوشیار شد. برخاست و به نزد دانا رفت و گفت ((چطور در قفله؟ مامان میگه قفل نکردم. عصر که باز بود)) و بعد جلوی در ایستاد و دستگیره را پایین کشید. در با تقه ای باز شد. آهسته به سمت داخل رفت و در نیمه ایستاد. دانا با دهان باز به در نگاه میکرد. بعد از لحظاتی سرش را به سمت دانیال چرخاند. دانیال نگاهش کرد. دانا گفت ((کنجد کنجد باز شو... قدرت جادویی داری؟))  
- اصلا از این جور شوخیا خوشم نمیاد دانا.

- کدوم شوخی؟

- اینکه با شنیدن دو تا حرف مزخرف از اون سه تا بخوای اذیتم کنی. اصلا از این سر به سر گذاشتنات خوشم نمیاد

- ولی در واقعا قفل بود

- گمشو بابا

- اون سه تا مزخرف گرفتن...خودت چی؟ زنه باهات آواز میخوند  
دانیال با عصبانیت گفت((من غلط کردم...خوبه؟))و بعد در محکم  
هول داد و وارد اتاق خالی شد و در تراس را باز کرد و از دیدن  
صحنه مقابلش در جا ایستاد.

دانا هم جلو رفت و با دیدن وضعیت دیش چشمهایش گرد شد.دانیال  
عقب آمد و گفت((این چه کوفتیه؟این کار چه احمقیه؟ کار توئه  
دانا؟))

- دیوونه شدی ؟ مگه من تمام مدت همراه تو نبودم.

هر دو به هم خیره شدند.دانیال از شدت هیجان به نفس نفس افتاده  
بود.

- شاید وقتی نبودیم کسی اومده واسه اینکه مارو اذیت کنه و

بترسونه این کارو کرده

- آخه مثلا کی؟

- چه میدونم اون سه تا دیوونه

- احمق نباش دانا... حس خوبی ندارم. اینجا داره اتفاقاتی می افته. انگار واقعیه. هیچی توهم نیست. بهتره به مادر بگیم و جمع کنیم بریم خونه دایی. تا وقتی که بابا میاد. همه چیو بهش میگیم. شاید بابا یه فکری واسه اینجا کرد.

دانا دستهایش را روی شانه های دانیال گذاشت و گفت ((به خودت مسلط باش دانیال. میخوای با حرفا و کارات مادرو دیوونه کنی؟ شایدم فکر کنه تو یه چیزیت شده. نباید عجولانه حرفی بزنی یا حرکتی کنیم. باید با کسی مشورت کنیم))

- مثلا با کی؟

- چه میدونم؟ هر کسی که از این مسائل سر دربیاره

- یعنی دعا نویس و جنگیر؟

- آره

- فقط مونده پای این آدما به زندگیمون باز بشه

- فعلا اینو جمع کن ببینیم چی میشه. میدونی که بابا چقدر رو این خونه پول داده. نمی شه که الکی الکی ولش کنیم. بعدم چیزی باشه وقتی حرف دهن مردم بندازی کی حاضر میشه اینجارو بخره؟ باید تا عمر داری تو این خونه بیپوسی. پس بیخیال شو

دانیال نفس پرصدایی کشید و به تراس رفت. نگاهی به دیش تکه تکه انداخت؛ که با حوصله تمام از هم باز شده بود. دانا هم به کمکش آمد و با حوصله سر همش کردند. آن را روی سه پایه قرار دادند و روی جای اولش تنظیم کردند. دانیال از بالا باغ را نگاه کرد و بعد گفت: ((دانا! ما که تو یک زمان نمی تونیم کل این ساختمونو ببینیم. به نظرت اگه کسی همراهمون زندگی کنه میتونیم متوجهش بشیم؟))

- منظورت چیه؟

- مثلاً یه آدم که مخفیانه با ما زندگی کنه! هر طور فکر میکنم هیچ جن یا روح احمقی اینقدر بی مغز نیست که بشینه با حوصله این دیشو باز کنه. این کار بیشتر از یه آدم برمیا که بخواد مارو بترسونه

- چه دلیلی داره کسی مارو بترسونه؟

- چه میدونم. مثلاً نخواد ما تو این خونه باشیم. به هر دلیلی

- با دیدن یکی دوتا چیز غیر عادی همیشه چنین ادعاهایی کرد. ولی مطمئن باش همه چیز مشخص میشه

- بچه ها



هر دو باشنیدن صدای خانم صمیمی از جا پریدند. او خندید و گفت ((ترسیدین؟)) پسرها جوابی ندادند. او گفت ((خیلی وقته درست شده و تصویر او مده، بیابین پایین)) دانا گفت ((چشم)) مادرشان رفت. دانا روبه دانیال گفت ((نگران نباش دانیال... منم استرس گرفتم. اما سعی میکنیم هر چی که هست درستش کنیم. یه راهی براش پیدا میکنیم.))

-

دانیال بی مقدمه گفت ((علفای هرز باغ خیلی رشد کردن. فرم باغ به هم ریخته... باید فردا به باغ برسیم. یه باغبون هم برای باغ بگیریم... نباید بابا اومد از مون ناامید بشه)) دانا با نگرانی گفت ((چه ربطی داره دانیال؟ حالت خوبه؟ تو داری چی میگی؟))

دانیال با صدای نسبتاً بلندی گفت ((نمی فهمی دارم بحثو عوض میکنم که به این اتفاقات عجیب فکر نکنم؟)) دانا چند بار سر تکان داد و گفت ((آهان! حالا فهمیدم.)) و بعد دستی به شانه دانیال زد و گفت ((نا امید نمی شه، نگران نباش))

و بعد هر دو به درون اتاق آمدند و درب تراس را بستند. از اتاق خارج شدند و به طبقه ی پایین بازگشتند و جلوی تلویزیون دراز کشیدند. خانم صمیمی در حال ورق زدن کتاب طرح دستش گفت ((وسایل برای چندتا از اتاقا سفارش دادم))

دانا بافکری مشوش گفت ((خوبه مامان))

- سه روز دیگه باباتونم میاد

- اینم خوبه

- باید تا قبل از اومدن باباتون خونه رو کامل مرتب کنیم

- اینم خوبه

خانم صمیمی سر بلند کرد و گفت ((تو اصلا گوش میدی چی میگم؟)) دانا با گیجی سرتکان داد و گفت ((آره،،، آره)) خانم صمیمی با تأسف سرش را به طرفین تکان داد و گفت ((معلومه))

آخر شب هر کس به اتاق خود رفت. خانم صمیمی به همان اتاق طبقه پایین رفت و پسرها به طبقه بالا رفتند. در راهرو دستهایشان را به هم زدند و از هم جدا شدند. دانیال به اتاقش رفت و روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

از خود می پرسید، اگر اینجا یک خانه جن زده بود باید دقیقا چکار کنند؟

دانا هم در حال زمزمه کردن آهنگی لباسهایش را از تن بیرون کشید و چراغ ها را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و خیلی زود خوابید. سکوت سنگینی بر فضای خانه حاکم شده بود. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. ساعت ها یکی یکی جلو می رفتند. دانا به روی شکم خوابیده بود. داشت خواب می دید. خواب دید روی تختش خوابیده یک موجود سیاه و کوتاه قد که با سرعت زیادی حرکت میکرد، از باغ شروع به دویدن کرد و با سرعت باغ را طی کرد و از در گذشت. سالن نشیمن را طی کرد. پله ها را بالا دوید و وارد راهرو شد. در تاریکی راهرو جلو آمد و جلوی درب اتاق دانیال ایستاد. سرش را به راست چرخاند، و نگاهی به در کرد. لحظاتی ایستاد. اما دوباره رو به جلو کرد و در عرض ثانیه ای تا جلوی اتاق او دوید. جلوی در ایستاد. به در نگاه کرد. در کسری از ثانیه از در عبور کرد و پایین اتاق ایستاد و به دانا نگاه کرد. دانا تنفسش تند شده بود. در خواب هم هیجان زیادی داشت. می خواست بیدار شود و نمی توانست. انگار این کابوس موجب شده بود دست و

پایش فلج شوند. حتی نمی توانست سرش را تکان دهد. و یا با فریادی از آن ترس خلاصی یابد. حس میکرد ضربان قلبش بالاتر از هزار می زند. آن موجود سیاه و زشت با چشمهای عمودی و بزرگ و عجیبش به چهره دانا زل زده بود. یکدفعه با یک حرکت خود را به تخت رساند. دانا به شدت تب کرده بود و عرق از سر و رویش می ریخت. آن موجود با صدایی عجیب شرع به حرف زدن کرد. پیچ پیچ می کرد و دانا در کابوسش سعی می کرد حرفهای او را بفهمد. به زبان ناشناخته ای حرف میزد اما انگار دانا حس میکرد میدانند چه میخواهد. و یکباره با یک خرناس بلند و ترسناک سمت صورتش پرید. آن لحظه بود که دانا با فریاد بلندی که از ته حلقش بیرون آمد از خواب پرید و روی تخت نشست.

در تاریکی اتاق را از نظر گذراند. نفس نفس می زد و عرق از سر و رویش جاری بود. به سختی از جایش برخاست و چراغ را روشن کرد و برگشت. روی تخت نشست و نفس عمیقی کشید و گفت ((لعنتی.... کابوس بود))

احساس سرمای شدیدی میکرد پتو را کشید و دور خود پیچید. اما هر لحظه بیشتر سردش می شد. به خود می پیچید و حال بدی داشت. دقایقی بعد از حرکت دادن مداوم بدنش به عقب و جلو دست برداشت. به روبه رو خیره شد. چند دقیقه فقط نقطه ای نامعلوم از دیوار را نگاه کرد. و بعد آهسته برخاست و راه افتاد. در را باز کرد و وارد راهروی تاریک شد. در راهرو راه افتاد و از اتاق دانیال گذشت. جلوی اتاقی ایستاد که در ردیف اتاق برادرش بود و هنوز قفل بود. به در خیره ماند. دستگیره را نگریست. اما به آن دست نزد. برگشت و به در اتاق دانیال رفت. هنوز هم در درون جسمش احساس سرما و یخزدگی میکرد. در حالیکه عرق از تن و بدنش جاری بود. دستش را جلو برد و دستگیره را در دستش گرفت. تادستش با دستگیره تماس پیدا کرد حس کرد برق فشار قوی از تنش رد شد و به یکباره از حال رفت. به شدت با زمین برخورد کرد و پاهایش محکم به در خورد.

از صدای ضربه ای که به در زد دانیال سیخ سر جایش نشست. ضربان قلبش به شدت می زد. قلبش داشت از سینه اش بیرون میزد. برخاست و چراغ را روشن کرد. آهسته در

راگشود. چیزی پشت در دید. ترسید و در را بست. دستهایش را روی در فشرد و با ترس اطرافش را برای کمک کاوید. اما در اتاقش تنها بود. زیر لب صدا زد ((دانا! دانا!)) اما اتاق دانا از او دور بود و امید نداشت صدای هم را بشنوند. حالا که ناامید شده بود تصمیم گرفت با ترسش روبه روشود. و اگر چیزی ترسناکی بود با داد و فریاد از برادر و مادرش کمک بخواهد. وقتی آماده شد شروع به شمردن کرد و با گفتن عدد سه درب اتاق را تا آخر گشود. منتظر چیز ترسناکی بود اما با پاشیدن نور به راهرو دانایی را دید که میان پتو حالا نقش بر زمین بود. سریع نشست و دانا را بلند کرد و صدایش زد. دستهای برادرش را گرفت. مانند یک تکه یخ بود. اما تند تند عرق می ریخت. طوریکه دانیال ترسید و او را بلند کرد و به اتاق خود برد. ناله های دانا به هوا رفت. کم کم ناله هایش به فریاد تبدیل شد. دانیال او را روی تخت گذاشت. از صدای فریادهای دانا خانم صمیمی سراسیمه به طبقه ی بالا آمد و گفت ((اینجا چه خبره)) دانیال دستپاچه گفت ((نمیدونم ماما... نمیدونم... افتاده بود پشت در اتاقم. از هوش رفته بود. آوردمش داخل داد و هوارش بالا رفت. شاید چیزی نیشش زده. باید ببریمش بیمارستان)) دانیال او را روی دوشش انداخت و با

سرعت به طبقه پایین رفت. دانا را روی مبل گذاشت و سویچ ماشین را از روی این چنگ زد که دانا به هوش آمد و صدایش قطع شد. خانم صمیمی دستپاچه گفت ((به هوش اومد. حالت چطوره دانا؟ چی شده؟)) دانا با گیجی اطرافش را از نظر گذراند و گفت ((من اینجا چکار می کنم)) وقتی جوابی نگرفت و نگاه های بهت زده دانیال و مادرش را دید همه چیز یادش آمد. اما نفهمید با لمس دستگیره اتاق دانیال چرا از هوش رفت. درد در دستش پیچید. وقتی دستش را بلند کرد دید کف دستش سوخته و قرمز شده. دانیال و خانم صمیمی با زبان بند آمده دست دانا را نگاه میکردند. خانم صمیمی گفت ((دستت چی شده دانا)) و دست او را در دست گرفت و نگاه کرد. دانیال گفت ((پاشو بریم دکتر))

-من خوبم دنی

-چی چی رو خوبی. وضع دستتو ببین. حال خودتو ندیدی که

چطوری بود. نگو خوبم

-الان خوبم.

و پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت فقط ((دستم می سوزه))

- ممکنه عفونت کنه پاشو ببریمت دکتر

- فقط با چیزی ببندش

خانم صمیمی به آشپزخانه رفت و با جعبه کمکهای اولیه برگشت یک پماد سوختگی داخل جعبه پیدا کرد. مقداری پماد به کف دست او مالید و گفت (( ای کاش بیای ببریمت دکتر))  
- دکتر لازم نیست

- آخه به چی دست زدی اینطور سوختی؟

- چیزی نیست. نگران نباش. تا صبح خوب میشه

وقتی خانم صمیمی رفت دانیال کنار مبل نشست و به صورت خسته دانا نگاه کرد. نمی دانست چه بر سر برادرش آمده. نگران او بود. ساعد دانا را گرفت و گفت ((دانا)) دانا پلک گشود و به چشمهای دانیال نگاه کرد. خسته تر از آن بود بخواد حرفی بزند. نفس عمیقی کشید و به سختی گفت ((خیلی سرده. یه پتوی دیگه برام بیار. کولر رو هم خاموش کن.))

- چرا اینطوری شدی

- فقط بذار بخوابم



و دوباره چشمهایش را بست. دانیال سرش را پایین گرفت و لبهایش را روی هم فشرد. نمی فهمید چه اتفاقی افتاده و چرا حال دانا تا این حد بد شده است.

برخاست و کولر را خاموش کرد و یک پتوی اضافه برای دانا و یک پتو برای خودش آورد. خانم صمیمی را هم با تمام نگرانش به اتاقش هدایت کرد و خودش روی نزدیکترین مبل به دانا خوابید.

صبح روز بعد دانیال در حالیکه گردنش به شدت درد گرفته بود بیدار شد. روی مبل نشست و گردنش را مالید و نگاهی به اطرافش کرد. دانا خواب بود. به سمت او رفت و دستش را روی پیشانی او گذاشت. بدنش بسیار سرد بود. اما تنفسش کاملاً منظم بود. آهی کشید و موهای او را نوازش کرد. دست او را بلند کرد و برعکس کرد تا جای سوختگی را چک کند. اما کاملاً خوب شده بود و هیچ مشکلی نداشت. متعجب دستش را زیر و رو کرد. امکان نداشت اینقدر زود خوب میشد. اما دست او کاملاً بهبود یافته بود.

دانیال لحظاتی اندیشید. می دانست در این خانه خبرهاییست و باید هر چه زودتر بفهمد این مشکلات از کجا سرچشمه میگیرند.

از کنار دانا برخاست و رفت کارهایش را انجام داد. سماور را پر از آب کرد و آن را روشن نمود.

از ویلا بیرون رفت. ماشین چمن زنی را از کنار دیوار ویلا برداشت و با فکری مشوش مشغول زدن چمن های بلند و کوتاه نامرتب شد. هر جا چمن کاری بود را مرتب میکرد. دور درختها را تمیز کرد. گیاه ها و علفهای هرز را از جا کند. درختها را نگاه کرد. ثمر داده بودند. اما آنقدر بی آبی کشیده بودند میوه هایشان کوچک و نارس مانده بود.

ساعت ده صبح بود که خانم صمیمی آمد و از بالای تراس او را نگاه کرد. وقتی دانیال را مشغول کار دید رفت و کمی بعد با صبحانه برگشت. آن را روی میز چید و دانیال را صدا زد. دانیال دست از کار کشید و به نزد مادرش رفت

- صبح بخیر. دانا چطوره

- صبح بخیر عزیزم. خوبه. خوابیده

و مشغول خوردن صبحانه شد.

- نمیدونم این بچه چه بلایی سر خودش آورده بود. چرا اونطوری شد. دانیال دستشو دیدی؟ خوب شده

- آره صبح دیدم بهتر شده خدارو شکر  
- باور کردنی نیست. فکر میکردم باید منتظر تاول و عفونت باشیم  
- خدارو شکر که خوبه

دانیال لیوان چایش را برداشت و مشغول نوشیدن شد که دانا آمد. با  
چهره ای خسته و به هم ریخته آمد و پشت میز نشست. دانیال  
گفت ((خوبی؟))

- آره

و بعد قوری را برداشت و برای خود چای ریخت و مشغول خوردن  
صبحانه شد و در همان حال باغ را نگاه کرد. در ذهنش افکار زیادی  
موج میزد. ظاهرش آرام بود اما ذهنش به خاطر آن خانه و اتفاقاتش  
و این کابوس ها پر تلاطم بود. با آن حال گفت ((به باغ رسیدی))  
- آره فردا پس فردا علفا خشک بشن پدرمونو درمیارن... باید همه  
رو جمع کنم. درختا هم تقریبا دارن خشک می شن. باید بهشون آب  
برسونیم

- مگه باغ لوله کشی نشده واسه آبیاری، فلکه رو پیدا کن بازش  
کن. ببین سالمه. کار میکنه  
- باشه

- به نظر میاد خیلی وقته نفس آدم تو این خونه نبوده

خانم صمیمی گفت ((یعنی چی؟))

- یعنی اینکه از وقتی اومدیم اینجا آسایش ندارم. هر شب کابوس می بینم. دارم دیوونه میشم

خانم صمیمی دست دانا را گرفت و فشرد و گفت ((شاید چون تازه اومدیم احساس غریبی میکنی با خونه و چنین حسی داری. این خیلی طبیعیه چون هنوز به اینجا عادت نکردی. کم کم این احساسات عادی میشه و دیگه کابوس نمی بینی. من چون خیلی خوشحالم اینجام هیچ حس بدی هم ندارم. کابوس هم نمی بینم. نگران نباش همه چی درست میشه. فقط من نمیفهمم چرا دستت سوخته بود؟

- هیچی. چیز مهمی نبود. می بینین که خوب شده

و نگاهش سمت اره کوچک دستی افتاد که مقداری از یک تیز بر بزرگتر بود و مانند آن تیغه اش باز می شد.

دانیال نگاه خیره او را دنبال کرد و بعد گفت ((چیزی شده)) دانا

جواب نداد. دانیال سرتکان داد و از پشت میز بیرون آمد. اره را

برداشت و راه افتاد و مشغول کارش شد.

دانیال تا ساعتی بعد از ظهر کار کرد. تمام علفها را زد و باغ را از هر علف هرزی زدود. ظهر چند ساعتی استراحت کرد و عصر هم به سراغ درختان رفت. یکی یکی شاخه های خشکیده را برید و درختها را هرس کرد. هر چند می دانست فصل هرس گذشته اما باید درختها جانی دوباره می گرفتند.

عصر هنگام به سراغ لوله کشی باغ رفت. سالم بود و مشکلی نداشت. فلکه را پیدا کرد و آن را باز کرد. آب از فواره ها بیرون زد و آبیاری قطره ای شروع شد.

مادرش با شادمانی نگاهش میکرد. لذت میبرد که پسرش همچون مرد به امورات ویلا رسیدگی میکند.

کمی بعد هم وسایلی را که خانم صمیمی سفارش داده بود آوردند. کارگرها آن ها را به طبقه بالا منتقل کردند تا اتاق ها یکی یکی چیده شوند.

دانیال به درون استخر خالی از آب رفت و تمام برگها و خار و خاشاک تلنبار در استخر را جمع آوری و از آنجا خارج کرد. مشغول تمیز کردن و شست و شوی استخر بود که متوجه اشکال عجیب و غریبی در گوشه و کنار و روی دیوارهای آن شد.

روی آن شکلها دست کشید و بعد با برس و آب بیشتر آن ها را سابید تا مشخص شوند. اصلا از این جدول ها و ستاره ها و حروف عجیب و غریب سر در نمی آورد.

داشت به آن ها نگاه میکرد که نسیمی دور استخر پیچید.

سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید. با پشت دست عرق پیشانیاش را زدود. چند سطل آبی که کنارش بود را کف استخر ریخت و گل ولای و گردو خاک کف استخر را تمیز کرد و کم کم یکی از همان جدول ها کف استخر نمایان شد.

با عجله کف استخر را شست و نوشته ها را نگاه کرد. باد تندی دور استخر پیچید و چند شاخ و برگ را باخود جمع کرد و به هوا فرستاد.

دانیال سرش را بالا گرفت و متوجه سایه ای شد که از دور، دور استخر حرکت میکند.

با صدای بلند گفت ((مامان! دانا! شماییں؟ بیاییں اینارو ببینیں. اینا چی میتونه باشه)) سایه از حرکت ایستاد.

دانیال منتظر ماند و وقتی دید خبری نشد و فقط سر و شانه های سایه آن شخص روی دیوار استخر مانده آهسته از پله های استخر

بالا رفت و در آخر سرش را چرخاند تا آن شخص را ببیند. اما کسی نبود و با حیرت به سمت سایه افتاده بر دیوار چرخید و هیچ چیز را ندید.

اطرافش را با دقت کاوید. اما کسی نزدیک استخر نبود و سر و صدای کارگرها از داخل ساختمان می آمد. از استخر خارج شد و رفت فلکه را باز کرد. آب به درون استخر راه پیدا کرد و کم کم پر شد. دانیال هم ایستاده بود و پر شدن استخر عمیق را نگاه میکرد. در حالیکه دست به سینه به عکس خود بر آب استخر خیره شده بود کم کم متوجه حضور کسی پشت سرش شد. رو برگرداند و مادرش را دید.

- چگونه مهناز بانو

مهناز خانم شادمان جلو رفت و گفت ((عالیه... دستت درد نکنه))

-دانا بهتر شد

-تو اتاقشه

-چرا بیرون نیومد. استخرو ببینه خوشحال میشه. اون عاشق شناس

- الان میرم میارمش

مهناز خانم رفت و با اصرار دانا را برای دیدن استخر دنبال خود کشید و او را تا کنار استخر آورد.

دانا به سردی به استخر زل زد.

دانیال گفت ((هوا هنوز هم گرمه. میای شنا))

دانا بی حرکت فقط امواج ریز آب را نگاه میکرد. دانیال می دانست

دانا عاشق شنا است اما حالا که هیچ شوقی در او نمی دید تعجب

میکرد. چون یکی از بزرگترین آرزوهای دانا داشتن یک استخر در منزل بود.

مهناز خانم آهسته صدا زد ((دانا))

دانا بی حرف چرخید و به سمت ویلا رفت. دانیال و مهناز خانم

متعجب رفتن او را نگاه میکردند.

مهناز خانم دلهره گرفت. نمیفهمید دلیل رفتار عجیب دانا چیست. این

دلهره را دانیال هم داشت اما درست نمیدانست باید چکار کند.

شب هنگام هر سه دور هم پای مبل ها نشسته بودند و داشتند پیتزا

میخوردند.

دانا ساکت و در افکار خود غوطه ور بود. مهناز خانم گفت ((فردا

باز هم کارگر داریم))



- برای چه کاری؟

- گفتم بیان اتاقارو بچینن

- باشه کمک میکنم زودتر جمع و جور بشن...وقتی بابا اومد

افسردگی نگیره. فکر نکنه مجبوره بعد از یه مسافرت کاری تو

کاری خونه کمک کنه. یا پسر اش اونقدر بی عرضه ان که به

مادرشون کمک نکردن

- تو که خیلی از کارها رو از رو دوش من برداشتی.

- باقی کارها رو هم انجام میده

این صدای دانا بود. هر دو به سمتش برگشتند. دانا با نگاه به جعبه

پیتزایش گفت ((همیشه آدمی بودی که منتظر تعریف و تمجید بقیه

ای. همیشه خودشیرینی میکنی تا جلب توجه کنی و تعریفای بقیه رو

از خودت بشنوی. تو یه آدم عقده ای هستی. تو کمبود محبت داری و

برای جلب نگاه دیگران هر کاری میکنی. از بچگی همینطور

بودی))

دانیال بهت زده چشم به دهان دانا دوخته بود. مهناز خانم گفت

((دانا! چی داری میگی؟ برادرته ها))

-دانا سر بلند کرد و باجدیت گفت ((کلیدا کجان))

سرزمین رمان

- کدوم کلیدا؟

- کلیدای اتاق ته راهرو

مهناز خانم سر تکان داد و گفت ((نمیدونم. حالا چرا اون اتاق واست

مهم شده. از وقتی اومدیم درش قفله))

- بابا خبر نداره

- نه

- مگه میشه

- فکر میکنم اینجا خونه ما نبوده ها... تعداد کلیدایی هم که به ما دادن

برای درب باغ و انباری و هال و اتاقا بوده. جز اون دوتا اتاق. دو تا

کلید کم بهمون دادن. بعدا کلیدساز میاریم درها رو باز کنن. که تو هی

نگی

در قفله اتاق چرا قفله. ببینم میخوایش چکار

دانا پوزخند زد و گفت ((چقدر عصبی. به ناز پسر تو هین شد))

- دانا تو چته؟

دانا جعبه اش را به همراه نوشابه و سالادش برداشت و به طبقه بالا

رفت. و دانیال تمام مدت در سکوت با دقت نگاهش میکرد.

مهناز خانم گفت ((ازش دلگیر نشو نمیدونم از دیشب چه اش  
شده. خیلی تو خودشه))  
- مهم نیست. دلگیر نشدم.

از آن روز به بعد هیچ اتفاق عجیبی نیفتاد و همه چیز آرام میگذشت  
تا اینکه آقای صمیمی از مأموریت بازگشت.  
او در سالن نشیمن نشسته بود داشت روزنامه می خواند. مهناز خانم  
هم در حال آشپزی بود و به شدت سرگرم کارش بود. سالاد درست  
میکرد و سوپ، دسر و غذاهای مختلف. از صبح بیشتر وقتش را  
در آشپزخانه گذرانده بود.  
او خانواده افشار را به صرف شام دعوت کرده بود.  
دانیال و دانا باهم از پله ها پایین آمدند. هر دو حاضر شده بودند تا به  
نزد دوستانشان بروند. آقای صمیمی از بالای عینک مطالعه اش  
پسرهایش را نگریست و گفت ((کجا به سلامتی؟!)) دانا در حال بستن  
بند ساعتش گفت ((میریم پیش دوستانمون))  
- می بینی که مادرت تدارک دیده و امشب مهمون داریم

- باشه ولی ماهم خیلی وقته پیش بچه ها نرفتیم... حالا مهمونمون کی هست؟

- خانواده افشار

دانا دست از ور رفتن با بند ساعتش برداشت و گفت ((جدی میگین)) و بعد تنه ای به دانیال زد که کنارش ایستاده بود. دانیال تکانی خورد و گفت ((که چی)) دانا لبخند دندان نمایی زد و گفت ((بریم)) راه افتادند که آقای صمیمی گفت ((فقط زود برگردین))

- باشه

هر دو خداحافظی کردند و رفتند. آقای صمیمی همسرش را صدا زد.

- مهناز جان

-جانم

مهناز خانم از آشپزخانه بیرون آمد و کنار همسرش نشست و

موهایش را پشت گوشش زد و گفت ((جانم))

- از اینکه اومدیم اینجا ناراحتین؟

- نه چطور مگه؟

- احساس میکنم بچه ها خیلی ناراحتن. مثل قبل پر سر و صدا نیستن. همش می شینن تو اتاقشونو بیرون نمیان. از وقتی من اومدم خیلی ندیدمشون. نکنه بزرگی خونه باعث شده از هم دور بشیم؟
- نه. ناراحت نیستن. اتفاقا به خاطر خونه خیلی خوشحالن.
- آقای صمیمی روزنامه را تا کرد و گفت ((بیشتر دانا... متوجه شدم خیلی تو خودشه و بیشتر ساعات روز داخل اتاقشه. حتی مثل قبل سر میز غذا پر حرفی نمیکنه. نکنه مشکلی داره؟))
- نه اصلا. نگرانشون نباش.
- نمیدونم چرا حس میکنم خیلی تو خودشونن
- اگه مشکلی باشه با هم حلش میکنن
- مهناز خانم آرنجش را روی مبل تکیه داد و دستش را وارد موهایش کرد و به فکر فرو رفت. یاد شبی افتاد که حال دانا بد شد.
- همه چیز را برای همسرش تعریف کرد.
- تقریبا از همون شب ساکت شده و مدام داخل اتاقشه و دیگه خبری از شلوغ کاریاش نیست.
- چرا دکتر نبردیش

- خودش نخواست. هر کاریش کردیم می گفت نمیام. دکتر لازم ندارم. ولی تعجبم از دستشه، که سوخته بود. کف دستش قرمز شده بود و فقط یه پماد سوختگی معمولی براش زدم. اما صبح خوب خوب شده بود.

آقای صمیمی در سکوت به حرفهای مهناز خانم اندیشید. مهناز خانم وقتی او را اینچنین دید گفت ((بهر روز جان))

- جانم

- دوتا از درهای بالا قفله. کلیداشونو نداریم. برای بچه ها سوال شده که چرا قفلن و باز نمی شن. بهتره کلیدساز بیاریم و بازش کنیم - باشه کسیو خبر میکنم بیاد.

- عزیزم برای خونه به این بزرگی احتیاج به یکی دوتا مستخدم داریم. یکی که تو کارهای خونه کمک کنه و کسی که بتونه به باغ برسه و خریدهامونو انجام بده. اینجا از مراکز خرید خیلی دوره - ترتیب اینو هم میدم

و بعد روزنامه تا شده را برداشت و گفت ((میرم به کارهام برسم. شما هم برو غذاهات ته نگیرن)) سپس برخاست و یک لحظه سرش را بلند کرد. کسی را با یک ردای بلنددید که از پیچ پله ها گذشت. سری

تکان داد و فکر کرد خیالاتی شده و شاید هم خطای دید. به اتاقش رفت و مشغول انجام کارهایش شد. مهناز خانم هم به سراغ غذاهای خوش عطر و بویش رفت.

دانا و دانیال داشتند به سمت پاتوق همیشگیشان می رفتند. دانا از شیشه بیرون را تماشا میکرد. کاملاً در خود فرو رفته بود و اصلاً حواسش به اطرافش نبود.

دانیال هم متوجه سکوت او شده بود. هیچوقت به اندازه این مدت دانا را تا این حد ساکت و آرام ندیده بود. حتی خبری از مسخره بازیهایش در ماشین هم نبود.

- دانا

دانا کوچکترین تکانی نخورد. دانیال دستش را بلند کرد و روی شانه ی او گذاشت. دانا به خود آمد و دانیال را نگریست. دانیال گفت ((کجایی، حواست کجاست؟))

- همینجا

دانیال دستش را برداشت و دنده را عوض کرد و گفت ((اینجا نبود، داری به چی فکر میکنی، بگو شاید من بتونم کمکت کنم))

دانا جایش را درست کرد و کاملاً به صندلی تکیه زد و از شیشه جلو به بیرون نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت ((خونه یه مشکلی داره... تو هم خوب میدونی دانیال))

- چه مشکلی؟

- مطمئنم کسی غیر از ما با ما هست. احساس میکنم جز من و تو و مامان بابا یه نفر دیگه هم با ما زندگی میکنه.

- گاهی منم حس خوبی ندارم، چیزایی می بینم یا میشنوم که بعدش می فهمم اشتباه کردم.

- دانیال! شجاع بازی در نیار. خودتم به نفهمی نزن، باشه؟

دانیال تک خنده ای از عصبانیت کرد و گفت ((دانا واقعا تو

چته؟ چرا اینقدر لحن حرف زدنت با من بد شده.))

- اگه میخوای خوب حرف بزنی نگو بعدش فهمیدم اشتباه کردم. چون

میدونی که اشتباه نکردی، اگر چیزی دیدی واقعا دیدی. مثل اون دیش

تیکه تیکه شده، اون کابوسای مزخرف. اون اشکال عجیب رو در

انتهایی راهرو، یا اون صداهای تق و تق که شنیدی و من نه یا

صدای اون زن. و یا حرفای



بچه های افشار رو یادت بیار و....

- و چی؟

- خوابی که من دیدم

- کدوم خواب؟

دانا چشمهایش را بست بعد از لحظاتی نفس عمیقی کشید و درحالیکه دستهایش را لای زانوهایش می برد و می فشرد گفت ((خواب بودم. اما اونقدر واقعی بود که هیچ شباهتی به خواب نداشت. انگار داشتم توی خواب واقعیت رو می دیدم. یه موجود، یه چیز سیاه رنگ، با قد کوتاه و خیلی زشت و ترسناک، با چشمای بزرگ که هیچ سفیدی نداشت. یه، یه، یه جن، اصلا نمیدونم اسمشو چی بذارم... از در باغ اومد تو به سرعت حرکت میکرد. تو یک ثانیه از در باغ تا توی خونه اومد. از درها رد می شد. اومد طبقه بالا. جلوی اتاق و ایساده کمی درونگاہ کرد. اما کاری نکرد. بعد هم اومد در اتاق من و اومد تو. از پایین اتاق بهم زل زده بود. خیلی سعی میکردم بیدار شدم و همش با خودم میگفتم دارم خواب می بینم. اما اونقدر واقعی بود که شباهتی به خواب نداشت. حتی نمیتونستم داد بزنم. یا صداتون

کنم. اون لحظه فقط مغزم کار میکرد و قلبم. اما باقی بدنم فلج شده بود. نمی تونستم چشممو ببندم که قیافه کریهشو نبینم. یهو اومد و چسبید به تخت. شروع کرد زمزمه کردن. به زبان غریبی حرف میزد اما انگار میفهمیدم چی میگه. ولی الان یادم نیست از چی حرف میزد. از تو ذهنم پریدن. بعد از اینکه حرفاش تموم شد خم شد سمت من و یهو پرید رو صورتم. که از خواب پریدم و بیدار شدم. نه خوابمو باور داشتم نه بیداریمو. دمای اتاقم انگار زیر صفر بود. به شدت سرد شده بود. پتومو برداشتم و ناخواسته کشیده شدم سمت اون اتاق و بعد هم چیزی مجبورم میکرد پیام اتاق تو، انگار که قرار بود تو اتاق تو گرم بشم. تا دستم به دستگیره رسید، حس کردم برق سه فاز از تنم رد شد و دیگه هیچی یادم نیست تا وقتی که به هوش اومدم. باور میکنی که دستم با دستگیره اتاق تو سوخت. خیلی عجیب بود. خیلی))

- دانا شاید واقعا همش خواب و توهم بوده. مطمئنی سمت آشپزخونه نرفتی دست به چیزی نزدی یا....

دانا با فریاد رو به دانیال گفت ((من می دونم چی دیدم)) هر دو ساکت شدند. دانا با بی قراری دستهایش را از لای زانوهای قفل شده اش

برداشت و گفت ((می دونم چکار کردم. آره دنی. میدونم چی دیدم. هر چی بیشتر بهش فکر میکنم بیشتر مطمئن میشم کابوس نبود. انگار توی خواب اتفاق افتاد اما میدونم واقعیت داشت. میدونم اون موجود چندش هر چی که بود واقعا پرید روم، و میدونم با اون دستگیره لعنتی سوختم)) با همان بی قراری مشهود در وجودش، دستش را زیر چانه اش زد و آرنجش را به لب پنجره تکیه داد. با انگشت لبهایش را لای دندانهایش می فشرد.

- نگران نباش. هر چی که هست حلش میکنیم. باید قبل از اینکه مامان و بابا چیزی بفهمن خودمون درستش کنیم.

- من این چند روز تو اتاقم پای کامپیوترم در حال تحقیق بودم. داشتم دنبال دلایل این اتفاقات می گشتم. دنبال فهمیدن اینکه اون اشکال و نوشته های روی در آیا میتونه مفهومی داشته باشه یا نه؟

- خوب؟ نتیجه اش؟

- یه طلسم خیلی خطرناک و ناشناختس که روی در هک شده

- داخل استخر هم پر بود از این طلسم ها

- کسی که قبل از ما تو این خونه زندگی میکرد اهل جادو بوده. احتمال میدم فروختن خونه با اون قیمت و سرعت به خاطر مشکلاتی باشه که داره. بیه چیزی این وسط هست که باید بفهمیم.  
- چی؟

- اینکه توی این خونه کسی زندگی میکرد که اهل جادو بوده، یا کسی زندگی میکرد که به خاطر اذیت شدن توسط نیروهای ماورایی به انجام طلسم رو آورده؟ و شاید موفقیت آمیز نبوده و ترجیح داده خونه رو بفروشه.

- مگه جادوگر هنوزم هست؟

- فهمیدم که نسلشون از بین رفته اما کسایی هستن که هنوزم به این مسائل علاقه نشون میدن و دنبالش میرن. ولی هیچ نتیجه خوبی برایشون نداره

- این مرد که آژانس مسکن داشت و خونه رو به بابا فروخت. تو دیدیش، درسته؟

- احمدی؟

- همون. تو همراه بابا بودی که معامله رو جوش داد، درسته

- آره

- چگونه بریم ازش سوال بپرسیم که صاحب قبلی خونه کی بوده و آیا فک و فامیلی کسی اینجا دارن یا نه. شاید به چیزی رسیدیم.
- پیش اونم میریم... اما من یه چیز مهم تر فهمیدم.
- چی؟
- اینکه عرشیا با کسی دوسته که از این مسائل سر در میاره.
- عررررشیا!!
- دانا خندید و گفت ((چرا عر میزنی؟ میگم عرشیا)) دانیال حالت چهره اش از متعجب به جدی تغییر کرد و گفت ((دفعه بعد چیزی بیرونی میزنمت. داشتی میگفتی... عرشیا. اون که اونقدر ترسوئه تا دم دستشویی هم تنهایی نمیره))
- حالا دیگه شنیدم دوستایی داره که از این کارا سر در میارن. بهش گفتم بیاد. ازش می پرسیم
- الان به نظرت بریم پیش یه دعا نویس چگونه؟
- دعا نویس نه. ممکنه کارو بدتر از اینی که هست بکنه
- چرا؟
- چه میدونم. اگر جن باشه ممکنه به خاطر اون دعا بیشتر اذیتمون کنه. مخصوصا اگر دعای الکی باشه

سرزمین رمان

- پس چی؟

- فقط باید یه جنگیر پیدا کنیم

- اون از کجا؟

- از همونجا که میخواستی دعا نویس پیدا کنی

- واقعا گیج شدم دانا. این دیگه چه کوفتی بود ما دچارش شدیم. خدا

کنه همش توهم باشه و خیال پردازای من و تو

- مطمئنم توهم نیست

وقتی به مقصد رسیدند هر دو پیاده شدند و به درون کافی شاپ

رفتند. دوستانشان در گوشه دنجی روی یک دسته مبل نشسته بودند و

داشتند قهوه میخوردند. وقتی جلو رفتند با دوستانشان احوال پرسوی و

خوش و بش کردند و نشستند. دوستانشان از غیبت چند روزه شان

می پرسیدند و آن ها در مورد اسباب کشی حرف میزدند.

- اینطور که معلومه پس خونه باغ بزرگیه

دانیال: به چه بزرگی! ته نداره.

- پس جون میده واسه پارتی

- آره عرشیا راست میگه پس یه شب اونجا بساط کنیم

دانا زیر لب خندید و گفت ((البته بیشتر واسه جشنای هالوین خوبه))

- چطور مگه؟ از این خونه قدیمیا؟

- نه اتفاقا. خیلی هم شیک و مدرنه

دانیال: شاهد جان دانا شوخی میکنه

دانا تکیه کرد و دستهایش را زیر بغل زد و پوزخند زد. پیشخدمت به سر میز آمد. سفارهایشان را گرفت و رفت.

آن پنج نفر حرف از روزمرگیهایشان زدند. از امتحانات دانشگاه

دانیال صحبت کردند و در مورد برنامه دانا برای کنکور سال

آینده. شاهدپیشنهاد مسافرتی در آن تابستان به همراه دوست

دخترهایشان داد و تقریبا همه موافق بودند جز دانیال. دانا معترض

گفت ((بازم تو ساز مخالف زدی؟))

- من نمیدونم تو دوست دختر نداری واسه چی قبول میکنی میگی

بریم؟

- من یه نفر و جور میکنم همراهم بیاد. این تویی که بخوای هم هیچکی

خوشش نمیداد همراهم باشه.

- آخه کیو دوسه روزه اینقدر باخودت جور میکنی که دنبالت راه

بیفته بیادشمال

- من مثل تو نیستم ها. نجسب و دست و پا چلفتی.
- واقعا برام سواله اونیکه دو روزه میخواد بیفته توی تور تو کیه؟
- افتاده عزیزم. کافیه لب تر کنم
- دانیال متعجب پرسید ((اون بدبخت کیه؟))
- چرا بدبخت. خیلی هم دلش بخواد. آیدا رو میگم
- دانیال خندید و نیم نگاهی به دوستانش کرد و گفت ((یه بار یکیو دیده هوا ورش داشته که می میره واسش.)) همه خندیدند. این حرف دانیال به دانا برخورد. دانیال ادامه داد ((به نظرت اون اونقدر احمق هست که با یه دیدار راه بیفته با چندتا پسر بیاد شمال. اصلا خانوادش این اجازه رو بهش میدن که توی توهماتت اونو یار خودت کردی و تا شمال بردی؟))
- تو هم رو تو میزنی که فکر میکنی نزدیک شدن به جنس مخالف جزو محالاته. اونقدر که احمق و ترسو هستی و از نزدیک شدن بهشون واهمه داری.
- همه سکوت کردند. باز هم دانا داشت به دانیال توهین میکرد. این بار نه جلوی خانواده بلکه دوستانش.



دانیال راست شد و نفس عمیقی کشید تا جواب دانا را بد ندهد. همه ساکت شده بودند و جو سنگینی بود. پیشخدمت با سینی پذیرایی آمد و سفارش ها را روی میز چید و رفت. دانیال قهوه اش را برداشت و یک جرعه از آن را تلخ نوشید. شاهد برای عوض کردن آن حال و هوا گفت ((بعد از اینجا بریم باشگاه؟)) همه موافقت کردند فقط دانیال در افکار خود غوطه ور بود و جوابی نداد. فرزنددستی به شانه دانیال زد و گفت ((نظرت چیه داداش؟))

- من حرفی ندارم

- حرفی نداره چون الان داره به این فکر میکنه اگه یه وقت اونجا با یه دختر روبه رو شد دقیقا باید چکار کنه؟ فرار رو بر قرار قرار ترجیح بده یا بمونه و توسط دخترا خورده شه. از بس که بدبخت و عقب موندس

دوباره جمع ساکت شد. شاهد چشم غره ای به دانا رفت و اشاره کرد که ساکت شود. دانا لبخند موزیانه ای زد و از اینکه حال برادر دوقلویش که همیشه ادعای عاقلی میکرد را گرفته بود، خوشحال بود.

دانیال یک جرعه دیگر قهوه نوشید و گفت ((امیدوارم روزی نرسه که به خاطر این حرفا و رفتارای جدیدت پشیمون ببینمت)) و بعد رو به دوستانش کرد و گفت((کی به بحث ماورا اعتقاد داره؟))

دانا هنوز درگیر جمله قبلی دانیال بود.با خود فکر میکرد هرگز آن روز نمیرسد.

دوستانشان اما متعجب از این بحث عجیب و جدید که دانیال رو کرده بود داشتند نگاهش میکردند.فرزاد گفت((حالا چرا ماورا)) - میخوام بدونم به موجودات نامرئی اعتقادی دارین یا نه؟ شاهد سرتکان داد وگفت((آره.من خیلی معتقدم که این موجودات هستن و با ما زندگی میکنن.البته من شنیدم اونا تو دنیایی موازی بادنئیای ما زندگی میکنن. واینکه به همون اندازه که ما علاقه داریم از اونا اطلاعات به دست بیاریم و بشناسیمشون اونا هم علاقمندن با ما در ارتباط باشن و ما رو بشناسن.به هر حال تو قران هم در موردشون صحبت شده و همیشه وجودشونو انکار کرد.اما خدا هم به اونها اجازه دخل و تصرف تو زندگیای ما رو نمیده.مگر اینکه از امر خدا سرپیچی کنن و یا مجبور به این کار بشن))

- چطوری مجبور می شن؟

- خوب اونا هم یا از کنجکاوی خودشون ممکنه هیبتشونو به یه آدم نشون بدن ویا اینکه بر اثر دعا و طلسمات اشخاصی گرفتار بشن و مجبور شن تو زندگی آدما دخالت کنن. البته اینم گناه محسوب میشه. واینکه میگن جنها بازیگوشن و گاهی واسه سرگرمی سر به سر آدما میذارن.... البته اینارو من همه شنیدم و به درست بودنشون اطمینانی ندارم. حالا چرا پرسیدی اینو؟

- میگم براتون

و بعد رو به عرشیا گفت ((تو چطور داداش؟ اعتقاد داری؟))

- دلایلش چیه که به این مورد علاقه نشون دادین؟

دانیال سری تکان داد و به بشقاب کیک مقابلش نگاه کرد. با همان

حال گفت ((تو خونمون اتفاقات عجیب می افته که نمیتونیم دلیل

موجهی برای اتفاق افتادنشون پیدا کنیم.))

- مطمئنید؟

- صد در صد

- این مسائل شوخی بردار نیستن. خواهش میکنم دنبال این چیزا

نرید. کاری نکنید که بعدا پشیمون بشید

- چی میگی عرشیا؟ ما فقط میخواییم بدونیم واقعا تو خونمون چیزی

هست یا نه؟

- که چکار کنید؟

- نمیدونم. یا این خونه رو ترک کنیم یا یه خاک دیگه بریزیم تو

سرمون

- سال اول دانشگاه با بچه ها خونه بهرام جمع شده بودیم. اون شب

هممون دور هم بودیم و قرار بود شب اونجا بخواییم. بهرام، من و

چندتا از رفیقاشو دعوت کرده بود. یکی از رفیقاش دوستشم با

خودش آورده بود. دوستش انگار تو عالم هیپروت بود و کلا فازش با

همه فرق داشت. خلاصه اینکه گذشت و نصف شب پسره گفت

میخواد احضار روح کنه و جدیدا با کسایی میاد و میره که بهش

احضار یاد میدن و این کارو بلده. بچه ها همه قبول کردن و منم به

تبعیت بقیه نشستم تو جمع. پسره یه سری کاغذ و نوشته و شمع و

کوفت آورد و شروع کرد. حقیقتش رو بخوایید من خیلی می

ترسیدم. فقط پشتم به بهرام و محسن و بقیه گرم بود. با خودم گفتم توی

یه جمع هفت هشت نفری مثلا میخواد چه اتفاقی بیفته. اینطوری به خودم دلداری میدادم و میگفتم اصلا حقیقت نداره. اما اون ته تهای دل و ذهنم یه چیزی اخطار میداد که این کار اشتباه محضه و قراره یه اتفاق بد بیفته. پسره که اسمش جواد بود شروع کرد به احضار و قرار شد روح پدر بزرگ سامان رو احضار کنه. یعنی بیشتر شبیه یه شوخی بود. چند تا ورد خوند و یه سری کارا کرد. حالا چراغای خونه کاملا خاموش بود و همه جا تاریک تاریک بود. فقط چندتا شمع روی میز روشنایی خونه رو تامین میکرد. جواد بعد از خوندن وردا گفت ((آیا کسی اینجا هست؟ کسی صدای منو می شنوه)) یه دفعه بی دلیل آتیش شمعا لرزیدن و خاموش شدن. اول همه ساکت شدیم. اما بعدش محسن گفت ((خاک تو سر هرکی شمعارو خاموش کرد)) تا اینو گفت یه صدای تق اومد و آخش در اومد. پشت بندش گفت ((کدوم خری منو زد)) دوباره یه تق دیگه و آخ محسن در اومد. خواست حرف بزنه که جواد گفت ((ساکت باشید. حرف نزنید. اون اینجاس)) یه سکوت سنگین و خیلی بد بینمون افتاد. علی فندک زد و دوتا از شمعارو روشن کرد. من که خودم داشتم می مردم. جواد گفت ((سامان، سوالتو بپرس))

سامان که هنوز باورش نشده بود کسی غیر از ما اونجاس  
پرسید((اسمتو بگو))نعلبکی خیلی نرم شروع به حرکت کرد و اسم  
شریف رو نوشت. همه به سامان نگاه کردیم.گفت((اسم پدربزرگش  
شریف بوده))بعد هم ازش پرسید((پدر بزرگ تو الان نزدیک کدوم  
یکی از ما هستی؟))نعلبکی رو حروف حرکت کرد((بهرام))  
بهرام بیچاره از ترس مثل سیخ نشست. کمی بعد با صدایی که داشت  
گریه اش در میومد گفت((به جون خودم یکی پشت سرمه نفسشو  
پشت گردنم حس میکنم))اما تو اون تاریک و روشن هیچی  
نمیدیدیم.گفتم((جواد میشه تمومش کنی))گفت(سوالی دارین پیرسین  
که من پیشش بفرستم)سامان پرسید ((بابا بزرگ! جون عزیزت خود  
خودتی؟))

عرشیا سکوت کرد.دستهایش را روی صورتش گذاشت.همه در  
بهت منتظر حرفش بودند.آهی کشید و دستهایش را محکم روی  
صورتش کشید و سرش را بلند کردو گفت((یهو دیدیم یه هیکل سیاه  
از پشت بهرام پاشد. وقتی کاملا و ایساد سرش به سقف رسید.همه  
زدن زیر داد و بیداد و هرکدوم به یه سمت فرار کردیم.یهو میز  
احضار بلند شد و تو شیشه فرود اومد.من دویدم سمت در.ولی در

لعنتی قفل شده بود و باز نمیشد. فقط صدای داد خودم و بقیه تو گوشم بود. یه لحظه پشتو نگاه کردم دیدم اون موجود با پاهای برعکس و دستای اضافی که اصلا نمیدونم چی بود رفت سمت سامان بیچاره. بقیه هر چی زور میزدیم در باز نمیشد. جواد شروع به خوندن ورد کرد اما یه لحظه جواد رو نگاه کرد. جواد پرت شد تو دیوار. رفتم بلندش کردم و گفتم ((یه غلطی بکن)) ما دوییدیم تو اتاق و درو بستیم. جواد از تو جیبش یه گوشی در آورد و بادیست لرزون شماره ای گرفت. صدای نفسامون دورمون می پیچید. و صدای داد و فریاد بچه ها کل خونه رو برداشته بود. بعد از چند بوق اون طرف جواب داد. خواب آلود بود. جواد فقط گفت ((مسعود به دادم برس. احضار کردم. جن اومده. داره هممونو میکشه. تو خونه زندانی شدیم)) یه ضربه محکم به در خورد و ما از ترس فرار کردیم ته اتاق. اون موجود اومد داخل اتاق. دو قدم سمتمون اومد. من که از ترس کپ کرده بودم فقط هیبتشو نگاه میکردم. هیچی از صورتش مشخص نبود. سیاه سیاه بود. قدم سومو که برداشت و ایساد. داشت به چیزی نگاه میکرد که نمیدونم چی بود. اما به سه ثانیه نرسید که غیب شد و روشنایی کل خونه رو گرفت. من و جواد نفس نفس

میزدیم و مات بودیم. هیچی نبود. جواد که به خودش اومد دستمو کشید و رفتیم تو هال. سامان افتاده بود و کف از دهنش بیرون میزد. بهرام خون دماغ شده بود و خون مثل فواره بیرون میزد ازش. تلویزیون و شیشه ها شکسته بودن. محسن و علی به دیوار چسبیده بودن و مات یه گوشه بودن و دو نفر از

بچه ها، رضا و مانی بودن که همون موقع فرار رو به قرار ترجیح دادن. چند دقیقه بعد که کمی حالمون بهتر شد من بهرام رو بردم سر و صورتشو شستم و یخ از فریزر در آوردم و ریختم تو کیسه گذاشتم رو سرش. جواد و محسنم داشتن به سامان می رسیدن. نیم ساعت بعد بود که در هال باز شد و یه پسر که سن و سالش خیلی از ما بیشتر بود اومد داخل.

من اونو نشناختم. دم در وایساده بود و داشت وضعیت و حال روزمونو نگاه میکرد.

در رو ول کرد و بدون اینکه کفشاشو در بیاره اومد سمتمون و گفت ((سلام)) هیچکس جوابشو نداد.



نگاهش رفت سمت جواد که سر به زیر نشسته بود و دستهایش رو دور زانوهاش قفل کرده بود.

پسره کل خونه رو گشت و بعدم رفت تو آشپزخونه بیه کاسه آب آورد و از یخچال گلاب برداشت.گفت ((کسی میدونه ز عفرون هست یا نه)) من هم با خودم فکر کردم ساعت ۲ نصف شب میخواد زرشک پلو درست کنه دنبال ز عفرونه.از اونجا که مدام خونه بهرام بودم و از همه پیشون خبر داشتم ،رفتم در کابینتو باز کردم و ز عفرونو در آوردم گذاشتم تو دستش.ز عفرونو نگاه کرد و اروم خندید و گفت ((فرصتی برای پختن زرشک پلو نیست))بعد در حالیکه منو بیشتر تو بهت فرو برده بود که چطور ذهنمو خونده اون خودش با آرامش تمام مشغول دم کردنش شد.بعد رو به من که هنوز هم کپ کرده و ایساده بودم کنار این و حال زار بچه هارو نگاه میکردم گفت((برو بیه کاغذ سفید بی خط بیار))مثل ربات حرفشو گوش کردم و با ترس و لرز و دو رفتم از اتاق لای وسایل بهرام بیه ورق آچار برداشتم و برگشتم و اونو تحویلش دادم.

از دستپاچگی من فهمید ترسیدم. نیشخندی زد و نشست پشت میز  
آشپزخونه و گفت ((ترسیدی)) اینو که ازش شنیدم کمی آروم  
شدم. نمیدونم چرا. اما همونجا تو آشپزخونه نزدیکش نشستم.  
اون یه وسیله نوک تیز از جیبش در آورد و با گلاب و زعفرونی که  
قاطی کرده بود مشغول نوشتن چیزهایی روی کاغذ شد. وقتی کارش  
تموم شد. اون برگه رو انداخت تو یه کاسه آب. و قاطیش کرد. بعد از  
چند لحظه کاغذو بیرون کشید و روی کاسه آب ذکری خوند و روش  
فوت کرد.

بعد هم رو یه کاغذ دیگه یه سری چیزا نوشت و دست کرد تو جیبش  
یه بسته کوچیک در آورد. من هم مثل خنگا نگاهش میکردم.  
بهم یه لبخند زد و بسته رو باز کرد و محتویاتشو لای کاغذی که  
نوشته بود ریخت.

پاشد و اجاق گازو روشن کرد و یه اسپند دود کن که آویزون بود به  
جا ظرفی رو برداشت و گذاشت روش و اون کاغذو با محتویاتش  
ریخت توش و کمی بعد آتیش گرفتن.

اسپند دود کنو برداشت و آتیش داخلشو فوت کرد و اول دور سر من  
بعد هم رفت تو هال و دور سر بچه ها چرخوند.

برگشت و کاسه رو داد دستم و گفت ((یه کم بخور)) دلم نمیخواست  
به خاطر اون کاغذ که انداخت داخلشو بعدم درش آورد ازش بخورم  
اما اونقدر آروم کنارم و ایساده بود که یه جرعه خوردم. بعدم رفت و  
به همه بچه ها یکی یه قلپ داد. به چند دقیقه نکشید که سامان به  
هوش اومد و خون دماغ بهرام قطع شد.

بچه ها با خوردن اون آب به خودشون اومدن و خوب شدن.  
پسره صورت محسنو نگاه کرد و گفت ((تو رو زده)) صورت محسن  
قرمز بود. پسره گفت ((ولی مهم نیست. با اون دعا تا صبح خوب  
میشی))

رو به جواد کرد و گفت ((تو غلط کردی وقتی هنوز کاریو درست بلد  
نیستی انجام میدی. اونم بین چهارتا بچه. اگه بلایی سرشون میومد تو  
مسئول بودی. بار آخرت بود این کار و انجام میدی. از این به بعدم  
خبری از آموزش نیست)) جواد گفت ((ولی)) پسره گفت ((ولی بی  
ولی... تو زیر قولت زدی و جون چند نفر رو به خطر انداختی))  
پسره چند لحظه مات یه گوشه شد. بعد گفت ((غیر از شما کسی دیگه  
اینجا بوده؟)) من گفتم ((رضا و مانی که فرار کردن)) سریع پاشد و  
گفت ((برو دنبالشون)) گفتم ((کی)) پسره گفت ((با تو نبودم)) و بعد

رو به همون سمت که دیوار بود گفت ((اینم ببر)) و به کاسه که رو فرش بود اشاره کرد. قسم میخورم که یک ثانیه بعد کاسه سر جاش نبود.

داشتم با حیرت نگاه میکردم. وقتی سر بلند کردم همه بچه ها بدتر از من مات بودن. جواد گفت ((نترسید. موکل داره و تو کاراش کمکش میکنه. اون ابو برد بریزه رو بچه ها جن شر بهشون نزدیک نشه و ترسشون بریزه، این موکل همه چیزو بهش میگه و همه کارو براش انجام میده. موکل مسعود بود که اون جن شر رو فراری دادواگر نه خدامیدونه به خاطر ندونم کاری من چی سر شماها میومد)) مسعود اخم کرد و گفت ((تو با این کارا و دهن لقیبت جنگیر خوبی نمیشی. تو خودت باعث و بانی مشکلی و هیچ مشکلی رو هم نمیتونی حل کنی. جای روح یه جن مسافر رو که از آسمون اینجا رد میشده احضار کردی. دیگه پیش من نیا)) بعد که مطمئن شد حالمون خوبه و مشکلی نیست رفت سمت درو باز کرد که وایساد و گفت ((خوبه)) وقتی دنبالش رفتم که ازش تشکر کنم تو حیاط نبود.

چند روز بعد که دوباره جمع شدیم دور هم مانی و رضا گفتن تو خیابونا داشتن میدویدن برسن به جایی که یه پیرمرد دیدن کنار

خیابون نشسته. گفتن رسیدیم نزدیکش گفته چرا هر اسونید. بیایید کمی خستگی در کنید و آب بخورید. یه آبی بهمون داده مزه ز عفرون و گلاب داده، با اینکه کم بوده هم تشنگیمون رفع شده هم ترسمون. بعدم گفته اگه برید جلوتر یه تاکسی خالی هست می رسوننتون. گفتن وقتی رفتیم یه تاکسی پیچیده تو خیابون سوار شدیم و رفتیم خونه رضا. از اون شب همش میگم دیگه غلط بکنم برم دور بر این چیزا. حاضر نیستم هرگز دوباره اون حس ترسو تجربه کنم. عرشیا سر بلند کرد و رو به دانیال و بقیه که در سکوت و ترس حرفهایش را گوش کرده

بعد از اینکه در مورد آن مسائل عجیب باهم صحبت کردند، به باشگاه بیلپارد رفتند و در آنجا چند دست بازی کردند. دست آخر بود که دانیال روبه دانا گفت "زودتر تموم کن، باید بریم خونه، یادت که نرفته امشب مهمون داریم"

- نه یادمه. چرا باید یادم بره؟

وبعد از نشانه گیری توپ رازد. دانیال از دوستانش تشکر و خداحافظی کرد از باشگاه بیرون زد. سوار اتومبیلش شد و منتظر

ماند. دقایقی بعد دانا آمد. تا حدودی از دانا دلگیر بود. اما دلش نمی خواست به روی خودش بیاورد. وقتی دانا سوار شد گفت "عرشیا زنگ زد به بهرام. شماره تلفن جواد رو ازش گرفت. رفتیم خونه زنگ می زنیم بهش، آدرس و شماره تلفن مسعود رو ازش می گیریم"

دانیال سر تکان داد و اتومبیل را به حرکت درآورد. در طول مسیر حرف نزد و غرق در افکار خود بود. بزرگترین فکرش هم رفتار بد دانا بود که نمی توانست آن را درک کند. از خیابان های پرترافیک رد می شد و سعی می کرد با میان بر زدن زودتر به مقصد برسد. چون راهشان با خریدن آن خانه جدید خیلی دور شده بود. دانا معترض گفت "چرا اینقدر بیراهه میری"

دانیال جوابی نداد و به راهش ادامه داد. دانا رو به او کرد و گفت "لال شدی"

دانیال جوابی نداد و مسیرش را طی کرد.

- الان مثلا ناراحتی؟

دانیال به سکوتش ادامه داد.

- اصلا واسم مهم نیست. جلوی دوستانمون بهت درس دادم که دیگه هرگز حرفای منو مسخره نکنی

دانیال پوزخند زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چیه به چی میخندی؟

- به تو

- غلط کردی

دانیال نیم نگاه خشمگینی به دانا انداخت و گفت " اینکه بهت یاد آوری کردم توی توهماتت دست و پا نرنی و به کسی فکر نکنی که

معلوم نیست اصلا حتی در آینده از تو خوشش بیاد یانه بد کردم؟"

- خوشش هم نیاد اصلا مهم نیست و به تو هم هیچ ربطی نداره که

بخوای جلوی بقیه به من بخندی یانه

دانیال لحظاتی اندیشید و بعد گفت "تو راست میگی. من اشتباه کردم

که دخالت کردم و حرف زدم." و هر دو سکوت را مهمان بینشان

کردند.

وقتی به مقصد رسیدند دانیال ماشین را وارد باغ کرد و دانا پیاده شد

تا در را ببندد. دانیال هم از راه مخصوصی که برای عبور اتومبیل

ساخته بودند، اتومبیلش را به جلوی ساختمان برد و آن را پارک کرد.

دانا بعد از بستن در راه افتاد و به سمت ساختمان رفت. هنوز چراغهای باغ را تعویض نکرده بودند و تاریکی بر باغ حائل بود. او به آرامی راه را در پیش گرفت و به سمت ساختمان رفت. حس میکرد کسی همزمان با او قدم بر میدارد و چیزی روی برگها کشیده میشود.

به سمت صدا رو برگرداند و بعد ایستاد. دو ثانیه بعد صدا هم خاموش شد. دوباره به حرکت در آمد و آن صدا هم همزمان با حرکت او شروع شد. در نیمه راه ایستاد. صدا قطع شد. دانا آهسته به سمت درختهای سمت چپش در حرکت شد. وارد انبوه درختها شد. با نگاهش اطراف را از نظر گذراند. صدا زد "کسی اینجاست" اما سکوت جوابش بود. آهسته و با احتیاط چند قدم دیگر برداشت. تاریکی باغ را با چشمهای ریز شده اش کاوید. ولی کسی را ندید. دوباره صدای خش خشی شنید که آن طرف تر می آمد.

به همان سمت رفت و با همان حال گفت "میدونم که اینجایی. هر کی هستی خودتو نشون بده" اما صدا قطع شد. می ترسید جلوتر



برود. متوجه قلبش شد که به شدت می تپید. ترجیح داد برگردد. نمی خواست با چیز عجیبی رو به رو شود. چون می دانست در آن صورت حتما قبض روح خواهد شد. به سرعت چرخید که با چیزی برخورد کرد. هین بلندی کشید.

- چه خبرته. منم. کجا موندی؟

بادیدن دانیال خیالش راحت شد. گفت "ترسوندی منو. یه صدایی شنیدم گفتم پیام ببینم چیه"

- خوب! چی بود؟

- نفهمیدم چیه! فقط صدای خش خش می اومد

- هر چی که هست ولش کن. بیا بریم

دانا تایید کرد و همراه با برادرش راه افتاد. هر دو به وضوح آن

صدا را می شنیدند. دانا رو به دانیال کرد تا عکس العمل او را

ببیند. دانیال گفت "می شنوم. ولی فعلا بی خیالش شو"

- خدا رو شکر که نگفتی توهمه

- بعضی وقتا فکر به اینکه یه سری واقعیات توهمه می تونه توی

آسوده تر زندگی کردن بهمون کمک کنه

وقتی به سنگفرش جلوی ساختمان رسیدند دیگر چیزی نشنیدند. از پله ها بالا رفتند و وارد سالن جدا کننده شدند. وقتی چشمشان غرق در نور شد دانا با صدای بلند گفت "خدا بیامرزتت ادیسون" و بعد وارد سالن نشیمن شدند.

آن شب خانواده افشار مهمانشان بود و استرس عبور از باغ این را از یادشان برده بود. جلو رفتند و سلام کردند. با بزرگترها و آراز دست دادند و احوال پرسیدند و به دخترها خوش آمد گفتند و نشستند.

آقا بهروز گفت "خوب امروز بهتون خوش گذشت، بعد از مدت‌ها بیرون زدین"

دانا یک لیوان شربت از روی میز برداشت و گفت "عالی بود. هوایی به کله مون خورد و دوستانمونو دیدیم. هنوزم همون علافای گذشته هستن که بودن" و بعد لیوان را به حالت به سلامتی گفتن سمت پدرش گرفت و دو جرعه نوشید.

- خوب شد که رفتین بیرون. دیگه داشتم نگرانتون میشدم. فکر کردم افسردگی گرفتین یا از اینجا خوشتون نمیاد.

- نه اتفاقا. اینجا خیلی هم خوبه

آقا بهروز سر فرود آورد و روبه آقای افشار کرد و بحث اقتصادی در مورد شرکتش را با

او از سر گرفت و به ادامه توضیحاتش در مورد تلاشهای سالهای اخیرش برای بازدهی کارش پرداخت.

مهنازخانم و خانم افشار به آشپزخانه رفتند تا غذاها را برای بردن سر میز حاضر کنند.

دانا هم به کنار بچه ها رفت و نزدیکتر به آن ها نشست و رو به آیدا گفت "چطوری"

- خوبم. عالی. فکر کردم قرار نیست امشب ببینیمتون

- چطور مگه؟

آیدا نیم نگاهی به دانیال سرد و خاموش انداخت و گفت "به خاطر

اون شب که مهمون ما بودین. برادرتون اصلا حوصله مارو

نداشت. فکر میکردیم امشب به هر بهانه ای خونه نمونین. وقتی

اومدیم و نبودین فکر کردیم درست حدس زدیم و قرار نیست هرگز

برای هم دوستای خوبی باشیم"

- این چه حرفیه؟ اتفاقا ما از دوستی با شما خیلی هم خوشحالیم و مشتاق دیدار بودیم.

دانیال خودش هم نمی دانست چرا وقتی بچه های افشار را می بیند کلافه می شود و حوصله ماندان در جمع را از دست می دهد. آرام و قرار نداشت و دوست داشت هر چه زودتر آن مهمانی شبانه به پایان برسد. با اینکه برای رسیدن به منزل و بد قولی نکردن با پدرش تمام سعیش را بر زود رسیدن گذاشته بود. اما حالا نمیدانست چه مرگش شده که طاقت دیدن آن ها را ندارد و حتی دلش نمی خواست با آیدا تعارف کند و برای دلخوشی او بگوید که اینطور نیست و از دیدنش خوشحال است. در سکوت به حرفها و شوخی های دانا با آن سه نفر گوش میکرد. تا اینکه دانا پرسید "شماها از کجا من و دانیال رو از هم تشخیص دادین"

آشا خنده ای کرد و گفت "از خوش برخوردی شما و به قول خودتون نجسب بودن داداشتون"

دانیال متعجب آشا را نگاه میکرد. حیران بود از آن همه رو راستی این دخترک. آراز پشت دستش را به بازوی آشا زد و هشدار دهنده نگاهش کرد.

آشا بازویش را مالید و گفت "خوب راست میگم. دانا خیلی خودمونی تره ولی دانیال همش ساکت و اخموه"

دانیال از جایش برخاست و با اجازه ای گفت و به آشپزخانه رفت. آیدا که با نگاهش رفتن او را دنبال میکرد گفت "فکر کنم ناراحتش کردیم"

-اهمیتی نداره. گاهی حقشه بعضی از حرفهارو بشنوه

دانا پس از گفتن این حرف تکیه کرد و لبخندی به روی آیدا زد.

اما آیدا خودش خوب میدانست که در دلش خبرهایی هست. خوب

میدانست که با یکبار دیدن آن دو برادر دوقلو کاملاً شیفته ی برادر

بداخلاق شده است و نمیتواند برادر شوخ طبع را جدی بگیرد.

شاید این قانون نانوشته دل بود، که همیشه کسی را بخواهد که او را

پس می زند.

دانیال به مادرش کمک کرد و غذاهای خوش عطر و طعم را به سر میز برد و چید. مشغول کارش بود که دیس سالاد وسط، میز قرار گرفت و بعد هم دیس بعدی. دانیال سر بلند کرد و آیدا را نگریست. آیدا با آن لبخند نرم و زیبا گفت "من می تونم به شما کمک کنم. کارم خیلی درسته"

- راضی به زحمت نیستیم

این را گفت و رفت. دیس های مرغ سوخاری را که مادرش با دقت و سلیقه زیاد تزئین کرده بود برداشت و به سر میز برد. خواست برگردد که آیدا را مقابلش دید. گفت "این دیس سنگینه از من می گیریش"

دانیال دست برد و هر دو دیس را از دستهای او گرفت و گفت "شما بفرمایید سر میز. زحمت نکشید"

و دیس ها را روی میز چید. دانا هم آمد و گفت "آیدا جان چرا شما ما هستیم بفرمایید"

دانیال متعجب از شنیدن کلمه جان از دانا قیافه ی مبهوتی به خود گرفت و بعد راه آشپز خانه را در پیش گرفت و خواست پارچ های نوشیدنی را بردارد، که با احساس دست گرمی روی دستش، سریع

دستش را پس کشید. آیدابالبخندونگاه نافذش گفت "این ظرفو بذارید من نعنا بریزم توش. خاله میگه فراموش کرده نعنا بریزه" دانیال با رنگی که به سپیدی گچ شده بود فقط سر فرود آورد و با گفتن باشه ی ضعیفی ظرفهای نوشابه را برداشت و بی خیال بردن دوغ شد. آیدا پودر نعنا را به دوغ اضافه کرد و آن را هم زد و به سالن رفت. دانیال کنار دانا نشست. بود. ترجیح میداد باقی میز را خانم ها بچینند. آراز آمد و خود را روی صندلی کنار دانا انداخت و گفت "شب که رفتم یادت نره بازیای منو بهم بدی. باشه؟"

-باشه

و روبه دانیال کرد و آهسته گفت "این از کجا اومد" و همان لحظه آیدا بغل دست دانیال نشست. دانیال نفس عمیقی کشید و دانا را نگاه کرد. دانا با چشמהایی پر تب و تاب به دانیال نگریست و گفت "جا عوض" دانیال خواست این کار را بکند اما چشماهیش درخشید. منتظر شد تا همه سرمیز نشستند. دانا دستش را روی ساعد دانیال گذاشت. دانیال خندید و دانا را برانداز کرد. بشقابش را برداشت و از پلو پر کرد. و آن را سمت آیدا گرفت و گفت "بفرمایید" آیدا خندان تشکر کرد و گفت "مرسی"

دانا ساعد دانیال را گرفت و فشرد. دانیال لبخند کجی زد و گفت  
"آرام باش" دانا زیر لب گفت "اذیت نکن" دانیال لبش را به گوش دانا  
نزدیک کرد و گفت "بگو غلط کردم"

- غلط کردی

دانیال از دیس مرغ یک تکه جدا کرد و در بشقاب آیدا گذاشت و آیدا  
با نیش باز تشکر کرد.

دانیال حواسش را به غذا خوردنش داد و همان بحث کلیشه ای بین  
پدرش و آقای افشار. دانیال مقداری خورشت قیمه روی پلویش  
ریخت و مشغول خوردن شد. از سکوت بین پدرش و آقای افشار  
استفاده کرد و گفت "بابا همیشه واسه من یه کار تو قسمت حسابداری  
جور کنید"

- کار برای چی پسرم؟

- میخوام به غیر از دانشگاه و خوندن درس، به صورت تجربی کار  
کنم و با حسابداری آشنا شم. حقوق هم نمیخوام. تا هر وقت که شد  
منظم میام و روزایی که رفتم دانشگاه و درس داشتم نمیام"



-وقتی می بینم به فکر آیندتی خیلی خوشحالم میکنی.حتما می فرستمت و دست آقای اشکان فوت و فن کارو بهت یاد بده.باهاش صحبت میکنم و خبرت میکنم

- ممنون میشم

آقای افشار خطاب به آراز گفت"یاد بگیر بابا.کار و درس از هر چی واجب تره"دانا یک تکه مرغ در دهان گذاشت و بعد از بلعیدنش گفت"والبته چاپ لوسی و خودنمایی تو جمع رو هم

می تونی به خوبی از داداش من یاد بگیری"و خندید.آراز هم به تبعیت از او خندید و گفت"این خرخونا نمیدونم میخوان کجای دنیا رو بگیرن"

دانا خندان دستی به پشت آراز زد و بقیه اما حیران او را نگاه کردند.دانیال با خونسردی یک جرعه نوشیدنی نوشید و گفت"ما خرخونا همیشه میخواییم یه درجه بالاتر از شما تنبلا باشیم و جایگاه بهتری رو تو اجتماع داشته باشیم"او دستی به شانه دانا زد و گفت"و صندلی و جایگاه بهتر رو مال خودمون کنیم که شمام تا ابد فقط باید حسرت داشتنتشو بخورین"

دانا به خوبی معنی کلام دانیال را فهمید.

آقای افشار با چنگال دستش به سمت دانیال اشاره کرد و

گفت "آفرین زدی به هدف. همینه"

آیدا که سر از پا نمی شناخت با لوندی گفت "میشه دیس دلمه رو

لطف کنید"

- حتما

دانیال دیس را جلو کشید و در دسترس آیدا گذاشت و گفت "من  
میکشم" و بعد یک دلمه برداشت و در بشقاب او گذاشت. آیدا تشکر

کرد،

- یکی دیگه؟

- نه مرسی. همین کافیه. دستپخت خاله اونقدر خوبه که من عاشقش  
شدم. به خودم قول دادم از همه غذاهاشون امتحان کنم

مهناز خانم باشادمانی گفت "نوش جان دخترم"

دانیال یک دستمال برداشت و در حال تمیز کردن دستهایش

گفت "مامان فکر میکردم غذای کبابی هم داریم."

- کارد بخوره به شکمت. این همه غذا سیرت نکرد

مهناز خانم سرزنش وار گفت "دانا! چه طرز حرف زدنه. خوب کباب دوست داره" و بعد رو به دانیال گفت "فردا کباب می زنیم" - حالا اگه من بودم جور دیگه باهام برخورد میشد.

آیدا خطاب به مادرش گفت "مامان فردا جمعه اس. چطوره شما کباب حاضر کنید و باهم همه بریم یه جای خوش آب و هوا" آقا و خانم افشار به هم نگاه کردند. هردو راضی به نظر می آمدند. خانم افشار گفت "مهناز جون فردا حاضر شین با هم بریم بیرون. بچه ها پیشنهاد خوبی دادن"

- اگه آقا بهروز موافقت کنه من حرفی ندارم.

آقا بهروز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت "حرفی نیست"

و اینچنین توافق کردند تا جمعه را باهم بگذرانند.

دانا به شدت عصبانی بود و دانیال از حرص دادن او لذت می برد. بعد از شام همه در جمع کردن میز کمک کردند و دانیال از مادرش خواست ظرفها را به او بسپارد. او با دستمال پس مانده غذاها را از درون ظروف بیرون می ریخت و در ماشین ظرفشویی می چید.

آیدا و آشا هم به کمکش شتافتند. دانا به آشپزخانه آمد و عصبانی  
درب یخچال را باز کرد. بی هدف درون یخچال را از نظر گذراند و  
بعد درش را به هم کوفت.

دانیال خوب میدانست دانا چه دردی دارد. اما بی تفاوت کارش را  
میکرد. و از حرص خوردن او کیفور شده بود.

آشاگفت "کاش یه مستخدم بگیرین خاله اذیت نشه. ببین تنهایی چقدر  
غذا پخته. اینارم می شست که از پا می افتاد."

دانا روی یک صندلی نشست و گفت "تا خودشیرینی مثل این داریم  
نیاز به مستخدم نداریم."

دانیال که میدانست دانا از کجا میسوزد خطاب آیدا گفت "میشه  
دستمال تمیز بدین"

- چرا که نه حتما

و با ناز مختص به خودش به دانیال دستمال داد. دانا دستهایش را  
روی میز فشرد و به این فکر کرد بعد از رفتن خانواده افشار  
چطور حال دانیال را بگیرد.

دانیال خود به خوبی می دانست دانا را به شدت تحت فشار گذاشته است و حالا اگر زمینه اش برای دانا فراهم باشد قصد جانش را خواهد کرد.

او پس از چیدن کل ظرفها در ماشین ظرفشویی، و روشن کردن آن، خطاب به بچه های افشار گفت "از کمکی که کردین ممنونم. من خیلی خسته ام و باید استراحت کنم" آیدا از روی صندلی برخاست و گفت "به همین زودی"

- فردا می بینمتون

و بعد آن ها را تنها گذاشت. به پدر و مادرش و آقا و خانم افشار شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

دانا هم توانست آن سه نفر را دور خود جمع کند و با آن ها تخته نرد بازی کند.

در جایی آیدا گفت "آه. اینکه بازی پیرمرداس"

دانا گفت "چه بازی دوست داری"

- هیچی. حوصلم سر رفت. دانیال نباید می رفت بخوابه

دانا دندان روی هم فشرد و گفت "دانیال باشه یا نباشه چه فرقی به

حال کسی داره وقتی اون همیشه تنهاس و تو خودشه"

- امشب که خوب بود

- آره از لج با من

- چرا لج؟

دانا حرفی نزد آیدا به سراغ پدرش رفت و از او درخواست کرد تا بروند. وقتی قرار بر رفتن شد آیدا دستهای مهناز خانم را گرفت و گفت "فردا صبح زود حاضر شین. دلمون براتون تنگ میشه تا فردا" مهناز خانم که مهر آیدا در دلش نشسته بود او را در آغوش کشید و گفت "دختر قشنگم، شما هر وقت دلت تنگ شد بیایم" وقتی خانواده افشار داشتند می رفتند، همان وقت دانیال پشت پنجره ایستاده بود و رفتنشان را تماشا میکرد.

دانا در گوش آیدا زمزمه میکرد و آیدا سر تکان میداد. لحظه ای سرش را بالا گرفت و دانیال را دید. دستش را برای او تکان داد. دانا مسیر نگاه آیدا را دنبال کرد. دانیال سر فرود آورد و کنار رفت. وقتی خانواده افشار رفتند دانا با عصبانیت کنترل نشده ای به ویلا برگشت.

دانیال از پله ها پایین آمد و وارد سالن نشیمن شد و خطاب به مادرش گفت "فردا قراره کجا ب....."

در همین حین دانا یقه ی او را گرفت و سرش را در دهان دانیال کوفت. دانیال که گیج شده بود و درد در دهانش پیچیده بود سوالی دانا را نگاه میکرد.

خانم و آقای صمیمی هر دو مبهوت کار دانا بودند. دانا چرخه دور خود زد و ریه اش را با نفسهای عمیق پر و خالی میکرد. دوباره برگشت و یقه دانیال را گرفت و او را روی زمین پرتاب کرد و مشت‌هایش را در دو طرف صورت دانیال فرود آورد. دانیال با فریاد گفت "چته تو" آقا بهروز میانجیگری کرد و دانا را که به شدت سنگین و غیر قابل کنترل شده بود به سمت خود کشید و گفت "بسه دانا، داری چه غلطی میکنی؟" و خانم صمیمی سعی در گرفتن دستهای او داشت. دانیال به سختی خود را از او دور کرد و گفت "چه مرگت شده تو"

دانا با یک حرکت خود را از میان بازوهای پدرش آزاد کرد و با فریاد گفت "بار آخرت باشه می بینم به آیدا پا میدی. واگر نه پاهاتو می شکونم. میخوای اینطوری حال منو بگیری؟ من ازش خوشم اومده. دوسش دارم گردن هر کی هم خورد میکنم که بخواد واسه اذیت کردن من با احساسات اون بازی کنه"

دانیال روی مبل نشست و گفت "نمی شناسمت دانا. اصلا دیگه نمی شناسمت. تو همون برادر دوقلوی من نیستی. دانا من و تو بیست سالمونه. نمیدونم از کی اینقدر احمق شدی که از حالا به فکر عشق و عاشقی و دل بستگی باشی. مگه تو چی داری از خودت. نه درس خوندی، نه شاغلی، نه سرمایه ای. فقط میخوای گند بزنی به زندگی خودت و اون بچه...."

- لازم نیست بری رو منبر علامه ی دهر. من خودم همه چیو میدونم. اما آیدا رو از همون نگاه اول خواستم. واسه منم میمونه. ببینم یه بار دیگه باهش فقط حرف زدی آتیشتم میزنم آقا بهروز با صدای بلند فریاد کشید "خفه شو دیگه. خجالت هم خوب چیزیه. من مردم که اینطوری داداشتو تهدید میکنی. دوسش دارم دوسش دارم راه انداختی؟ تو غلط میکنی حرف از عشق و عاشقی میزنی وقتی هنوز عرضه دانشگاه رفتنم نداشتی. میخوای با چی خرج بچه مردمو بدی؟"

- همونطور که میخوایین برای در دوتون شغل پیدا کنید واسه من هم پیدا کنید. مگه فقط این پسر شماس؟ منم آدمم. یادتون نره منم بچه شمام



مهناز خانم که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود جلو رفت و دستهای دانا را گرفت و گفت "بشین" دانا دستهایش را پس کشید و گفت "ولم کن. این ناز کردننا به درد نازیالتون میخوره نه من" دانیال در آن حال و اوضاع به خاطر شنیدن کلمه نازیال از دانا خنده اش گرفت. خندید و سرش را پایین گرفت. اما درد در صورتش پیچید. دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت "خدا خفه ات کنه" دانا نشست. ته دلش غمگین بود برای رفتاری که با تنها برادرش داشت. اما واقعا از او ناراحت و دلگیر بود.

مهناز خانم کنار پای او نشست و گفت "این رفتارات از سر لجبازیه یا به آیدا احساسی داری؟"

دانا سر به زیر گرفت و گفت "واقعا ازش خوشم میاد و هیچ دوست ندارم کسی برای اینکه حال منو بگیره بهش نزدیک بشه"

- یعنی با دو دیدار ازش خوشت اومده؟

- آره.

مهناز خانم رو به دانیال که از درد صورتش در خود می پیچید گفت "دانیال. تو چی؟ به آیدا حسی داری؟"

دانیال ابرو در هم کشید و گفت "معلومه که نه. من از هیچکدومشون خوشم نمیاد. مگه بچه بازیه. مگه من چند سال دارم که بخوام بدونم عشق و عاشقی چه کوفتیه. دانا خودشم

خوب میدونه که من اصلا از اینا خوشم نمیاد. بار آخرم باشه که به خاطر اینا با من بحث میکنه. قسم میخورم، دانا دفعه بعد بخواد به من بی احترامی کنه، ساکت نمی شینم.

کاری میکنم از کرده ها و نکرده هاش پشیمون بشه. همونطور که امشب به راحتی حالشو گرفتم."

- تو وقتی فهمیدی حس برادرت چیه نباید دست میذاشتی رو نقطه ضعفش. ازت انتظار نداشتم .

دانیال از شنیدن این حرف آقا بهروز خجالت زده شد. حق را به او داد. نباید با احساسات برادرش و یا آیدا بازی میکرد.

از جایش برخاست و گفت "ببخشید. اشتباهمو اصلاح میکنم" و بعد راه پله ها را گرفت و به طبقه بالا رفت.

مهنار خانم رو به دانا کرد و گفت "می بینی؟ دانیال خیلی منطقی تر از این حرفاس. مطمئن باش رفتار بدشو اصلاح میکنه. و اما تو، به خاطر این کارت هم یه عذرخواهی به من و پدرت بدهکاری و هم به دانیال. بهترم هست مثل یه پسر خوب یه تکونی به خودت بدی، که اگر یه وقت خواستم آیدا رو برات خواستگاری کنم روی این کارو داشته باشم"

دانا سرش را تکان داد و از جایش برخاست. با سری افکنده به زیر گفت "ببخشید"

و بعد از پله ها بالا رفت. وقتی به راهرو رسید. به آهستگی قدم برداشت و به سمت اتاق دانیال رفت. در اتاقش باز بود و او داشت لباسهایش را تعویض میکرد. جلوی در ایستاد و گفت "دنی"

دانیال در حال پوشیدن تیشرتش رو به در چرخاند و گفت "جانم"

صورت دانیال که در حال کبود شدن بود در ذوق میزد. لبش را گزید و گفت "نباید با من این کارو می کردی"

- تو دیگه هیچوقت نمی بینی من روی خوشی به اون دختر نشون بدم

- این لطف تو رو می رسونه

دانا در سکوت جلوی پایش را نگاه کرد. وبعد از لحظاتی گفت "نمیدونم چه ام شده. نمیدونم چرا این روزا اینقدر کم طاقت شدم. نمیدونم

چرا اینقدر زود به هم می ریزم و اذیتتون میکنم"

-بیخیال دانا.

- معذرت میخوام

- گفتم که بیخیال

دانا سر بلند کرد او خواست به اتاقش برود. نگاهش به انتهای راهرو افتاد. زنی ایستاده در انتهای راهرو را دید. به او زل زده بود. زنی با پوست زرد. چشمهایی بدون حدقه که فقط دو گودال سیاه بودند. دهانی باریک و کشیده بدون دماغ. موهای بلند که در پشتش حرکت میکردند. بدنی باریک و قدی بلند و کشیده، که نیم تنه بالایش همچون انسان و نیم تنه پایینش فقط دود و غبار بود. دانا کپ کرده بود و هیچ نمیتوانست بگوید.

داشت از ترس سکنه میکرد. فکش قفل شده بود و حتی نمیتوانست

اسم دانیال را صدا کند. آنقدر ترسیده بود که حتی نمیتوانست

کوچکترین حرکتی بکند. ناخودآگاه یاد حرف دانیال افتاد. بعضی وقتها فکر کردن به اینکه بعضی حقایق توهمن زندگی به آدم آسونتر همیشه.

دستهای استخوانی زن که فقط دارای سه انگشت عجیب بود به سمت دانا دراز شد. زن ایستاده بود و تکان نمیخورد. اما دستهایش در امتداد راهرو قد میکشید و درازتر میشد.

دانا لحظه ای به خود آمد و خود را به درون اتاق دانیال پرتاب کرد. تا وارد اتاق شد، نفسش به درون سینه اش فرو رفت و برنگشت. سرش رو به سقف بالا رفت و چشمهایش سفید شد و با صدای بلندی کف اتاق، زمین خورد.

دانیال خود را به او رساند و کنارش نشست. چند بار روی صورت او زد و صدایش کرد اما جواب نداد. دانیال برخاست و به کنار در رفت و از همانجا پدر و مادرش را صدا زد. آن دو هر اسان به طبقه بالا دویدند. دانیال دستپاچه از درون سرویس بهداشتی اتاقش لیوان مخصوص مسواک و خمیر دندان را برداشت. آن را پر از آب کرد و به اتاق برگشت. پدر و مادرش در حال صدا کردن دانا بودند. دانیال جلو رفت و لیوان آب را به صورت دانا پاشید.

دانا با نفس عمیقی که کشید به هوش آمد و اطرافش را نگرید.  
آقا و خانم صمیمی او را بغل زده بودند و تند تند از او می پرسیدند  
چه شده.

دانیال از استرس چرخی دور اتاق زد و خود را روی تخت انداخت  
و نشست و به حال زار برادرش نگاه کرد.  
همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. شوک بزرگی به دو برادر  
وارد شده بود.

اشک مهنار خانم در آمده بود. گریه میکرد و میگفت "چرا غش  
میکنی؟ چه اتفاقی واست افتاده؟ این دومین باره"  
- پاشو ببرمت دکتر

آقای صمیمی زیر بازوی دانا را گرفت تا برخیزد. دانا دستش را  
روی دست پدرش گذاشت و گفت "خوبم"  
- خوب نیستی، بیهوش شدی چند لحظه. باید ببرمت دکتر، نکنه این  
غش کردنا دلیل بدی داشته باشه  
- دلش میخورد

آقا بهروز روی زانویش نشست و گفت "دلش چییه؟"  
- من جن دیدم

هر سه در سکوت به او خیره شدند. دانا چهار دست و پا از میان پدر و مادرش رد شد و به کنار تخت دانیال رفت. جلوی پایش نشست و گفت "دیدمش دنی. قسم میخورم که دیدمش. اون یه زنه. ته راهرو و ایساده بود. دستهاشو بلند کرد منو بگیره. دستهاش دراز میشد. پریدم تو اتاقت انگار نفس از سینم رفت. بیهوش شدم. درست مثل همون شب. درست مثل همون موجود که دیدم. دانا این خونه جن داره. مطمئنم"

دانیال پدر و مادرش را نگریست. دانا را بلند کرد و روی تخت نشانده. - پاشو بریم دکتر دانا.

دانا خطاب به پدرش گفت "فکر کردین خیالاتی شدم؟ فکر میکنین دیوونه شدم؟"

دانیال کنار دانا نشست و گفت "راست میگه. اینجا یه خبرایی هست. بابا روی در و دیوار و گوشه و کنار خونه پر از طلسمه. انگار این خونه جن زده اس و براش طلسم نوشتن. توی استخر پر از طلسمه. روی در اتاق ته راهرو. اینجا یه مسئله ای داره."

و بعد ناچار همه چیز را برای پدر و مادرشان تعریف کردند.

آقا بهروز با نگرانی به حرفهای آن ها گوش میداد. مهناز خانم که باورش نمی شد گفت "پس من و باباتون چطور متوجه چیزی نشدیم" - منم دیدم. وقتی بچه ها رفتن پیش دوستاشون متوجه شدم کسی از پله ها بالا رفت. اما فکر کردم خیالاتی شدم - اما من که نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم. حالا اگر من میگفتم و شما می شنیدین میگفتین یا توهم زدم یا دیوونه شدم. حرفمو باور نمی کردین.

دانیال گفت "شما حرفای مارو باور می کنید؟"

- انتظار دارید فکر کنم این داستانها واقعه.

آقا بهروز گفت "اگه راست باشه چی؟ حتما احمدی از چیزی خبر داشت که هر وقت اومدیم خونه رو ببینیم حاضر نمیشد بیاد داخل. و فقط سعی میکرد معامله رو به هر قیمتی جوش بده. پس حتما خونه ایرادی داشته"

همه ساکت شدند. دانا بعد از لحظاتی گفت "به جواد زنگ بزن. باید

شماره اون پسره مسعود رو پیدا کنیم

-شماره تلفنشو تو از عرشیا گرفتی



دانا دست در جیبش کرد و کاغذ را بیرون کشید. دانیال آن را گرفت و گوشی روی میز را برداشت و شماره گرفت. آقا بهروز گفت "به کی زنگ میزنین"

- کسی که میتونه تو این شرایط بهمون کمک کنه

پس از چند بوق آزاد جواد خواب آلود جواب داد "کیه؟ الو"

-سلام ببخشید بدموقع زنگ میزنم، صمیمی هستم.

-صمیمی کیه؟

-من دوست عرشیا و بهرامم. اسمم دانیاله

-آهان. زودتر بگو. بهرام گفت که عرشیا شمارمو واسه کسی ازش

گرفته. بگو ببینم چکار داری؟

- من شماره تلفن یا آدرس مسعود رو میخوام

-کدوم مسعود؟

-همون جنگیر

-برای چی؟

-یه مشکلی تو خونمون داریم. میخواییم حلش کنیم.

-باشه. بهش خبر میدم و با همین شماره که افتاده

سرزمین رمان

تماس میگیرم

-خیلی عجله دارم. آگه میشه زودتر خبرم کنین

-باشه

از هم خداحافظی کردندو دانیال گوشی را به روی میز برگرداند و

گفت "میگه خبرتون میکنم"

آن ها کنار هم در همان اتاق نشستند. ترس غریبی به دلشان حائل

شده بود و جرئت جدا شدن از هم را نداشتند.

ترجیح میدادند همه در همان اتاق کنار هم بمانند. اینطور بیشتر

احساس امنیت میکردند.

دانیال در صورتش احساس درد میکرد و هر لحظه میگذشت

کبودیها بزرگتر و وسیع تر میشدند.

آن ها مشغول صحبت در مورد وضعیت خانه شدند. کمی بعدتلفن به

صدا در آمد.

دانیال جواب داد "بله"

-سلام. مسعود امینی هستم

- سلام. دانیال صمیمی هستم. من دوست عرشیا و بهرامم

- جواد گفت که مشکلی دارین تو خونه تون
- بله ما احساس میکنیم که خونمون جن داره
- از کجا میدونید؟
- ما این خونه رو تازه خریدیم. در و دیوارش پر از طلسمه. گاهی صدای به هم خوردن چیزایی رو میشنویم. گاهی صدای یک زن. گاهی کابوس های وحشتناک و امشب برادرم ادعا میکنه یک زن دیده
- از دیدنش نترسیده؟
- ترس؟ بیهوش شد. قبل از دیدن این زن، موجود دیگه رو خواب دیده بود که بعد از بیداری باز هم بیهوش شد
- احتمالاً جن زدگیه. ولی من باید خونه رو ببینم... آدرس رو بگو
- دانیال آدرس را گفت. مسعود ساکت شد. دانیال گفت "الو، هستین"
- آدرس خونه صابری رو گفتین؟
- بله این خونه متعلق به آقای صابری بوده. که ما خریدیمش. شما از کجا میدونید
- مهم نیست. مشتاق تر شدم واسه دیدن خونه
- کی تشریف میارین

-الان که دیر وقته فردا خدمت میرسم

دانیال لحظاتی اندیشید. فردا قرار بیرون داشتند. دستی به صورتش کشید و با خود فکر کرد با آن صورت درب و داغان که نمیتواند بیرون برود. پس گفت "منتظرم"

- گوش کن دانیال. امشب قرار نیست اتفاقی برای شما بیفته. فقط حواستون به برادرت باشه. اونو نزدیک خودت نگهدار.

-از کجا مطمئنی اتفاقی واسه ما نمی افته

- به حرفم اعتماد کن. فقط دانا رو پیش خودت نگهدار. نذار امشب ازت دور بشه

- باشه.

-تا فردا

و بعد ارتباط قطع شد. او گوشی را پایین آورد و گفت "فردا میاد خونه رو می بینه و بهم اطمینان داد که قرار نیست امشب اتفاقی بیفته. گفت فقط دانا رو نزدیک خودم نگهدارم"

دانیال کمی اندیشید و بعد چشمهایش را ریز کرد و گفت "اون از کجا میدونست اسم برادر من دانا؟ من که بهش نگفتم"

- تو که شنیدی عرشیا در مورد تواناییهایش چی گفت. فکر میکنم بهتره بهش اعتماد کنیم

پس آقا و خانم صمیمی با دلشوره به اتاق خود در طبقه پایین رفتند و دانا در اتاق دانیال ماند.

دانیال گفت "همینجا بمون برم برات رختخواب بیارم"

-من رو تخت میخوابم.

- پر رو نشو دیگه

- همینه که هست

و بعد روی تخت دراز کشید. دانیال به اتاق دانا رفت و دو پتو و بالش دانا را برداشت و به اتاق خود برگشت. برای خود جای خواب درست کرد و بعد کلید را زد که چراغ خاموش شد.

دانا کلید آباژور را زد. نور ضعیف زرد رنگی در اطرافش پخش شد. دانیال هم سر جایش دراز کشید و گفت "یعنی جز در دسر هیچی واسه من نداره"

دانا لبخند زد و دانیال را نگرینست. اعتراف میکرد که او را قلبا دوست دارد. و وقتی کار دیوانه وارش را به خاطر آورد، اندوه بزرگی بر قلبش تسلط یافت.

آهی کشید و گفت "ببخشید که زدمت"

دانیال در حالیکه با چشمهای بسته دستهایش را پشت سرش به هم

قلاب کرده بود گفت "مگه نگفتم بیخیال"

- اصلا اون من نبودم که اونطوری رفتار کردم.

- میخوام بخوابم

- فردا به خانواده افشار چی میگی واسه صورتت؟

- اول اینکه من فردا نمیام و منتظر مسعود میشم دوم اینکه ظاهر

من به خانواده افشار مربوط نیست که بخوام در موردش به اونا

جواب بدم

- چطور نمیای وقتی آیدا به خاطر تو پیشنهاد کباب داد

- تو به جای من برو

- بی ادبی نیست نیای؟

- هر چی که هست دلم نمیخواد بیام.

- آخه

دانیال سرش را به سمت دانا چرخاند و با عصبانیت گفت "معلوم

هست تو با خودت چند چندی؟ مگه نگفتی دیگه اونا رو نبینم؟ یا

کاری بهشون نداشته باشم پس فعلا بیخیال من شو"

- آخه از تنها بودن تو خونه نگرانم  
- لازم نیست نگران باشی. هیچ اتفاقی نمی افته ،حالا هم بگیر  
ب خواب. به اندازه کافی خسته هستم.  
و دوباره پلکهایش را بست و طولی نکشید که خوابش برد.

خورشید طلوع کرد و باریکه های نور تا وسط اتاق آمده بود. اتاق  
دانیال سراسر نور شد. کمد های سفید رنگ اتاقش زیر درخشش نور  
آفتاب خودنمایی بیشتری میکردند.  
سطح براق کمد ها نور را به تمام اتاق ساطع میکردند.  
دانا که دمر خوابیده بود و دستهایش را به حالت ضرب زیر گردنش  
گذاشته بود به خاطر رقص نور روی صورتش پلک گشود.  
احساس آرامش میکرد. دیشب را به راحتی خوابیده بود. بدون هیچ  
کابوس و ترسی. دانا خوشحال بود و حس خوبی داشت که شب  
گذشته را بدون هیچ ترس و وا همه ای گذرانده است. از اتاق خودش  
و آن همه تاریکی و سنگینی هوا بدش آمد. هیچ شبی در آنجا حس  
خوبی نداشت. چرخید و کش و قوسی به بدنش داد. روی تخت نشست

و نگاهی به وسط اتاق کرد که دانیال به راحتی و در آرامش خوابیده بود.

زیر لب گفت "نگاه چجوری خوابیده. نگو اتاقش مثل بهشته."  
بالشش را برداشت و آن را محکم بر سر دانیال فرود آورد. دانیال از شدت ضربه و درد صورتش از خواب پرید و با چشموهای خواب آلود به دانا زل زد. وقتی فهمید کجاست و چه شده معترض گفت "چه مرگته اول صبحی"

- میگم چه اتاق خوبی داری

- دیوانه ی روانی اتاق بخوره تو سرت سخته کردم

- من از این به بعد میام اینجا و شریک گرمابه و گلستانت میشم

- به جهنم. چرا مثل وحشیا رفتار میکنی؟

دانا خندید و دانیال دراز کشید و پشت به دانا کرد و غرغرکنان پتو را روی سرش کشید.

دانا از روی تخت برخاست و رفت لگد محکمی به باسن دانیال زد و گفت "نخواب" دانیال دوباره سیخ نشست و گفت "دانا داری شور شو در میاری"



دانا درب یک کمد را باز کرد و در حال جست و جوی داخلش گفت "همینه که هست. از این به بعد هر روز همینه پاشو ببینم. قرار بیرون داریم با خانواده افشار"

دانیال با حرص گفت "تو حرف حالیت همیشه دانا؟ دیشب نگفتم با این سر و صورت نیام جلو اونا؟ بعدم مگه قرار نیست مسعود بیاد" - زنگ بزن کنسلش کن

- ببند بابا.... ببینم تو اون تو دنبال چی میگردی؟

دانا حوله به دست بیرون آمد و گفت "این دانیال تا خواست برخیزد دانا به درون سرویس پرید و در را از پشت قفل کرد.

دانیال مشت‌هایش را به در کوفت و گفت "دانا. حق نداری با حوله من خودتو خشک کنی"

-گمشو بابا

- دانا مگه دستم بهت نرسه، از همین پنجره پرتت میکنم بیرون

دانا خندید و گفت "قار قار قار فقط قار قار کن"

- باز کن این درو. حوله رو بده میرم مال خودتو میارم

دانا خندید و گفت "حوله من مال تو" دانیال از عصبانیت سرخ شده بود. اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

برگشت و سرجایش دراز کشید. اما خواب از سرش پریده بود و  
مجبور بود صدای گوشخراش دانا را تحمل کند که شعر باز باران  
دوره مدرسه را با ریتم میخواند.

دوباره از جا برخاست و همزمان که دانا را لعن و نفرین میکرد پتو  
ها را جمع کرد و تخت به هم ریخته اش را مرتب کرد. به سمت در  
سرویس رفت و لگد محکمی در آن کوفت که صدای بلندی ایجاد  
شد. همزمان فریاد کشید "حناق باز باران، درد با ترانه"  
دانا که شوک زده شده بود گفت "لعنت بهت دانیال. سگته کردم. مگه  
دستم بهت نرسه"

دانیال حرصی فریاد زد "قار قار قار"

و بعد از اتاق بیرون رفت و خود را به سرویس بهداشتی طبقه پایین  
رساند.

دست و صورتش را شست و صورت کبودش را نگاه کرد و

گفت "دانا ای ابله بشکنه اون دستات"

و با دستمال صورت دردناکش را خشک کرد و به آشپزخانه رفت.  
پدر و مادرش در حال خوردن صبحانه بودند.

- صبح به خیر گفت و سر میز نشست. مهناز خانم برایش چای در استکان ریخت و گفت "دانا کجاس"
- دانیال با چهره عبوس گفت "تو حموم من با لیف صابون من و حوله ی من داره حموم میکنه."
- ایکاش تنهاش نمیداشتی
- اون هیچیش نمیشه
- زودتر حاضر شین تا قبل از ساعت هشت حرکت کنیم
- من با این صورت نمیام بابا
- تنها هم نمیشه تو خونه بمونی
- مهناز خانم گفت "ما گفتیم تو کباب دوست داری، به خاطر تو تدارک دیدن. اگه نیای بگیم کجایی؟"
- بگید کاری پیش اومد و موند خونه. دروغ نمیگین. یه خورده دیگه مسعود میاد. باید یکی باشه که درو بر اش باز کنه. درضمن تا اون دختره آیدا هست و تعصبات احمقانه دانا، بهتره من نباشم
- نگران میشم تو خونه تنها بمونی. چه میدونم وقتی ما نیستیم تو این خونه چه اتفاقی می افته
- نگرانی نداره بابا. اتفاقی واسه من نمی افته

دانیال به سختی پدر و مادرش را راضی به ماندنش کرد. قبل از رفتن خانواده اش با مسعود تماس گرفت و او هم گفت که حرکت کرده و تا یک ساعت دیگر در خانه آن هاست.

دانا در حالیکه لباس پوشیده و حاضر بود به اتاق دانیال آمد و گفت "مطمئنی که نمیخواهی بیای؟"

- به نظرت با این شکل و شمایل پیام جلو خانواده افشار اونا چه

فکری در موردت میکنن

-مگه باید بگی کار منه؟

- پس بگم کار باباس

- نه بگو خود زنی کردم

دانیال، دانا را با دقت نگاه کرد که بفهمد جدی میگوید یا شوخی کرده است. دانا خندید و گفت "شوخی کردم"

- بیمزه

لبخند از لب دانا پاک شد و کنار دانیال نشست و گفت "خیلی متأسفم

به خاطر دیشب"

- این قیافه مظلوم اصلا بهت نمیاد

- پس چی بهم میاد

- اینکه همیشه در حال قلدری و زورگویی هستی خوبه.

دانا خندید. دستش را دور شانه دانیال انداخت. او را به خود نزدیک کرد و شقیقه اش را بوسید. و بعد برخاست و رفت.

وقتی خانواده اش رفتند احساس تنهایی بر او مسلط شد. ته دلش احساس ترس داشت. از خود پرسید اگر اتفاقی بیفتد باید چکار کند. تازه احساس دلشوره کرد. تصمیم گرفت از خانه بیرون بزند تا وقتیکه مسعود میرسد.

از اتاقش بیرون زد. به انتهای راهروی خالی نگاه کرد. چیزی نبود ولی حس سنگینی و نگرانی داشت. از آنجا رو گرفت و از جلوی اتاق ها گذشت. وقتی به جلوی اتاقی که درش قفل بود رسید صدای تقی شنید. می ترسید آن سمت را نگاه کند. نمی دانست که صدای چه بود. قلبش محکم سر بر سینه میزد. آن سمت را نگاه نکرد و به راهش ادامه داد. صدای جیر جیر در، میان راهرو طنین انداخت. ناخواسته به عقب برگشت و چشمش به اتاق افتاد که درش نیمه باز بود.

صدای بلند نفس های کشدارش در اطراف پیچیده بود. حالا کاملاً به دانا حق میداد و فهمید که صد درصد خانه شان جن زده است. تصمیم گرفت فرار کند و آنجا نماند. چرخید تا از پله ها پایین بدود که دید در پایین پله ها زنی بسیار ترسناک ایستاده. باورش نمی شد چنین چیزی را می بیند. قلبش آنقدر تندتند میزد که حس میکرد تا چند ثانیه دیگر قفسه سینه اش را می شکافد. زن روی هوا خزید و به سمت بالای پله ها آمد.

دانیال عقب رفت و زیر لب گفت "بسم الله الرحمن الرحيم"  
اما آن موجود محو نشد و آرام آرام بالا آمد. دانیال چرخید و شروع به دویدن کرد. اما جای فرار به اتاقش وارد آن اتاق با در نیمه باز شد. در را به هم کوفت که تاریکی بر همه جا مسلط شد.  
دانیال که تکیه بر در داشت و تندتند نفس های استرسی می کشید گفت "خدایا! کمک کن. این دیگه چی بود. این... این در چجوری باز شد. چرا اینقدر تاریکه... خدایا برس به دادم...". نزدیک بود گریه اش بگیرد. از در جدا شد و با دست به روی دیوارها کشید و جستجو کرد. تا که توانست کلید برق را پیدا کند. کلید را زد. همه جا روشن شد.

در نهایت استرس چرخید و مقابلش کتابخانه بسیار بزرگی دید. دور تا دور اتاق چندین قفسه پر از کتاب بود. میزی هم رو به رویش انتهای اتاق قرار داشت.

مبهوت کتابخانه شده بود. راه افتاد و به عناوین کتاب ها نگاه کرد. علوم غریبه. زندگی پس از مرگ. انواع جن. طلسمات یهودی. احضار. جادوی ممکن.

تا به حال نام هیچکدام از این کتابها را هیچ جا نشنیده بود. یکی یکی کتابها را بیرون میکشید. نام کتاب و نام نویسنده هایشان را میخواند.

هیچکدام از نویسندگان را نمیشناخت. و کتابها آنقدر قدیمی بودند که حدس می زد هیچکدام از نویسندگان در قید حیات نیستند. کتابخانه را دوباره از نظر گذراند و گفت "اینجا چه خبر بوده" به سمت میز رفت و روی آن را نگاه کرد. پیر از اوراق و دست نوشته های عجیب با نقاشی های عجیب تر بود.

صندلی را عقب کشید و نشست. ورق ها را یکی یکی از نظر گذراند. تماما طلسم و اطلاعات در مورد جن و موجودات ماورایی

بود. کسی در آن خانه در مورد این موجودات تحقیق و تفحص  
میکرده و حالا دانیال داشت آن ها را نگاه می کرد.

دانا اوراق و دست نوشته ها را زیر و رو می کرد و از هر کدام  
سطری میخواند. در هر برگ بعضی کلمات یا جملات درشت نوشته  
شده بود.

و این کلمات در ذهن دانیال زنگ خطر را به صدا در آورده بود.  
شیطان مسلم. خانه ای در جهنم. ایجاد کننده ترس و  
مرگ. خونخوارترین شیطان جهنمی.  
سوزاننده محبت. پرورش دهنده نفرت و تباهی.

دانیال در حال خواندن این جملات و کلمات بود و زمان را از  
خاطر برده بود. حتی یادش رفت چه دیده بود که به این اتاق پناه  
آورد.

داشت کلماتی را میخواند که حتی بیانش برایش سخت و سنگین بود  
و زبانش درست نمی چرخید تا آن کلمات را درست بیان کند.



در حال خواندن بود که یکدفعه در به همان آهستگی بار قبل با صدای تق آرامی باز شد. از جا پرید و دسته ای از اوراق روی زمین افتاد.

صدای بلند اف اف به گوشش رسید. با ترس سمت در رفت و سرش را بیرون برد. خبری از کسی یا موجود عجیب غریبی نبود. از اتاق بیرون رفت و در را باز گذاشت تا زمان برگشت بتواند به آن کتاب خانه برگردد.

وقتی به سمت پله ها رفت قلبش به شدت می طپید و هراس دوباره دیدن آن موجود را داشت.

کسی در راه پله نبود. سریع پایین دوید و اف اف را زد. بعد به تصویر دقت کرد و پسر جوانی را دید.

از ویلا خارج شد و به استقبال مسعود رفت.

مسعود را اواسط باغ دید. وقتی به هم رسیدند با هم دست دادند و سلام احوال پرسى کردند.

- دانیال هستم

- میدونی که منم مسعودم

- از دیدنت خوشحال و خوشوقتم

- همچنین

و بعد با هم به سمت ویلا رفتند و دانیال خلاصه ای از اتفاقات آن چند هفته را برایش شرح داد.

مسعود در سکوت گوش میکرد و سر تکان میداد. وقتی به جلوی ساختمان رسیدند مسعود سرش را سمت استخر چرخاند.

ابروهایش را در هم کشید. نسیم ملایمی دور استخر پیچید و برگهای افتاده در اطراف آن را تکان داد.

راه افتادند و وارد ساختمان شدند.

وقتی وارد سالن نشیمن شدند دانیال گفت "بفرمایید بشینید یه چیزی بیارم بخورین"

- نه مرسی. میخوام خونه رو ببینم. بعد از دیدن خونه

- باشه هر طور میلتونه

مسعود طبقه پایین را کامل نگاه کرد. و بعد از پله ها بالا رفت.

وقتی داشتند بالا می رفتند مسعود به یکباره ایستاد. دستش را سد راه

دانیال کرد. آب دهانش را صدا دار قورت داد. سپس شروع به

خواندن ذکری کرد. وقتی به انتهای پله ها رسیدند به یکباره چیزی با

سرعت از مقابلشان گذشت و به انتهای راهروی سمت چپ رفت.

دانیال مات آن صحنه بود هنوز مسعود وارد راهرو شد که دانیال پشت سرش خود را به او رساند.

وقتی انتهای راهرو را نگریست همان زن وحشتناک را دید. مسعود گفت "می بینیش"

- امروز دومین باره.

هر دو با ترس و وحشت نگاهش میکردند. او هم با آن دو گودال سیاه رنگش خیره ی مسعود و دانیال بود. موهایش در پشتش پیچ و تاب میخورد و در جایش ثابت ایستاده بود.

تا اینکه یکدفعه آن موجود بر آشفته. موهایش به هوا رفت و دهان باز کرد. شروع به جیغ کشیدن کرد و خود را روی زمین انداخت و به سمت دیوار راهرو رفت. دستهایش را روی دیوار گذاشت و بالا رفت و به سمت آن دو راه افتاد. دانیال گوشهایش را گرفته بود و در خود می پیچید.

به یکباره بدنش سست شد و روی زمین افتاد و بیهوش شد.

آن جن با دیدن افتادن دانیال بیشتر بر آشفته و بیشتر جیغ

کشید. مسعود هم چشمهایش را بسته بود و با سر پایین گرفته نکر میخواند.

موجود دیگر پدیدار شد. درست پشت سر مسعود ایستاده بود. با قد بلند و پوستی سفید. راه افتاد و به سمت انتهای راهرو رفت. آن زن حرکاتش تند شد و از یک دیوار به دیوار دیگر میخزید و به جیغهایش ادامه داد. مسعود ذکر خواندنش را سریع تر کرد. کم کم زن آرام گرفت.

جنی که همراه مسعود بود مقابلش ایستاد. به زبان خود با هم مشغول حرف زدن شدند. صداهایی از خود در می آوردند و آواهای نامفهومی را به کار می بردند.

بعد از دقایقی جن زن به دانیال اشاره کرد و ناپدید شد. جن همراه مسعود چیزهایی به مسعود گفت و او هم نا پدید شد. مسعود چرخید و دانیال را بلند کرد و روی دوشش انداخت.

او را به طبقه ی پایین برد و روی مبل انداخت. به آشپزخانه رفت و یک کاسه آب برداشت. چندین ذکر خواند و روی آب فوت کرد. به کنار دانیال برگشت و سرش را بلند کرد و آب را به خورد او داد. طولی نکشید که دانیال به هوش آمد. روی مبل نشست و گفت "آخ سرم" و دستش را به سرش گرفت.

- یه چند روزی سردرد داری به خاطر جیغ های اون

- اون چی بود؟

- اون یه جنه که برای نگهبانی اینجا طلسم شده. اجازه نمیده هیچ جن یا انسانی وارد اتاق ته راهرو بشه. چون اونجا یه چیزی پنهان شده که نباید دست کسی بهش برسه.

- اون چی هست؟

- گفت که اجازه نداره در موردش صحبت کنه

- ما باید از این خونه بریم؟

- نه باشما کاری نداره. سعی کنید به بودنش عادت کنید. فقط یه خورده از دانا ناراحتی به خاطر درگیری دیشبتون که اینطوری به صورتت آسیب رسونده. برای همین خودشو به دانا نشون داده که بترسوندش.

اتاق محافظت شده از ورود و خروج هر جنیه. چه خیر چه

شر. طلسمی برای محافظت از جن روش خونده شده. برای همین دانا اون شب با گرفتن دست

گیره اتاق بیهوش شده بود.

- مگه دانا جنه؟

- اون شبی که گفته خواب دیدم،خواب نبوده.واقعا جن زده شده.همین زن اونو کنترل کرده و به در اتاقت رسونده ،با گرفتن دستگیره اتاقت تو دستش به اون جن آسیب رسیده و وقتی تو دانا رو بردی تو اتاقت،اون جن سعی کرده فرار کنه ولی از بین رفته.
- این اجنه چی میخوان؟
- دسترسی به اون چیزی که تو اتاق ته راهروئه
- به چه دردی میخوره؟
- نمیدونم.تانهمیم چی هست حرف زدن در موردش بیفایده.هر چی که هست مورد علاقه جن های شروره
- پس ما باید منتظر رفت و آمد جنهای شرور به این خونه باشیم
- آره.در ضمن مادرت هرگز نمیتونه این جنها رو ببینه
- چطور؟

- مادرت وقتی به دنیا اومده مادر بزرگش بر اش طلسمی گرفته که هرگز هیچ جنی نتونه بهش آسیب برسونه.وقتی ازدواج کرده ،یک طلسم دیگه بر اش گرفتن که از آسیب به دور باشه.حصاری دور مادرت کشیده شده که چشمهاشو به روی موجودات ماورایی بسته.و

زمانی شما رو باردار شده طلسمی بر اش گرفتن که از شر اجنه در امان باشه. این طلسمها نتیجه اش این شده که تو و دانا نیروهایی به وجودتون تزریق شده که اگر روتون کار بشه میتونید شکوفاشون کنید

- چه نیروهایی؟

- نیرویی مثل کنترل و ارتباط با همین موجودات یا هر چیز دیگه. اومدنتون به اینجا و خریدن این خونه بی دلیل نبوده. به وسیله همین نیروها پدرتون به این سمت کشیده شده که این خونه رو بخره.  
- یعنی این نیروها خواستن ما تو این زمان و این مکان باشیم؟  
- باهوشم که هستی.... اما باید یک چیزی رو بدونی

- چی رو؟

- کتابخونه ی بالا فقط متعلق به توئه. تنها تو میتونی وارد اون کتابخونه بشی. نباید اجازه بدی دانا وارد اون کتابخونه بشه و اطلاعاتی کسب کنه

- چرا؟

- چون قدرت نیروهای شر تو وجودش مستعد تره. ممکنه به سمت تباهی بره. برای همین هم اون جن شر به راحتی تونسته وارد بدنش

بشه و اونو به کنترل خودش دربیاره. سعی کن هر شب اونو تو اتاق خودت و نزدیکت نگهداری، تا از جن زده شدن در امان باشه. خودت هم باید روی نیروهات کار کنی. تا بتونی اونارو به کارگیری و این زن رو از اینجا آزاد کنی. و بتونی اون چیزی که توی اتاق، زیر اون همه طلسم خطرناک پنهان شده رو از بین ببری

- امیدوارم همش خواب باشه

- اما همش واقعیه

- امروز درب کتابخونه خود به خود باز شد. رفتم تو. همش در

مورد طلسم و جن و مرگ و این چیزا بود. دوباره که رفتیم بالا

متوجه شدم در اتاق بسته اس.

-حالا که اینهارو میدونی، قدم اول و مهم ترین قدمو برداشتی. اون

هم دیدن اون جنه. به زودی ممکنه هر جایی ببینیش. از دیدنش

نترس. هیچ آسیبی به تو نمیزنه. چون تو کسی هستی که قراره آزادش

کنه.

از این به بعد روزانه میای پیش من که یه سری چیزهارو بهت

درس بدم و باید بدونی

- دانا چی؟



- دانا نباید فعلا نیرویی رو فعال کنه. ممکنه به خودش و شما آسیب بزنه

- شما آقای ناصری رو می شناسید

- آره. میشناسم. ولی اینجارو ندیده بودم. دوتا خونه ی بغل دست هم مال پدر و عموش بود. اون کتابخونه بالا هم مال ادمونده؟  
- ادموند؟

- آره. پدرش مسلمون و مادرش مسیحی بود. قدرتای زیادی داشت. ما هم شاگردی بودیم. میشنیدم که خیلی دنبال تحقیق در مورد نیروهای شروره. اما فکر نمیکردم اونقدر پیش بره که موجب مرگ خودش بشه.

- مرگ؟ مگه چکار کرده بود؟

- منم درست نمیدونم. اما اساتیدم تو این فن گفتن به خاطر تفحص زیاد تو مسائل و نیروهای شر موجب مرگ خودش شده. من دیگه پیگیری نکردم که بدونم چی شده. تا اینکه تو زنگ زدی و جنم خبر داد که شما رفتین تو خونه ناصریها.

- ما می خواستیم بریم سراغ آقای احمدی. ببینیم از چی خبر داره این وسط. چطور تونسته این خونه رو به ما بندازه

مسعود لحظاتی سکوت کرد. سپس گفت "احمدی بی خبر از ماجرا س. اون فقط، شنیده خونه مشکلاتی داره. و برای گرفتن سودش دست به هرکاری زده تا بتونه خونه هارو در واقع حراج کنه. گوش کن دانیال، تو برای ورود و خروج به اون کتابخونه نیاز به کلید نداری. فقط کافیه اراده کنی و اردشی. در به روت باز میشه. اما مبادا که دانا رو وارد اون کتابخونه کنی. خیلی مراقب باش. پاش به اونجا باز شه، همراست بیاد تو، طلسم بر اش غیر فعال میشه، هر وقت اراده کنه، در به روش باز میشه. باید این ماجرا ختم به خیر شه، بعد روی نیروهاش کار کنه.

بهت هشدار میدم! دانا با توجه به اینکه یکبار جن زده شده، ممکنه بازم این اتفاق بر اش بیفته.

نیروهای شر از طریق دانا پاشون به اون کتابخونه برسه، و اونو و ادار به استفاده از تواناییهاش تو مسائل شر کنن اتفاقات خیلی بدی می تونه بیفته که جبران ناپذیرن"

- مطمئن باش مراقبم

مسعود سر تکان داد. صورت در هم کوفته دانیال را نگاه کرد و گفت "چی سرت اومده"

- دیشب با دانا دعوا شد. بدجوری زد. بعضی وقتا دیوونه میشه  
- متأسفانه من نمیتونم واسه این کبودیها کاری کنم. چون اثرات کار  
انسانه باید مراحل بهبودشو طی کنه

- ممنون می فهمم.... میرم چیزی بیارم برای خوردن  
دانیال به آشپزخانه رفت و در حال حاضر کردن چای گفت "نمیدونم  
اون همه طلسم نوشته شده تو استخر برای چیه"

- بعدا میگم برات

و سکوت کرد. دانیال زیر کتری را روشن کرد. مقداری میوه در  
ظرف چید و به کنار مسعود برگشت و گفت "از خودت پذیرایی  
کن. میتونیم تا شب پیش هم باشیم و از این مسائل صحبت کنیم"  
- من خیلی کار دارم باید برم

- روز جمعه چه کاری میتونی داشته باشی؟ پیش من بمون و کمی  
در مورد ماورا برام صحبت کن. میخوام بدونم با چی طرفم. ناهار هم  
کلی غذا تو یخچال داریم. شانست زده که مجبور نیستی با من نون

خشک بخوری. دیشب مهمون داشتیم، مادرم کلی غذا تدارک دیده بود.

- چه خوب. میترسیدم مثل خونه خودم مجبور باشم بازم تخم مرغ بخورم. پس قراره امروز دلی از عزا دربیارم.

- مطمئن باش طرفدار دستپخت مادرم میشی. بعدا به هر بهونه

میتونی بیای اینجا و از خوردن دستپختش کیفور بشی

- حتما

\*\*\*

دو خانواده در کوهستان جای خوش آب و هوایی نزدیک رودخانه اطراق کرده بودند.

آیدا غمگین و دلگیر پای رودخانه نشسته بود و دلش نمیخواست به جمع همراهانش بپیوندد. دانا از دور در حالیکه با آراز صحبت میکرد حواسش به آیدا بود.

آشا با صدای بلند به حرفهای آراز خندید. دانا به خود آمد و روبه آشا کرد. گفت "آیدا چشمه؟ چرا تو خودشه؟"

آشا نگاهی به پشت سر کرد و شانهاش را بالا انداخت و گفت

"نمیدونم."

دانا به کنار آیدا رفت و نشست. آیدا روبه دانا چرخاند و به او خیره شد. لحظاتی به چشمهای هم نگاه کردند.

-دانیال چشمات یه خورده از تو تیره تره. تو چشمات میشیه، ولی رنگ چشمای اون به سبز روشن میزنه  
-اینو جدی میگی؟

-آره

آیدا رو به رودخانه کرد و جریان آب را نگرست. کمی بعد گفت "دانیال ناراحتم کرد"

دانا متعجب گفت "چرا؟"

-فکر کردم میاد و امروز با همیم. من برنامه چیدم به خاطر اون. دلم خواست دوستیمون تداوم داشته باشه ولی انگار دانیال کسی نیست که بشه رو دوستیش حساب باز کرد. درست نمیدونم این اخلاق همیشه‌گیشه یا خودشو واسه ما میگیره!

- این اخلاق دانیاله. به محبتای زودگذرش عادت نکن. اون خودش هم وابستگی رو واسه سنش زود میدونه. اگه میخوای اذیت نشی خیلی دور و برش نپلک.

آیدا جوابی نداد و زانوهایش را بغل کرد. چانه اش را به زانوهایش تکیه داد و همچنان جریان آب و صدای خروشش به او آرامش میداد.

دانا هم نزدیک به آیدا نشست. زانوهایش را بغل کرد و حالت او را به خود گرفت. آیدا نگاهش کرد. دانا شانه اش را به شانه او زد و چشکی پراند و خندید. آیدا به خنده افتاد و گفت "چته؟"

دانا دوباره به او تنه ای زد. آیدا تعادلش را از دست داد و نزدیک بود از روی تخته سنگ پرتاب شود. جیغ کشید که دانا بازویش را گرفت و او را برگرداند. آیدا خندید و گفت "دیوونه"

- بخند و هیچوقت نبینم زانوی غم بغل کنی. میزنم ناقصت میکنم.  
آیدا دستی به موهایش کشید و آن ها را زیر شالش فرستاد و گفت "باشه. اصلا مگه پیش تو میشه ساکت یا ناراحت بود؟"

دانا آیدا را به لبخند مهربانی دعوت کرد و گفت "مطمئن باش هرگز"

آیدا نفس عمیقی کشید و گفت "تو واسه هر کسی میتونی یه دوست خوب باشی"

- اینو اشتباه کردی. نه واسه هر کسی، فقط واسه کسی که دوست داشته باشم.

- هر کی که دوست داشته باشی؟

- اهوم! از هر کی که خوشم بیاد میتونم تا آخر دنیا تا نهایت واسش یه دوست خوب، یه همراه خوب بمونم.

آیدا چند لحظه ساکت بود. بعد با شک گفت "الان مغزمو کار گرفتی!"

دانا یک چشمش را بست و دستش را در هوا به معنای کمی تکان داد و گفت "بگی، نگی"

آیدا مشتش را به بازوی دانا زد و گفت "کوفت"

- پس به انتظار دوستی کسی بشینی که بهت اهمیتی نمیده خوبه؟  
- خوب نیست. ولی ارزشش بیشتره

آیدا این را گفت و بلند شد و به نزد مادرش و مهناز خانم رفت و کنارشان نشست.

دانا هم به این اندیشید که دانیال چه زود توانست با دو بار خودشیرینی خودش را در دل آیدا جا کند.

عصر هنگام مسعود عزم رفتن کرد. هر دو باهم به باغ رفتند. مسعود بی حرف به سمت استخر رفت و به آن زل زد. دانیال هم سکوت کرد اما برایش جالب بود بداند که مسعود در این استخر چه می بیند. لحظاتی بعد مسعود تکان محکمی خورد و به خود آمد. طوری لرزیده بود که دانیال را هم ترسانده بود. دانیال گفت "چی شده؟"

- هیچوقت طلسمهای کشیده شده داخل استخرو پاک نکنید. بذارید باشن

- خیلی خوب. حتما

- فردا یه سر بیا پیشم

- دانارو چکار کنم

- باید از این به بعد یاد بگیری بیچونیش

- اگه تونستم، حتما

مسعود خودکاری از جیبش درآورد، و روی دفترچه کوچک همراهش یادداشتی نوشت. آن را به دانیال داد و گفت "این آدرس خونه منه. منتظرت میمونم"

- باشه حتما بهت سر میزنم.



وقتی مسعود رفت و دانیال تنها ماند، کمی نگرانی بر جانش افتاد. می ترسید تنهایی به آن خانه وحشت انگیز برگردد. اصلاً دلش نمیخواست تنها باشد و با چیزی رو به رو شود که موجبات هراسش را فراهم کند.

اما باید با این ترس و دلهره کنار می آمد. به درون ساختمان بازگشت و به آشپزخانه رفت. کاسه آبی را که مسعود بر آن ذکر خوانده بود روی میز دید. یک بطری برداشت و آب را با دقت درون بطری ریخت.

بطری را در یخچال قسمت پایین گذاشت طوری که کمتر در دید باشد.

ریخت و پاش خود و مسعود را از روی میز وسط سالن جمع کرد. ظرفها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد که صدای اتومبیل پدرش به گوشش رسید.

منتظر شد تا داخل شوند. وقتی آمدند به سلامشان جواب داد

و گفت "خوش گذشت؟"

پدرش گفت "جای تو خالی، عالی بود. خانواده افشار خیلی همسفرای خوبی هستن. با مادرت صحبت کردم که یه مسافرت شمال بچینیم باهاشون"

- چقدر خوب. خوشحالم که بهتون خوش گذشته

آقا بهروز روی مبل نشست و مهناز خانم به آشپزخانه رفت و گفت "دانیال ناهار خوردی"

- آره مسعود اینجا موند. باهم ناهار خوردیم

- راستی وقتی اومد چی بهت گفت؟

دانا هم روی مبل نشست و منتظر شنیدن حرفهای او شد. دانیال سری تکان داد و کنار دانا نشست. مسعود هشدار داده بود که نباید دانا از قدرت نهفته اش آگاه شود. پس مختصر گفت "اومد خونه رو دید و گفت که کسی به غیر از ما اینجا زندگی میکنه" مهناز خانم که از کنار در آشپزخانه به دانیال نگاه میکرد، روی گونه‌ی خود زد.

- نگران نباشید. گفت که آسیبی بهمون نمیزنه و نمیخواد از اینجا بریم. فقط دانا باید تو اتاق من و کنار من باشه که بهش آسیب نرسه - چه آسیبی؟

- قبلا پسر کسیکه اینجا زندگی میکرد اهل طلسم و جادو بوده. خونه رو طلسم کرده. میگفت ممکنه اجنه رفت و آمدی داشته باشن و بخوان اذیت کنن. گفت طلسم خوبی واسه اتاقت خونده شده و از هر بلایی به دور میمونه. ازم خواست دانا رو پیش خودم نگهدارم چون دیشب و اون شبی که حالش بد شد واقعا جن زده شده. مسعود گفت مشکل از اتاقشه و کنار من باشه بهتره. و گفت مادرت تو سه دوره بر اش طلسمایی گرفتن که حصاری دورش درست شده که هیچ جن یا موجود ماورایی رو نمیتونه ببینه و اونا هم نمیتونن مادرتو اذیت کنن."

- در مورد اتاقا چیزی نگفت؟

دانیال کمی اندیشید و گفت "مسعود فقط گفت چون صاحب قبلی خونه کاراشو تو این اتاقا انجام داده، نیرو و انرژی منفی توشون زیاده. گفت که بیخیالشون بشیم و درشونو باز نکنیم. چون تحت تاثیرات بدشون قرار میگیریم"

دانا بی حوصله برخاست و گفت "مسعود مسعود که میگفتن همین بود. که بگه خونه جن داره و طلسم توش نوشته شده. ما که خودمونم

اینو میدونستیم. آنچه عیان است چه حاجت به بیان است؟ یه چیز به درد بخور میگفت "وبعد راه پله ها را گرفت و بالا رفت.

- چی شد؟ چشمه باز؟

مهناز خانم شانه ای بالا انداخت و گفت "آیدا خیلی باهاتش گرم نگرفت. از اون دلخوره"

- آره دیگه. با دانا و آیدا میخواییم مهدکودک بزنینم. اینم فکر نمیکنه این چیزا واسه سن ما غلط اضافه.

- همچینم غلط اضافه نیست.

- چطور؟

-چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

پسر کو ندارد نشان از پدر

تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر

دانیال خندید و گفت "یعنی چی؟ بابا هم تو سن پایین عاشق شده"

- پس چی فکر کردی؟

- تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

- بابات تو همین سن عاشق من شد. اونقدر او مدن و رفتن تا که

پدربزرگت قبول کرد

-قراره ما هم از این رفت و آمده داشته باشیم؟ بیاییم و بریم آقای

افشار رو راضی کنیم واسه گرفتن آیدا؟

-اگه حرفا و تصمیم دانا جدی شد آره، مشکلی نیست.

دانیال متعجب از حرف پدرش گفت "ولی دانا چیزی واسه شروع یه

زندگی نداره"

- چه میشه کرد؟ بذارم اذیت شه؟ مجبورم همه جوره کمکش کنم. فقط

در عوض درسشو بخونه. این برام مهمه

- حتما میخونه.

- ولی من کتابی دستش نمی بینم که واسه کنکور تلاش کنه. بهش

بگو بره کلاس کنکور ثبتنام کنه. سال آینده مثل بچه آدم بره

دانشگاه، یه رشته درست حسابی درس بخونه

-حتما میریم کلاس کنکور ثبتنام کنه.

او هم پس از کمی بحث در مورد دانا و وضعیت خانه به طبقه بالا

رفت. دانا کنار آخرین پله تکیه زده به نرده ها داشت حرفهای

خانواده اش را گوش میداد. دانیال را که دید لبخند کمرنگی زد و

گفت "اونا حاضرن به من کمک کنن،

ولی ته دلم امیدی ندارم"

- چرا؟

- چون فهمیدم که آیدا از تو بیشتر خوشش میاد. امروز که نیومدی  
همش تو خودش بود. هیچوقت فکر نمیکردم با برادر دوقلوم درگیر  
مثلت عشقی بشم.

- مثلت عشقی چیه؟

- یعنی سه نفر درگیر یه رابطه باشن؟

- خوب الان من درگیر توأم یا آیدا؟

دانا تلخ خندید و گفت "آیدا درگیر تو شده"

- پس مثلت عشقی درکار نیست آقای عاشق، بلکه شما دوتا درگیر  
عشقای یک طرفه شدین. ناراحت نباش، با محبت بهش میتونی به  
خودت جذبش کنی. از منم خیالت راحت باشه. تو حال و هوای  
عاشقی نیستم.

دانیال ضربه ای به شانه دانا زد و در حال رفتن به اتاقش گفت "بیا  
وسایلتو ببریم به اتاق من. فعلا تو اتاق من و کنار من باش."

دانیال آن شب به دانا کمک کرد تا وسایل مهمش را بردارد و به اتاقش ببرد.

وقتی وسایل را جا به جا کردند، دانا با دل گرفته روی عرض تخت دراز کشید و پاهایش را روی زمین گذاشت و سقف را نگاه کرد. دانیال او را نگریست. رفت و کنارش نشست و گفت "چته؟"

- هیچی. خوبم. فقط خسته ام

- راستشو بهم بگو

- راستش؟

- آره

- تحمل شنیدنشو داری؟

- نداشته باشم موظفم گوش بدم

دانا آهی کشید و گفت "امروز همش به این فکر میکردم کاش دیشب

لجبازیت گل نمیکرد و شروع به چاپلوسی واسه آیدا

نمیکردی. وگرنه الان...."

- الان چی؟ الان همه چی بهتر بود؟

- آره

- اشتباه نکن دانا. مطمئن باش همونطور که حس تو به دیدار اول  
خونه آقای افشار برمیگرده، حتما حس آیدا هم به همون شب  
برمیگرده. ببین. اینکه شماها بعد از سه دیدار چنین احساساتی دارین  
واسه من واقعا عجیبه. بهتر نیست هر دوتون یه کم بیشتر به حستون  
فکر کنین؟ بعد از دو سه بار دیدن هم و این احساسات، حداقل تو  
ذهن من یکی نمی گنجه

- شاید حق با تو باشه. اما نمیدونم چرا دلم اینقدر این دختر و  
میخواد. اصلا دست خودم نیست.

- مطمئن باش اگر قرار باشه درست شه، هیچ چیزی توی این دنیا  
نمیتونه جلوی به هم رسیدنتونو بگیره. بهتره اینقدر ناامید و افسرده  
نباشی.

او رفت و سیستمش را روشن کرد و پای آن نشست و در مورد  
علوم ناشناخته و ماورا تحقیق کرد.

هر چه بیشتر میخواند، بیشتر سر درگم میشد. این علم ناشناخته را  
دنیایی بزرگ شاید خیلی بزرگتر از دنیای انسانی خودشان می دید.  
باید حتما یک راهنما پیدا میکرد و مسعود در حال حاضر بهترین  
راهنمایش بود.



دانا پشت سر او ایستاد و گفت "چکار میکنی؟"

- دارم تحقیق میکنم

- در چه موردی؟

و بعد خودش خم شد و صفحه رایانه را نگاه کرد.

- چطور شد به این مسائل علاقمند شدی؟

- میخوام بدونم چی به چیه؟ دوست دارم کمی اطلاعات جمع

کنم. شاید به دردمون خورد.

دانا رفت و روی تخت دراز کشید و گفت "من ترجیح میدم بخوابم"

\*\*

صبح روز بعد دانیال در آشپزخانه نشسته بود.

مهناز خانم در حال شستن ظروف صبحانه بود. پرسید "ناهار چی

درست کنم؟"

- فسنجون

- دانا دوست نداره

- چون دانا دوست نداره میگم درست کنین

- تو هم کم بدجنس نیستی ها

- نظر لطفونه

- خوب باید چیزی باشه که همتون راضی باشید.
- او در سکوت اندیشید. و بعد مشغول حاضر کردن مواد خوراکی برای نهار شد. اف اف به صدا درآمد و دانیال رفت جواب بدهد. بادیدن آیدا گوشی را برداشت و گفت "سلام آیدا خانم"
- سلام میشه درو باز کنید.
- بله حتما
- و بعد دگمه را زد. به پای پله ها رفت و گفت "دانا، آهای دانا، آیدا خانم داره میاد. پاشو ببینم" و بعد به آشپزخانه رفت.
- آیدا این وقت صبح اینجا چکار میکنه؟
- چه میدونم... آخرش نهار چی می پزین
- می بینی که چی می پزم
- ببخشید من با دیدن یه بسته گوشت یخ زده چه حدسی میتونم بزنم؟
- نخودش، تو زودپزه. اونم سیبزمینیای قاچ شده است تو سبد روی ظرفشویی. هنوزم نمیتونی حدس بزنی؟
- دیزی؟
- آفرین پسر خوب

مهناز خانم به استقبال آیدا رفت و با او به درون ساختمان برگشت. در حال خوش و بش کردن به آشپزخانه رفتند. آیدا سلام بلند بالایی داد. دانیال رو به او کرد. انتظار دیدن آیدا را در آشپزخانه نداشت. گفت "سلام."

آیدا با دیدن او دستهایش را روی صورتش گذاشت و هین بلندی کشید. دانیال نیم نگاهی به مادرش کرد و در سکوت آیدا را نگریست.

- صورتت چی شده؟

- چیز مهمی نیست.

- ولی گونه هات کبود شده

- اهمیتی نداره

- پس به همین خاطر نیومدی دشت

- نه. مهمون برام اومد

- به من دروغ نگو. پریشب سالم بودی. با دانا دعوات شده.....

آیدا نگاه دو دلی به مهناز خانم کرد و گفت "یا آقا بهروز کتکت زده"

دانیال بر آشفت و گفت "مگه من بچه ام که از بابام کتک بخورم؟"

بعدشم کتک خورده باشم دلیلی نمی بینم به شما جواب پس بدم"

مهناز خانم هشدار دهنده صدا زد "دانیال"

دانیال از آشپزخانه بیرون زد که با دانا سینه به سینه شد. نگاه گذرایی به او کرد و با عجله به اتاقش رفت. دانا هم وارد آشپزخانه شد و به گرمی به آیدا خوش آمدگفت.

آیدا دلخور در سکوت تکیه زده به کابینت ایستاده بود. مهناز خانم گفت "چیه دخترم؟ از دانیال ناراحت شدی؟"

- مهم نیست. من فقط نگرانم شدم

دانا در حال ریختن چای گفت "ناراحت نباش. دانیال یه کم به هم ریخته اس. حالش بهتر شه دوباره اخلاقش خوب میشه"

وبعد سینی چای را روی میز گذاشت و گفت "بیا بشین چایی بخور"

آیدا پشت میز نشست و مهناز خانم پرسید "دانا جان تو کجا میری حاضر شدی؟"

- میرم دنبال کلاس کنکور خوب بگردم

- شاید آیدا جایو بلدباشه. چون آیدا هم واسه کنکور درس میخونه

- آره من بلدم خاله جان... میخوای همراهِ بیام؟ دانا که سر از پا نمی شناخت گفت "خوشحالم میکنی"

- من چایمو بخورم سریع میرم حاضر میشم و بیا که باهم بریم.

- باشه حتما ولی انگار با مامانم کار داشتی؟
- نه با اون داداش بداخلاقت کار داشتم و خودت
- بگو در خدمتم
- فردا شب پسر عموم مهمونی میگیره، آراز خیلی در مورد تو و دانیال تعریف کرد.

مشتاق بود شما رو ببینه و ازم خواست دعوتتون کنم به مهمونیه فردا شبش

- جشن تولد و برنامه خاصیه یا فقط یه دور همی سادس؟
- یه پارتیه خوبه. با کلی دختر پسر همسن و سال خودمون
- دانیال موافق بود حتما میاییم.
- باید بیاین، حتی اگر موافق نبود
- آن دو بعد از خوردن چای و شیرینی از مهنار خانم خداحافظی کردند و رفتند.

کنار پله ها آیدا صدا زد "دانیال خان. مزاحمتون نمیشیم. من رفتم" دانیال اما صدای او را نشنید.

نزدیک ظهر دانیال با مسعود تماس گرفت و منتظر پاسخگویی او شد.

- بله بفرمایید

- سلام دانیالم

- چطوری دانیال.خوبی

- خوبم مسعودجان تو خوبی داداش

- خوبم.شکر.جانم

- من امروز چه ساعتی پیام؟

- همین حالا راه بیفت بیا.سر راهت یه خورده کالباس و همبرگر و

خیارشور بخر اومدی تو خونه باهات حساب میکنم.پول که داری؟

- آره هست

- منتظرتم،زود بیا

- باشه

از هم خداحافظی کردند و دانیال حاضر شد.با آژانس تماس گرفت

چون مطمئن بود دانا ماشین را برده است.به آشپزخانه رفت و قابلمه

کوچکی از کابینت در آورد و گفت"مامان دیزی سهم دونفر بریز

این تو"

- دو نفر کیه؟

- خودم و دوستم

- دوستت کیه؟

- حالا مثلا من اسمشو بگم شما میشناسیدش؟ بریز دیگه مادرش برای او غذا در ظرف ریخت و دانیال خداحافظی کرد. به جلوی در رفت و منتظر شد که دانا و آیدا باهم از بیرون برگشتند. آیدا پیاده شد و سرسنگین سلامی داد. دانیال همچون آیدا جواب داد و بعد به دانا سلام کرد.

- جایی میری؟

- آره. میرم پیش یکی از بچه ها

- پیش کی میری؟ بیا بالا میرسونمت

- خودم میرم.

- خودم میرم چیه؟ اصلا پیش کدوم یکی از بچه ها میری؟

- باید حتما جواب بدم؟ تو چکار داری؟ برو تو دیگه

- بیا و خوبی کن. تو هم خلی ها

آیدا جلو رفت و مسئله مهمانی پسر عمویش را مطرح کرد. دانیال گفت "با دانا برین من علاقه ای به مهمونی و تولد و پارتی ندارم. مخصوصا اگه دخترا باشن"

- چرا؟

- دوست ندارم دیگه. با اجازه

همان زمان تاکسی از راه رسید. دانیال رفت سوار شد و آدرس را داد.

در بین راه مقداری خرید کرد و به جلوی منزل مسعود رفت. دستش به زنگ نرسیده بود که در باز شد. با پایش در را هل داد و وارد حیاط شد.

از آن لحظه به بعد، زندگی دانیال مسیر دیگر پیدا کرد.

وقتی وارد شد، یک حیاط پنجاه متری دید که دور تا دورش، پر از درخت انجیر و سیب بود. وسط حیاط یک حوض مستطیلی قرار داشت.

درون حوض پر از ماهی قرمز بود. دور تا دورش هم گل‌های شمعدانی و حسن یوسف قرار داشت. از کنار حوض گذشت و به



سمت پله ها رفت که گوشه دیوار قرار داشت و ختم میشد به بهار خواب و درب هال.

با همان حال که از پله ها بالا می رفت پنجره ها و در زیرزمین را نگاه میکرد.

وقتی پایش به بهار خواب رسید، مسعود از در بیرون آمد و

گفت "سلام. خوش اومدی"

- سلام مسعود جان. مرسی

- بیا تو

دانیال همراه مسعود وارد شد. هال سراسر فرش بود و دور تا دور هال پشتی چیده شده بود.

روی دیوار قابهایی از آیت الکرسی و ان یکاد دیده میشد. گوشه کنار هال و روی طاقچه ها پر از گلدانهای بزرگ و کوچک بود.

- ببخشید که خونه من به اندازه خونه شما مجلل و اشرافی نیست.

دانیال به خود آمد و گفت "این چه حرفیه؟ خیلی هم خوبه. اتفاقا حس

آرامش بهم میده."

- امیدوارم... خوب اینا رو بده به من

دانیال خریده‌ها را به دست مسعود سپرد. مسعود تشکر کرد و گفت "این چیه؟" و قابلمه را بالا گرفت و بویید.

- دیزی مامان پز. سهم دو تامونو آوردم. امیدوارم ناهار نخورده باشی  
- به به. عالیه. نه نخوردم. حوصله نداشتم برم بیرون خرید کنم... بریم  
سفره رو بندازیم

و بعد هر دو به آشپزخانه رفتند. آشپزخانه متوسط و مرتبی داشت یک ردیف کابینت و یخچال و ماشین لباسشویی و اجاق گازی دو دیوار را پوشانده بود. یک فرش ۹ متری هم وسط آشپزخانه بود. مسعود سفره را انداخت و گفت "خدا پدر مادر تو بیامرزه، راحتم کردی از جلز و لژ روغن و بدبختی و همبرگر سرخ کردن و کالباس خوردن"

- نوش جان. بخور شاید اصلا دوست نداشستی

- مگه میشه! من دستپخت مادر تو دیروز چشیدم. عالی بود  
مسعود قابلمه را روی اجاق گذاشت تا غذا گرم شود. کاسه‌ها، قاشق و گوشتکوب را روی سفره گذاشت. بعد هم از یخچال ماست و دوغ آورد. بسته سبزی آماده ای که دانیال آورده بود را در سبد ریخت و شست. نان سنگگهایی که صبح خریده بود را هم سر سفره گذاشت و

وقتی قابلمه را آورد، درفش را باز کرد و با بلندشدن بخار، بوی خوب دیزی در مشامشان پیچید.

با حوصله آب دیزی را جدا کرد و درون کاسه ها ریخت. خطاب به دانیال گفت "تلیت بزن تا منم اینو حاضر کنم" دانیال مشغول خورد کردن نان شد و مسعود گوشتها را جدا کرد و بعد با گوشت کوب به جانشان افتاد.

وقتی مشغول خوردن شدند مسعود سری تکان داد و با به به گفتنش لبخند را به لب دانیال آورد.

- ازدواج نکردی؟

- نه. من تنها زندگی میکنم.

- خانوادهت، پدر مادرت؟

- شمال زندگی میکنم.

- اصالتا شمالی هستی؟

- آره. اما پدرم از اول جوونی میاد اینجا. بعد از ازدواج با

مادرم، اونو میاره همین شهر. و ما به دنیا میاییم. مادرم چون تک

دختر بوده، ارث باباش بهش رسیده. یه خونه و یه مقدار مزرعه

شالیکاری و چندتا گاو و گوسفند.

از وقتیکه من زدم تو خط علوم غریبه کم کم مادرم طاقتش طاق شد و ترجیح داد برن شمال، با ارث باباش عمر بگذرونه.

-چرا؟ مگه به خاطر کارات آسیبی بهشون رسیده؟

مسعود خندید و گفت "نه. می دونستم چکار می کنم. اون اوایل که تازه وارد این دنیا شده بودم با دوستانم با صدای بلند حرف میزدیم. مادرم چون نمی دیدشون می ترسید. فکر میکرد خل شدم. وقتی بهش ثابت کردم با چی سر و کار دارم نزدیک بود از ترس، دور از جونش سخته کنه. گفت یا جای دوستانه یا من. گفتم جای شماست. نه من و نه دوستانم. اونم گفت که ترجیح میده بره شمال. با پدرم و خواهرم و برادرم رفتن اونجا. پدرم انتقالی گرفت و الان باز نشست شده دیگه"

- بابا چکاره بود؟

- کارمند بانک

- چند سالته؟

- بیست و نه سال

دانیال چهره او را نگریست. مسعود لبخند زد و گفت "بیشتر میزنم؟"

- نه

- اولین نفری هستی که اینو میگه. همه میگن بالای سی میزنم.

و بعد هر دو خندیدند.

- جدی میگم. بهت نمیاد

- یعنی خوب موندم؟

- آره

- امیدوار شدم.

هر دو در کنار هم غذایشان را با لذت خوردند. دانیال کمک کرد

سفره را جمع کنند. مسعود ظرفها را شست و کتری را پر از آب

کرد و روی اجاق گذاشت.

آن دو باهم به اتاقی رفتند و مسعود اشاره کرد "بشین"

دانیال نشست و مسعود یک جزوه آورد و گفت "اینو تو خونه بخون

و دستوراتشو انجام بده"

- چی هست؟

- توضیحاتی در مورد مدیتیشن، یاهمون درون پویی. میدونی درون

پویی چیه؟

- نه

- فنون ها و روش های تسلط بر ذهن رو میگن درون پویی

- خوب این به چه دردی میخوره؟

- از طریق این فنون میتونی ذهنت رو تربیت کنی، به شادی، آگاهی و آرامش عمیق بدون وابستگی به غیر برسی.

میتونی با تمرکز ذهنی و آزاد کردن نیروی چاکرا به آرامش روحی و جسمی برسی، و توانایی کنترل این نیرو رو هم به دست بیاری.

این روش ها رو یاد بگیری میتونی استرست رو کاهش بدی و تحمل درد های مزمن جسمی رو در خودت افزایش بدی و یا دردها رو برای خودت کاهش بدی. هر چقدر بیشتر به روح و ذهنت تسلط

داشته باشی

کمتر تحت تأثیر نیروهای شر که بخوان بهت آسیب برسونه قرار میگیری. من بهت کمک میکنم مدیتیشناتو سر وقت و درست انجام بدی، تو هم باید پشتکار لازمو داشته باشی. هر روز که اینجا بودی با هم انجام میدیم. و هر وقت نبودی تو خونه، خودت پیگیرش باش.

- باشه

- بعد از هر مدیتیشن درباره انواع طلسم و جادو و جن باهات کار میکنم. خیلی زود همه چیزو یادت میدم. خیلی دوست دارم بدونم قدرت تو توی چه کاریه؟

- یک سوال مسعود جان

- بپرس

- تو خودت از داشتن این قدرتها راضی هستی؟ اینکه میتونی با

موجوداتی از عالم دیگه ارتباط برقرار کنی!

- ببین رضایت تو بستگی به این داره که از قدرتها چی

بخوای؟ من طلسم کردن بلام، جنگیری بلام، اجنه خودشونو به من

نشون میدن و میتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم، جن موکل دارم، اما

هرگز برای کارهای خطا ازشون استفاده نمیکنم. می بینی دانیال، من

با داشتن این قدرتها دارم تو خونه پدری زندگی میکنم. ثروتی هم به

هم نزدم. فوق لیسانس دارم ولی هنوز سر کار هم نرفتم. میتونستم از

قدرتها استفاده نابه جا کنم. از مردم برای حل مشکلشون پولهای

کلان بگیرم، از موکلم جای گنج های پنهان رو بپرسم و به دستشون

بیارم، و یا اگر به شرکت یا اداره ای برای کار رفتم رییشو طلسم

کنم و بهترین سمت رو به دست بیارم. اما دست به این کارها

نزدم. گذاشتم زندگیم از این بعد عادی جلو بره، اما از سمت دیگه

بااستفاده از قدرتم تونستم خیلیا رو از شر جن هایی که آزارشون

میده خلاص کنم، خیلپارو از شر بی محبتی خلاص کنم، گمشده  
خیلیهارو بهشون برگردونم. کاری رو انجام دادم که بعد از انجامش  
از لحاظ روحی حس خوبی داشتم. و شاید این حس خوب برام  
ارزشش از هر چیز بالاتره.

- همینو میخواستم بدونم که آیا حس خوبی داره یانه؟ ببینم چه رشته  
ای خوندی؟

- مدیریت صنعتی

- شده یه وقتایی از جنت سر جلسه امتحان کمک بگیری؟  
مسعود نفس کوتاهی گرفت تا حرف بزند، که نگاهش سمت گوشه ی  
اتاق رفت، لحظاتی آنجا را بدون هیچ حرکتی نگاه کرد و بعد به خنده  
افتاد.

نگاهش را به دانیال برگرداند و انگشت شصت و اشاره اش را  
همزمان زیر چشمهایش کشید.

- چی شده؟

مسعود تک خنده ای کرد و گفت " جن من بعضی وقتا خیلی لوده  
میشه "



تا این را گفت کتابی از درون قفسه گوشه اتاق سمتش پرتاب شد. مسعود سرش را دزدید که کتاب در صورت دانیال خورد. مسعود عصبی کنار قفسه ها را نگاه کرد. دانیال که صورتش را گرفته بود و قلبش به شدت میزد گفت "حمله هم می‌کنه" مسعود روبه دانیال کرد و گفت "نترس. گفتم که، بعضی وقتا لودگیش گل می‌کنه... فکر کنم جای کبودیهاش بیشتر درد گرفت"

- درد من بیشتر از ترسه

- نترس کاری باهاش نداره، نشونه اش به خطا رفت.  
دانیال خواست کتاب را از کنارش بردارد که دید آنجا نیست. متعجب گفت "کتاب کو" مسعود با لبخند محوی به قفسه کتابها اشاره کرد.

- جلال خالق

- گفتمی سر جلسه کمکت می‌کرد یانه! خوب بیشتر اوقات که خودم درس می‌خوندم و نمره عالی می‌گرفتم، بعضی وقتام به خاطر سختی کارم نمی‌رسیدم درس بخونم. میرفتم سر جلسه چیزایی رو جواب میدادم و خیلی از سوالات بی جواب می‌موند. حاضر بود کمکم کنه اما خودم نمی‌خواستم. تفکر من این بود اونیکه درس خونده اما الان جواب سوالارو از یاد برده چه گناهی کرده نمره کمتر از منی بگیره که

درس نخوندم، حالا اگر پی نجات کسی بودم یا نبودم. موکلمم از اینکه برای خودم ازش کمک نمیخواستم عصبی میشد و سر جلسه اذیتم میکرد.

- چکار میکرد مگه؟

- مثلاً یه بار پشت سر مراقب و ایساده بود و داشت بندری میرقصید. اونم به ضایع ترین شکل ممکن. منم خنده ام گرفته بود و نمیتونستم چشم ازش بردارم. مراقب هم متوجه نگاه خیره من به خودش شده بود.

داد زد سرم "به چی میخندی؟ چیه نگاه میکنی" تا اینو گفت، جنم پاشو انداخت جلو پاش با کله خورد زمین. یهو کل سالن از صدای خنده منفجر شد. مراقب هنوز پا نشده بود من فرار کردم. نمیخواستم برگمو بگیره پاره کنه. هر چند اون واحدو افتادم"

دانیال میخندید و باور این حقایق برایش سخت بود.

- یه بار هم تو یکی از امتحانات با اینکه همه چیو بلد بودم فقط میخواست ذهن منو منحرف کنه. منم بهش توجه نمیکردم. امتحان سختی بود و اون به فکر انتقام از من. چون چند شب قبل به خاطر کاری تنبیهش کرده بودم. خودشو تا سقف بلند کرده بود. کله اش

چسبیده بود به سقف. زبونشو دراز میکرد تا روی سر مراقب. آب زبونش راه می افتاد بچکه رو سر مراقب بدبخت. منم استرس اینو داشتم مراقبو اذیت کنه. همینکه یه تکون میخوردم زبونشو مثل سیم جارو برقی جمع میکرد. دوباره میرفتم تو حس جواب به سوالات یه لحظه سرمو بلند میکردم میدیدم داره با زبونش موهای مراقبو هم میزنه. مراقب هم فکر میکرد سوسکی ملخی چیزیه، هی دستشو میزد تو موهاشو و موهاشو تکون میداد. اون امتحانو قبول شدم اما با نمره کم. چون وسط امتحان پا شدم زدم بیرون که اونو بیشتر اذیت نکنه.

- چرا تنبیهش کردی؟

- همسایمون یه پسر لات داره. دو شب قبلش باهاش دعوا شد. سر پارک ماشین. همسایه ها مهمونی داشتن و من اجبارا ماشینمو جلوی در اونا پارک کردم. آخر شب با لگد افتاده بود به جون ماشینم. یه جاهایش تو رفته بود. طوری شد با هم دست به یقه شدیم. من زدم اون زد. ولی بیشتر اون زد. ساعت ۳ صبح رفته بود سراغش. اونقدر تو خواب متوهمش کرده بود که چندین بار خودشو زده بود به در و دیوار. هم سرش شکسته بود هم دماقش.

- واقعا! اونوقت تو چطور فهمیدی؟

- همون وقت اومدن سراغم برم براش یه دعا بنویسم.

- به جنت ضرر نرسید؟

- یه ذکر نوشتم که ترسو ازش دور کنه، آرامش بهش برگرده. جن خودم هم از اون لحظه تا بیست و چهار ساعت نتونه هیچ کاری بکنه. کل اون بیست و چهار ساعت تو زیر زمین یه گوشه افتاده بود و در واقع تمام اون مدت خودم بیشتر نیروهامو از دست دادم. چون خیلی از کارهارو به وسیله اون انجام میدم. حتی یه دختر بچه رو که اون روز آوردن پیشم جن زده شده بود، نتونستم کاری براش بکنم. فقط یه طلسم آرامش بهش دادم و گفتم دو روز بعد بیان که برم جنهارو ازش دور کنم

- چقدر عجیب.

- کم کم همه چی واست عادی میشه

- امیدوارم

چند ماه از آن دیدار مسعود و دانیال گذشت.

در آن مدت دانیال مدام به مسعود سر میزد و مشغول مدیتیشن بود. با دنیای اجنه آشنا شده بود، انواع طلسم ها و روش طلسم کردن و اذکار را از مسعود فرا گرفته بود.

به کمک مسعود احضار جن و پس فرستادنشان را به دنیای خود هم یاد گرفته بود.

در این مدت اما بسیار از دانا و خانواده اش دور افتاده بود. آنقدر خود را مشغول کارهایش کرده بود که دیگر وقتی برای گذراندن با دانا نداشت. دانا هر وقت اعتراض میکرد و دلیلش را می پرسید، دانیال بهانه اش را کلاس و درس و کار قرار میداد. اما بعد از این چند ماه دانا دیگر نمی توانست، او را باور کند. دم غروب بود که دانیال به خانه برگشت. دانا هم روی مبل دراز کشیده بود و داشت برنامه های تلویزیون را نگاه میکرد.

دانیال وقتی وارد شد گفت "سلام"

دانا جوابش را نداد و شبکه ها را عوض کرد. دانیال به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب برای خود در لیوان ریخت. آب را نوشید و لیوان را روی ظرفشویی گذاشت. بیرون آمد، و گفت "جواب سلام واجبه"

- دروغ هم مستحب

- چه دروغی؟

دانیال جلو رفت و خود را روی تکیه گاه مبل انداخت و دانا را

نگریست. دانا تلویزیون را خاموش

کرد. نشست و گفت "تو داری تنهایی چه غلطی میکنی؟"

دانیال لبهایش را جمع کرد و نقطه ای را نگریست. مبل را دور زد و

کنار او نشست. گفت "چه غلطی میکنم؟"

- الان داشتم به همین فکر میکردم. کجایی تو؟ صبح میری شب

میای. می پرسی کجا بودی میگی رفتم دانشگاه، کتابخونه، کدوم

دانشگاه و کتابخونه این ساعت بازه؟"

- مامان کو؟

- مامان باخانم افشار رفته باشگاه. منو نییچون. کجا میری تنهایی.

- خوب من بیکار نیستم. یه ساعتایی میرم دانشگاه، یه ساعتایی میرم

شرکت بابا کار آموزی.

- خوب من بیکارم میخوام ته و توی برنامه هاتو در بیارم. دانشگاه و

شرکت بابا رو برات فاکتور میگیرم. میدونم کل واحداث

صبحن. شنبه و یکشنبه و چهارشنبه کلاس داری. دوشنبه و سه شنبه

هم صبح میری کار آموزی شرکت بابا بعد از ظهرها  
کجایی؟ پنجشنبه ها کجا میری صبح تا شب. مدتی کمتر می بینمت  
تو خونه. داری چکار میکنی؟

- دانا من میرم پیش بچه ها با هم بیرون میریم یا درس  
میخونیم. بعد از ظهرها کتابخونه میرم، یه وقتی هم سینمایی  
جایی. خودمو سرگرم کردم.

- ببین به من دروغ نگو میزنم لت و پارت میکنم. از بچه ها پرسیدم  
میگن چندماهه ندیدنت، هیچکدوم

- مگه فقط اون خل و چلا دوستمن. من تو دانشگاه شونصتا دوست  
دارم

- تو از این عرضه ها نداری واسه من شعر نباف  
- ببینم تو با آیدا خانم سرت تو کار خودتونه من ازت می پرسم کجا  
میری، چکار میکنی، چرا میری، با کی میری، کی میری، کی  
میای؟ که تو منو سؤال جواب میکنی؟ منم واسه خودم یه سرگرمیایی  
جور کردم که تنها نباشم و بیکار. مهم اینه که سر وقت خونه  
ام. درس هم میخونم با نمرات بالا هم قبول میشم. تو چی؟ تو به کلاس  
کنکورات رسیدی؟ احتمال قبولیت چنددرصده؟

- یعنی نمی بینی من چقدر خودمو درگیر درس کردم. با آیدا فقط به سری کلاسها میریم. زمان سرگرمیمون خیلی کمه و گهگداری مهمونی یا کافه ای میریم. عصر هم سر وقت خونه ایم. برنامه های ما واسه همه معلوم و مشخصه. این تویی که معلوم نیست چه غلطی میکنی؟

- غلط منو قرار نیست که تو درست کنی. سرت به کارت باشه و به منم کاری نداشته باش.

و بعد برخاست و به طبقه بالا و به اتاقش رفت. دوش گرفت و یک دست لباس راحت پوشید. در فن مدیتیشن آنقدر پیشرفت کرده بود که در هر فضا و مکانی می توانست تمرکز کند. پاهایش را به همان حالت مخصوص همیشه اش چهار زانو گذاشت. انگشت شصت و وسط دستهایش را به هم چسباند و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت. چشمهایش را بست و تمرکز کرد. دقایقی طول نکشید که ذهنش از دنیا کنده شد.

برای اولین بار انگار روحش در زمان سفر کرد و به گذشته و دنیایی دیگر رفت.



در آن میان جن های عجیبی دید. جن هایی سیاه رنگ و قوی هیکل با صورتهای بسیار وحشتناک، سوار بر اسبهای غول پیکر با شکلها و اندام عجیب. می جنگیدند و کشتار عظیمی اتفاق افتاد. با نیزه های بلند و چند شاخه به جان هم افتاده بودند.

جن هایی را می دید که نوحشان را نمی شناخت. در آن میان جنی دید که شبیه به همان جنی بود که در خانه شان داشتند. یکی از آنها نیزه اش را بالا برد. جن زن جیغ کشید و آن دیگری، نیزه اش را در سینه او کوفت.

دانیال از جا پرید و به خود آمد. وقتی چشم گشود دانا را نشسته روی تخت دید.

داشت خیره نگاهش میکرد. دانیال

نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست و روی تخت نشست. بعد از لحظاتی دراز کشید و ساعدش را روی چشمهایش گذاشت.

دانا دستهایش را روی صورتش کشید و گفت "چرا نمی گی چته تو؟ داری چکار میکنی دانیال؟ این یوگا کار کردنت چیه؟"  
- تو به یوگای منم گیر میدی؟

- واسه چی این کارو میکنی؟
- آرامش روح و ذهن اگه تو بذاری
- ولی توی تمام مدت تنش داشتی. حتی صدات کردم اما نشنیدی
- تنشم شدید بود؟
- یعنی خودت متوجه نشدی؟
- نه. حتی نمیدونم تو کی اومدی داخل
- یعنی اینقدر تو کارت پیش رفتی؟
- دانیال دستش را برداشت و روبه دانا کرد. گفت "کدوم کار؟"
- همین یوگا. که متوجه ورود من نشدی؟
- آهان. آره.
- مگه کار دیگه ای هم میکنی؟
- چه کاری؟
- نمیدونم چه کاری؟ من ازت پرسیدم تو گفتی کدوم کار. پس حتما چیز دیگه ای هم هست
- نیست. نه!
- و پشت به دانا کرد. دانا گفت "دانیال" دانیال در حال نگاه کردن به دیوار مقابلش گفت "جانم"

- امیدوارم بهم دروغ نگی. بعدا بفهمم دور از من و بی من کاری کردی، واسه همیشه ازت دلخور میومم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت "دانا ما دیگه بچه نیستیم مثل گذشته ها مدام به هم بچسبیم. روزی که من دانشگاهو انتخاب کردم، تو خدمت رفتنو باید می فهمیدیم داریم بزرگ میشیم و هر کدوم راه خودمونو می ریم. دیگه مثل بچگیامون نمیتونیم خواسته یا ناخواسته و به زور حرف مامان بابا، یه مدرسه یه شکل یه کلاس یه شکل یه لباس یه شکل، یه بازی یه شکل انتخاب کنیم و انجام بدیم. من قلم دست گرفتم رفتم دانشگاه تو تفنگ دست گرفتی رفتی خدمت. از اینجا به بعدشم همینه. من دنبال علایق و سلیقم میرم، تو هم دنبال خواسته های دل خودت برو. بهتره آویزون هم نباشیم. تو داداش دو قلو و بهترین دوستمی درست. ولی من میخوام یه سری چیزا رو واسه خودم داشته باشم. خودم باشم و حال خوبم.

- یعنی تو شریکی واسه اون حال خوبت نمیخوای؟ نمیخوای برادرت دور و برت باشه؟

- بحث نخواستن یا بود و نبود برادرم نیست. بحث اینکه یه جایی آدمای نیاز دارن تنها باشن.

- یعنی چی دنی؟ یعنی من....

- یعنی تو هم جاهایی نیاز داری فقط خودت باشی. مثل خلوت کردنات با آیدا خانم یا کلاس کنکور رفتنات با هاش. من نباید باشم و نیستم. بهونه ای هم واسه بود و نبود تو نمیگیرم. حال الان من دقیقا اینطوره!

- تو هم با کسی در ارتباطی؟

- نه به اون شکل.

- پس به چه شکل؟

- دانا. باید بخوابم. خسته ام

و بعد پتو را بالا کشید و آن را روی سرش انداخت. دانا اصلا دانیال را درک نمیکرد و نمیفهمید.

هر چه فکر میکرد نمیدانست دانیال به چه کاری مشغول شده که دیگر وقتی برای گذراندن با دوستانش ندارد و چه شده که حتی نمیخواهد او بداند.

حتی این عادت یک ساعت دم غروب خوابیدن دانیال را هم درک نمیکرد. میدانست که دانیال قبلا به این کار عادت نداشته است.

دانا از اتاق بیرون رفت و به سالن نشیمن باز گشت. خود را روی  
مبل انداخت و پلکهایش را را روی هم گذاشت. ته دلش از دانیال  
ناراحت بود. حس میکرد از سمت او رانده شده است.  
در افکار خود غوطه ور بود که حس کرد سایه ای از کنارش رد  
شد. پلک گشود و اطرافش را نگاه کرد اما کسی را ندید. از همانجا  
پنجره را نگاه کرد که گوشه پرده کنار رفته بود. آسمان ابری  
بود. فکر کرد به خاطر وضعیت هواست. دوباره پلک بست. داشت  
خوابش می برد که حس کرد کسی نگاهش میکند. بین خواب و  
بیداری بود و یک لحظه لای پلکش باز شد و تصویر گنگی از یک  
هیكل بالای سرش دید که درست پشت مبل ایستاده بود و نگاهش  
میکرد  
پلک بست و در یک آن که مغزش فعال شد. با فریاد کوتاهی که  
کشید نشست و اطرافش را کاوید. اما کسی را ندید.  
به نفس نفس افتاد. نفس عمیقی کشید و دستهایش را به صورتش  
کشید و بعد سرش را میان دستهایش گرفت و آهسته گردن خود را  
فشرده.

در این حال بود که حس کرد کسی صدایش میزند. با ته گلو و آهسته

- دانا دانا

طوری که انگار صدای آرا در اسمش بلندتر و بیشتر میکشد. سرش را بلند کرد و اطرافش را نگریست.

هیچکس نبود. برخاست و به صدا گوش داد. انگار از طبقه بالا این صدا به گوشش می آمد.

کمی بعد، صدای تق تقی را شنید. او ناخواسته، آهسته و با احتیاط راه افتاد. از پله ها یکی یکی بالا رفت. به پاگرد رسید. ایستاد و گوش فرا داد.

همان صدا را شنید و بعد صدای تق تقی به گوشش آمد. باقی پله ها را هم بالا رفت و وارد راهرو شد.

احساس میکرد صدا از سمت آن اتاق قفل شده می آید.

به سمت اتاق رفت. هنوز صدایش میکرد. قدم به جلو گذاشت. انگار کسی در میزد. می ترسید اما به خود جرات داد و جلو رفت.

گوشش را روی در گذاشت. صدایی شنید که گفت "دانا، کمک، درو باز کن"

صدا سحر انگیز و عجیب به نظرش آمد. پرسید "کی اونجاس"

- منم، باز کن

صدا از ته حلق در می آمد و حروف را میکشید. دانا گوشش را از روی در برداشت و یک آن حس کرد کسی کنارش ایستاده. وقتی سرگرداند، همان زن را نزدیک به خود دید. که با چهره ای زشت و ترسناک و غضب آلود نگاهش میکرد. یک دفعه فریاد بلندی از دهان دانا بیرون آمد و همزمان همان زن بر سر دانا فریاد کشید. طوریکه دانا سریع چشماهایش سفید شد و از هوش رفت. تن دانا شروع به لرزیدن کرد و کف از دهانش خارج شد.

دانیال از شنیدن صدای فریاد و جیغ از خواب پرید و روی تخت نشست. سراسیمه خود را به راهرو رساند و دانا را جلوی در کتابخانه در حال تکان های شدید دید. دوید، و خود را به او رساند. کف دستش را روی پیشانی او گذاشت و مشغول خواندن اذکاری برای رهایی او از تشنج شد. کم کم لرزیدن بدنش پایان یافت. سپس برای آرامش روحی او ذکری خواند. بعد، هم دانا را بلند کرد و روی دوشش انداخت و به اتاقش برد و روی تخت گذاشت. برایش، یک لیوان آب حاضر کرد و طلسمی نوشت و در آب

انداخت. بعد هم کاغذ را بیرون کشید و آب را به خورد دانا داد. طولی نکشید که دانا چشم باز کرد.

-خوبی؟

دانا با دیدن دانیال بغض کرد و یکدفعه به گریه افتاد. نشست و سرش را روی شانه ی دانیال گذاشت و گریست. دانیال دست بر پشت او کشید و گفت "آروم باش"

- چطوری؟ مگه میشه احساس آرامش کنم وقتی یه چیز وحشتناک می بینم

- چی دیدی؟

- همون زن، که جیغ کشید روی سرم

- چرا؟

- یه لحظه چرتم برد. از لای پلکم دیدم کسی بالا سرمه. چشم باز کردم کسی نبود. بعد صدایی شنیدم که اسممو صدا میزد. او مدم دنبال صدا رسیدم در اون اتاق. کسی ازم کمک میخواست دنی. میگفت کمکم کن. میخواست درو برایش باز کنم. اما یهو حس کردم کسی بالا سرمه. نگاه کردم اون جنو دیدم. چنان جیغی سرم کشید که حس کردم روح از تنم رفت.



- دانا باور کن اون اتاق چیزی توش نیست
- از کجا میدونی؟ شاید کسی کمک بخواد. بذار درو باز کنیم. ببینیم چی توشه
- دانا خونه جن داره. خواسته اذیتت کنه. مسعود گفت تو اون اتاقا چیزی نیست. فقط چون صاحب خونه قبلی تو اتاقا احضار و طلسم انجام میداده، انرژی منفی توش در جریانیه. اینم از همون انرژیهای منفیه که بهت وارد شده. نترس. نگران نباش
- دانیال بیا بیخیال این اتاقا نشیم. درشونو باز کنیم ببینیم چی توشونه
- از این همه اصرارت می ترسم. می ترسم بلایی سرت بیاد
- چه بلایی؟ دارم دیوونه میشم. این دو تا اتاق واسه من شده
- سوال. نمیدونم چی اون تو هست که هر دفعه منو میکشونه سمت خودش. گاهی از جلوش رد میشم ناخواسته چند دقیقه فقط درو نگاه میکنم.
- دانیال دستهایش را محکم تر کرد و دانا را بیشتر به خود
- فشرده. نگران دانا شد. دوست نداشت پایش به کتابخانه باز شود.

دانا را روی تختش خواباند و گفت "استراحت کن" دانا در نهایت اندوه پلک بست. دانیال دستش را روی موهای، او کشید و گفت "من مراقبم تا همیشه"

- دانیال

غم صدای دانا برای دانیال کشنده بود. دانیال جواب داد "جانم" - چیز یو ازم پنهون نکن. اگه اون روز مسعود چیزی بهت گفته به من بگو

- هر چی گفت رو بهتون گفتم

- مدیونی اگه پنهون کاری کنی

دانیال آهی کشید و زیر لب گفت "چیز یو پنهون نمیکم" و در دل

جواب داد "هر چی هست واسه خودته"

- اگه بهم دروغ گفته باشی نمی بخشمت

- دروغ نگفتم. خیال راحت باشه.

دانا حالش بد بود و خوابید. دانیال از اتاق بیرون زد و به راهرو

رفت. همان جن را دید که از اتاق قبلی دانا بیرون آمد.

به سمت دانیال آمد و از او گذشت، به جلوی در کتابخانه رفت که با تقی باز شد. دانیال پشت سر او وارد کتابخانه شد. در رابست و چرخید که جن به او حمله ور شد و او را به در کوفت.

سه انگشتش را دور گردن دانیال فشرد و به زبان دانیال گفت "نذار بیاد تو این اتاق... جنی رو مأمور کردن تا دانا به این اتاق مشکوک و حساس بشه. اونو تا در اتاق آوردن."

دانیال سر فرود آورد و دیگر نای نفس کشیدن نداشت. زن رهایش کرد و او به سرفه افتاد و خم شد.

میتوانست تسخیر و طلسمش کند اما نمیدانست در این خانه چه خبر بوده. پس ترجیح داد فعلا او را نگهبان خوب خانه بداند.

در آن تاریکی مطلق دانیال حالش بیشتر بد میشد. خود را روی دیوار کشید و دستش را به کلید برق رساند.

کلید را زد و چراغ را روشن کرد. زن به سمتش آمد. دانیال نگاهش کرد. از نگاه کردن به آن چهره حالش بد میشد. به یکباره قیافه و هیكل او از پایین به بالا تغییر کرد.

یک لباس بلند سفید تنش بود. دیگر خبری از آن مه و گرد و غبار پایین بدنش نبود. و بعد رو به بالا لباسش تغییر یافت تا به چهره و دستهایش رسید. دستهایش شبیه دست انسان شد.

و صورتش به زیبایی یک دختر تغییر یافت. طوریکه دانیال محو چهره او شد. موهای طلایی چشمهای آبی صورت مهتابی و لب و دهان زیبا.

دانیال ناباور نگاهش میکرد، لبخند زیبایی روی لبهای دختر بود که کمی بعد محو شد. آن چهره از هم پاشید و دوباره به همان شکل زشت برگشت. و سریع از در اتاق رد شد و رفت. دانیال با زبان بند آمده به در نگاه میکرد و حرکتی از او بر نمی آمد.

چند لحظه گذشت، دانیال دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید و بعد شروع به ذکر خواندن کرد. کم کم قلبش آرامش یافت و حالش بهتر شد. به سمت میز رفت و اوراق را برداشت و مشغول خواندن باقی نوشته ها و تحقیقات شد. با خواندن آن ها به اطلاعات بسیاری رسیده بود. از جمله انواع جن شرور و کارهایی که از آنان بر می آمد، مثل وسوسه کردن، دیوانه

کردن، مریض کردن، کشتن و اینکه وسیله نابودی هر نوع چه چیزی بود.

وقتی آن دسته از اوراق و کتابهای مربوط به آن زمینه از جن را تمام کرد، از پشت میز بیرون آمد و پله چوبی را کنار کتابخانه گذاشت. از پله ها بالا رفت و عنوان کتابها را خواند. دست برد و کتابی انتخاب کرد و آن را کشید. چیزی از روی کتابها پایین آمد و وسط اتاق افتاد.

پایین پله را نگاه کرد و دفترچه سیاه رنگی دید.  
از پله پایین رفت و دفترچه را برداشت. به پشت میز رفت و دفترچه را گشود و صفحه اول را خواند.

مدیوم بودن کار عجیبی است. با دنیایی رو به رو میشوی که هیچ چیزش شبیه به دنیای ما نیست.

دنیایت را با دنیایی گره میزنی که ناشناخته هایش عجیب و حیرت انگیزند.

روزی که به وجود انریژیهایم پی بردم، در پوست خود نمی گنجیدم. در افکارم تصوراتی داشتم. فکر میکردم که می توانم دنیایی

را به تصرف انرژیهایم در آورم، آن هم به کمک نیروهای مابعدالطبیعی.

به این فکر نکردم این نیروها بیش از آنکه مفید باشند، مضر و خطرناکند.

وقتی کنترل این نیروها از دست خارج شود، میتواند دردهایی بر قلب و روح حائل کند که جبرانشان سخت و غیر ممکن باشد. و یا حتی میتواند، پایان یک یا چند زندگی را رغم بزند.

نمیدانستم با پای گذاشتن در این راه چنگ به ریسمانی زده ام که آن را راه نجات و خوشبختی میدانم حال آنکه تصوری کاملاً خلاف واقعیت است.

من بیشتر از آنکه از این قدرت استفاده کنم، با زیاده روی سوءاستفاده کرده ام از آنچه خداوند به من به عنوان قدرتی فرا طبیعی ارزانی داشته است.

من خود را از کوه عقل به دره مرگ و رنج پرتاب کردم، تا بتوانم از ته این دره، گوهری چون ثروت و قدرت را به دست بیاورم. آن هم به امید طناب پوسیده ای که آن را ناجی خود دیدم. حال آنکه اعتماد به این ناجی، ارمغانی جز افسوس برایم نداشت.

امروز به این می اندیشم، من که روح حقیر تر از آن بود تا بتوانم از نیرویم درست استفاده کنم، کاش هرگز این توانایی به من ارزانی نمیشد.

کاش یک ناجی باشد و دیگران را از شر آنچه من کرده ام نجات دهد. کاش بتواند زمان را به عقب برگرداند، یا آنچه را که به این دنیا احضار کردم به دنیای جهنمیشان بازگرداند. من مسئولم. مسئول رنج و درد اطرافیانم. مسئول آنچه بر سر تک تکشان نازل شد.

امیدوارم روزی کسی بیاید و نجات بخشان شود.

دانیال ورق زد و به صفحه ی بعد رفت. فهمید این دفترچه خاطرات زندگی شخصی است که قبلا در آنجا زندگی میکرد است. خاطرات به صورت روزانه نوشته نشده بود. بلکه بعد از اتفاق افتادنشان و بعد از گذشت چند سال در آن دفترچه یادداشت شده بودند.

برای استادانم شاگرد خوبی بودم. پیشرفتم سریع و قدرت یادگیریم شگفت انگیز بود. تمرکز به بهترین شکل انجام میشد و هر آنچه میخواستند بایکبار تمرین انجام میدادم.

اوایل چون پدرم عیسی... "منظور حضرت عیسی" اوایل چون پدرم عیسی به شفای بیماران پرداختم. بیماران جسمی، بیماری که بر اثر حادثه ای کور یا فلج شده بودند، یا یکی از حواسشان را از دست داده بودند، و بعدها به شفای بیماران روحی پرداختم.

یا کسانی را نجات دادم که اجنه بر زندگیشان تأثیرات منفی گذاشته بود.

دختران و خانواده هایی را از شر طلسم و جادوهایی که بر آنها بسته شده بود نجات دادم؛ آنچنان که به زندگی عادی خود بازگشتند. اما کم کم همه چیز برایم عادی و معمولی شد و دل زده گشتم از تکرار مکررات.

کارهای جدید میخواستم، دلم میخواست چیزهایی را تجربه کنم که تا آن روز کسی جرأت انجامش را نداشته بود.



یک روز که در حال خواندن کتابی در مورد ابعاد زندگی موجودات ماورایی بودم، فکری به ذهنم رسید.

فکری که کاش همان لحظه با اندیشیدن به آن، فرشته مرگ بر من مستولی میگشت و جانم را می ستاند، نه آنکه برای عملی کردنش باز هم نفس در سینه ام باقی میماند.

دانیال در این حال بود که با صدای تق در به خود آمد. فهمید زمان رفتن است. از جا برخاست و با احتیاط از اتاق بیرون رفت و در خود به خود بسته شد.

سمت اتاقش رفت که دانا از در بیرون آمد. سر درد عجیبی داشت. دستش را به سرش گرفته بود و دست دیگرش روی دیوار بود.

سرش را بلند کرد و با دیدن دانیال گفت "خیلی صدات زدم، کجا بودی"

- پایین تو آشپزخونه

- سرم داره منفجر میشه

- چرا؟

- صدای جیغ اون شیطان تو سرمه. حالم خیلی خرابه

- مگه نگفتم مسعود گفته در مورد اتاقا کنجکاوی نکنین. قبلا اونجا

طلسم و جادوی بد کردن. چرا رفتی سمتشون

- لعنتی. صدایی شنیدم، که ازم کمک میخواست. میگفت دانا کمکم

کن. درو باز کن. گوشم رو در بود، سر که برداشتم اونو دیدم. چنان

جیغی سرم کشید که نزدیک بود بمیرم.

من یا این درارو آتیش میزنم یا اینا منو میکشن.....آخ.

دانیال زیر بازوی دانا را گرفت و او را با خود راه برد.

- بهت گفتم که یکی بالا سرم و ایساده بود. داشت نگاه میکرد، فکر

کردم توهم زدم ولی حالا میفهمم توهم نبود

هر دو به طبقه پایین رفتند. دانیال کمک کرد دانا روی مبل دراز

بکشد. دستش را روی پیشانی او گذاشت و در دل زکری خواند. بعد

هم در کاسه ای آب ذکر خواند و برآب فوت کرد. مقداری از آب را

در بطری ریخت و باقیش را درون لیوان و برای دانا برد.

- بیا یه کم آب بخور

دانا نیم خیز شد و لیوان را گرفت و آب را نوشید. لیوان را به دانیال

برگرداند و به حالت اول بازگشت. طولی نکشید که سردردش خوب

شد. خطاب به دانیال گفت "آب شفا بود؟"

- چطور؟

- سر دردم خوب شد

- مگه میشه؟

- باور کن سر دردم خوب شد

او روی مبل نشست و دانیال تلویزیون را روشن کرد. شبکه ای

انتخاب کرد و نشست. محو برنامه شده بود که دانا گفت "باید یه

جنگیر بیاریم"

دانیال رو به دانا کرد و گفت "واسه چی؟"

- واسه چی نداره، میخوام این جنو احضار کنه، وبعد هم بفرستش به

اون جهنمی که ازش اومده. نزدیک بود سخته کنم.

- احضار کردن کار درستی نیست. ممکنه بهمون آسیب برسه

- نه اینکه الان آسیب نمی رسه. تو که جای من نیستی ببینی چه

بلایی سرم اومد. اونکه خودشو بهت نشون نمیده. اونکه تو رو اذیت

نکرده

دانیال دستهای او را گرفت و گفت "منم اونو دیدم دانا. باور کن فقط

من ازش نمیترسم"

دانا دستهایش را پس کشید و گفت "یعنی اینقدر دل و جرات داری؟ بهت نمیاد. تو این موجود رو ببینی سخته میکنی"

- می بینی که سخته نکردم. بیخیالش شو دانا. فقط ازش نترس. هیچ آسیبی بهت نمیزنه. فقط به این دوتا اتاق نزدیک نشو. انگار جا و مکان اونه. خوشش نمیاد ما بهشون نزدیک بشیم

نگاه دانا به دور گردن دانیال افتاد. رد کبودیهای باریکی روی گردن او بود.

- اینا چیه رو گردنت؟

- چیه؟

- گردنت کبود شده

دانیال سری تکان داد و گفت "اهمیت نداره"

- یعنی چی؟ این جای چیه؟ دعوا کردی؟

- نه

دانا مُصر یقه دانیال را پایین کشید. دانیال دست او را کنار زد و

گفت "چیزی نیست دانا"

- تو کتک خوردی دانیال؟ از کی؟ با کی دعوا کردی؟

- من از هیچکی کتک نخوردم. بیخیال دانا

- پس این چیه؟

دانا آنقدر پا پیچ دانیال شد تا که دانیال گفت "همون جن گلومو فشار داد."

دانا مبهوت دانیال ماند.

- کی؟

- بعد از بیهوشی تو

دانا به چشمهای دانیال نگاه کرد. میخواست بداند راست میگوید یا نه.

- مسخره میکنی؟

- نه. گفتم که می بینمش، اما ازش نمیترسم

- گلوتو فشار داده و نمیترسی؟ بعد میگی چیزی نیست و بیخیالش

شیم

- چکارش کنیم دانا

- باید کاری کنیم از خونه بره. اون داره مارو اذیت میکنه

- حتما اذیتش کردیم

- من نمیدونم تو چه اصراری به بیخیال بودن داری

- در باز شد و مهناز خانم گفت "بفرمایید"

پس از او خانم افشار و دو دخترش وارد شدند. پسرها به احترامشان برخاستند و به آن‌ها خوش آمد گفتند.

وقتی دور هم نشستند دانیال داشت به این فکر میکرد چند وقت میشود که آن‌ها را ندیده است. آن هم به خاطر دانا.

مهناز خانم روسریش را از سرش درآورد و روی مبل پرت کرد و گفت "خسته شدیم واقعا. از امروز به بعد ماشین میبریم. من که

حاضر نیستم بازم این راهو پیاده برگردیم."

دانا متعجب گفت "این همه راهو پیاده اومدین"

آشا خود را ولو کرد و گفت "کار مامان بهتر از این میشه مگه... من که مردم"

دانیال خندان به آشپزخانه رفت و از همانجا گفت "چای یا شربت"

خانم افشار گفت "آب عزیزم، پوستمون حال بیاد"

آیدا معترض گفت "شربت مامان. مریدیم واقعا. ضعف کردیم دیگه"

- تو این هوا سردیت میکنه

- مگه تو خیابونیم

دانیال در حال گوش دادن به دعوی آن ها کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. بعد هم چند لیوان شربت درست کرد و روی سینی چید و برایشان برد.

سینی را گرداند که خانم افشار گفت "دانیایی یا دانیال"

- دانیال

- دانی جان آب بیار پسرم

دانیال لبخند مهربانی زد و گفت "دنی! مطمئنم الان افت قند شدید

دارید. رنگتون پریده. شربت میل کنید"

خانم افشار دو دل لیوان شربت پرتقال را برداشت و گفت "مرسی"

- خواهش میکنم.

دانیال نشست که مهناز خانم گفت "دانیال مامان، شام امشب باتو"

- چشم مامان. چکار کنم؟

- زنگ بزن رستوران یه چیزی سفارش بده

- چی مثلا

- هر چی سلیقه خودت بود. فرقش چیه؟

- باشه چشم

دانیال به پای میز تلفن رفت و شماره رستوران را گرفت. شام را سفارش داد. در حین صحبت نگاه خیره آیدا را روی خود غافلگیر کرد.

وقتی صحبتش تمام شد به جمع بازگشت و کنارشان نشست.

دانا داشت در مورد برنامه های آیدا با او صحبت میکرد. آیدا هم دست و پاشکسته جوابش را میداد.

دانا نگاه او را دنبال کرد که به دانیال رسید. او داشت با مادرش و خانم افشار در مورد باشگاهشان صحبت میکرد و میخندید.

دانا رو به آیدا گفت "حواسه کجاست؟ من با توأم"

- این حرفارو بذار واسه بعد، من الان خسته ام

و حواسش را به حرفهای بقیه داد. دانا در آیدا دقیق شد، دید وقتی مادرش هم حرف میزند، تمام حواسش سمت دانیال است.

دلش شکست. می دید که دانیال بی توجه است، اما توقع نداشت پس از چند ماه دوستی و معاشرت با آیدا او هنوز هم نگاهش دنبال دانیال باشد.

آیدا وسط، حرفشان پرید و گفت "آقا دانیال شما از خودت بگو. کجایی که اصلا نیستی. سرت به کجا گرمه"



- منم گرفتار زندگی خودمم. دانشگاه، کتابخونه، درس، تحقیق، امتحان، کارآموزی شرکت بابا. اصلا وقتی برام نیمیمونه بیشتر اوقات گرفتار درسامم.
- یعنی دانشگاه اینقدر آدمو گرفتار میکنه که وقت احوال پرسى از دوست و آشنا هم برات نمیداره؟ پس این همه بیکار و علاف تو فامیل که فقط میگن دانشجون و همه جا هستن یا دروغ میگن دانشجو هستن، یا شما هیچ شباهتی به دانشجوای دیگه ندارین
- نمیدونم. شما بگین
- شایدم هیچکدوم و فقط با ما سرسنگین هستین
  
- نه اینطورام نیست. اونقدر سرم شلوغه که به کارای دیگم نمیرسم.
- این سر شلوغیه شما بیشتر شبیه فرار از ارتباط با دیگرانه
- نمیدونم چطور به این نتیجه رسیدید، ولی اینطور نیست. چون من در طول روز به خاطر مشغولیاتم با چندین نفر سر و کار دارم.
- پس ما بد شانس بودیم که جزو اون چندین نفر نیستیم
- خانم افشار لیوان دستش را روی میز گذاشت و گفت "آیدا راست میگه. خیلی نمی بینیمت. یه خورده با ما مهربون تر باش. مثل دانا بیا

و برو. تو هم یکی مثل آراز. ما که دیگه این حرفارو باهم نداریم. چرا اینقدر با ما غریبی میکنی؟"

- نه اینطور نیست. غریبی نمیکنم. فقط برنامه هام وقتمو خیلی پر کردن.

آن ها دقیقی را به سرزنش دانیال پرداختند. کم کم آقای افشار و آراز و آقا بهروز از راه رسیدند.

جمعشان جمع شد و به بحث و شوخی و خنده پرداختند.

پیک شام سفارشیشان را آورد و میز را چیدند و دور میز نشستند.

دانا با نگاهی به میز گفت "ببین دنی چه کرده! هر چی که خودش

دوست داشته سفارش داده."

خانم افشار با اینکه به حالت ضعف رسیده بود گفت "اینا همه خوبن

دانیال جان. ولی ما فقط باید با حسرت نگاه کنیم"

- چرا؟

- ما باشگاه رفتیم و باید تناسب اندامونو حفظ کنیم. شام بخوریم

انگار هیچ کاری نکردیم

آشا و آیدا معترض گفتند "مامان"

مهناز خانم گفت "من که چنین باشگاه رفتنیو نمی پسندم. اینطوری  
سؤهاضمه میگیریم که ورزش کنیم و چیزی نخوریم یا اونقدر  
ورزش کنیم که مجبور شیم دوبرابر غذا بخوریم و کم کم باعث  
چاقی مفرطمون شیم. بهتره ورزش و خورد و خوراکمونو به تعادل  
برسونیم. دخترا غذاتونو بخورید، تا که فردا من با یه متخصص  
صحبت کنم و یه روش درست پیش پامون بذاره"  
دخترها خوشحال دستشان را به هم زدند و همه مشغول خوردن  
شامشان شدند.

بااینکه دانا کنار آیدا نشسته بود و به او رسیدگی میکرد، اما تمام نگاه  
آیدا محو دانیال بود.

دانیال یک لحظه سر بلند کرد و با دیدن نگاه آیدا لبخند زد. بدل آیدا  
برای این لبخند قنچ رفت.

به یکباره جن خانگیشان پشت سر آیدا ظاهر شد. با همان قیافه زشت  
و وحشت انگیزش.

غذا در گلوی دانیال گیر کرد و به سرفه افتاد. یک لیوان دوغ برای  
خود ریخت و آن را سر کشید.

- چی شد مادر

دانیال با چشمهایی که دو دو میزد و از جن به آیدا و از آیدا به روی بقیه میرفت گفت "هیچی. هیچی مادر. خوبم"

- عجله نکن دنی، همش مال خودته

همه خندیدند. دانیال فهمید کسی جز خودش نمیتواند او را ببیند.

- درسته عاشق کبابی ولی طوری بخور نشه کباب آخرت

آیدا در حالیکه میخندید، یک کباب کوبیده از بشقابش سر چنگال زد

و دستش را سمت دانیال دراز کرد و گفت "سهم منم مال شما"

دست جن بالا رفت. چشمهای دانیال گشاد شد. از روی صندلی

برخاست و همزمان دست جن روی صورت آیدا فرود آمد.

جیغ آیدا در آمد و چنگال از دستش افتاد. جن طوری ضربه زد که

صدایش را فقط دانیال شنید اما ضربه باعث نشد سر آیدا حتی کمی

تمان بخورد.

آیدا دستش را روی صورتش گذاشت و در خود پیچید. همه از جا

برخاستند و دور او جمع شدند.

- چی شد آیدا بابا جون

- دندونم. آخ دندونم. فکم. آخ درد داره. دردش تا مغز سرم رفت

دانیال به جن خیره شد. او هم دانیال را نگرست. دانیال نمیتوانست  
بپرسد چرا؟

او راه افتاد و روی هوا خزید و از پله ها بالا رفت. دانیال سر جایش  
نشست و به آیدا خیره شد. میدانست چه در انتظار اوست. و می  
دانست به این زودیها نمیتواند دست به کار شود و کاری برایش  
انجام دهد.

آیدا روی پایش ایستاد و گفت "شما بشینید من هم میرم دراز  
بکشم. سرم گیج میره" او رفت و روی مبل دراز کشید و بقیه مشغول  
خوردن شامشان شدند.

دانا نگران بود و دیگر میلش به خوردن غذا نمی رفت.

دانیال هم عصبی بود و معنای رفتار

این جن را نفهمید.

از جایش بلند شد و به طبقه بالا رفت. لباسش را تعویض کرد و از  
اتاق بیرون زد که با جن در مقابلش رو به رو شد.

از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت "تو آخر منو  
میکشی"

جن سرش را کج کرد و موهایش در اطرافش به آهستگی حرکت کرد.

- چرا اون بدبختو زدی

به یکباره در کسری از ثانیه جلو رفت و به دانیال چسبید.

دانیال نگاهش را از صورت او گرفت و روی گرداند. ابروهایش را در هم کشید و گفت "وقتی اینطور بهم نزدیک میشی حالم بد میشه" عصبانی شد و دانیال را هول داد و او را به در کوفت. دانیال زمین خورد و او با سرعت زیادی به انتهای راهرو رفت و درون درب انتهای راهرو ناپدید شد.

دانیال به سختی از جایش بلند شد و دستش را روی جای ضربه او گذاشت و گفت "لعنتی" و بعد به طبقه پایین رفت و گفت "من بیرون کاری دارم. نمیدونم چقدر کارم طول بکشه، اما میام"

- کجا میری پسرم؟

-پیش یکی از دوستانم کارم تموم شد زود میام.

و بعد هنگام گذاشتن از کنار مبل، صورت سرخ شده آیدا را نگاه کرد.

سری تکان داد و از ویلا بیرون زد.

باغ را طی کرد که ابرها سر بر هم نهادند و صدای رعد و برق در فضا پیچید.

دانیال سوار اتومبیل شد و از باغ خارج شد.

به سمت خانه ی مسعود رفت. باران به شدت باریدن گرفت و برف پاکن به سختی از پس آن بر می آمد.

وقتی به منزل مسعود رسید، زنگ در را فشرد. در با صدای تقی باز شد. دانیال به درون رفت و گفت "سلام بر اهل خانه. سلام بر صالح عزیز." در را بست و از حیاط گذشت و از پله ها بالا رفت. در زد و وارد شد.

- سلام مسعود

- سلام بیا تو. صالح درو باز کرد؟

- طبق معمول بله. من نمیدونم این آیفونو واسه چی گذاشتین

- این فقط در مورد تو صدق میکنه. دوست داره درو برات باز

کنه. تو هستی حوصلش از من سر نمیره

دانیال خندید و گفت "من مخلصشم"

مسعود از آشپزخانه بیرون زد و گفت "دانیال! اتفاقی افتاده برگشتی؟"

- آره .

دانیال لباسهای بالاتنه اش را از تن بیرون کشید.

- چکار میکنی؟

او بدن کبودش را نشان مسعود داد. مسعود کبودیهای قفسه سینه و گلوی دانیال را نگریست و گفت "اون جن با من این کارو کرد. زیر گلومو فشار داد که حواسم به دانا باشه و نذارم بره تو اتاق. سینه ام هم بعد از یه اتفاقی هولم داد"

دانیال تمام اتفاقات را توضیح داد. مسعود وسایلش را آورد و مشغول شد. پنج دقیقه بعد گفت "چی شد صالح"

مسعود به یک گوشه خیره شد. وقتی به خود آمد گفت "چه گرفتاری شدین؟"

- چی شده؟

- تو این همه بهت درس دادم و کتاب خوندی میدونی اون چه جنیه که نگهبان خونه اس؟

- از نوع عفریته.



- مطمئنی با عفریت سر و کار داری؟
- دانیال چند لحظه سکوت کرد بعد گفت "مطمئنم"
- عفریت یعنی چی؟
- از کلمه عفره میاد، به معنای فرد قوی که پشت حریف را به خاک میمالد
- و همچنین زیرک، باهوش. حالا چه خصوصیتی دارن؟
- پست و موذی هستن
- توی دسته بندی جن ها کدوم دسته قرار میگیرن؟
- اول جن عامر که معمولی هستن و با آدما زندگی میکنن، اگر بدتر باشن ارواح که با بچه ها سر و کار دارن و به اونا آسیب میزنن، اگر بدتر باشن و خطرناک شیطان که بالاتر از ارواحن، اگر بدتر از شیطان باشن مارد، و اگر بدتر از مارد باشن عفریت. که در دسته قوی ترین جن ها هستن
- از روز اول برام جای سوال بود که چرا یه عفریت رو برای نگهبانی خونه احضار و طلسم کردن. باید اینو بفهمیم که چه چیز مهمی تو اون اتاق وجود داره. دانیال زودتر دست بجنبون که بفهمیم و بتونیم طلسم روی در رو بخونیم و وارد شیم

- دفترچه خاطرات ادموند رو پیدا کردم

- خوب!

- نتونستم زیاد بخونم. فقط فهمیدم از کارایی که کرده پشیمون بوده و

مثل اینکه بلاهای زیادی سر خودش و خانوادش اومده به خاطر

کارهایش

- خوب از این ها بگذریم یه چیز مهم تر

- چی؟

- اون به صالح گفته عاشق تو شده، و اجازه نمیده هیچ دختری بهت

نزدیک بشه. هر دختری به عنوان عشق وارد زندگیت بشه، چه تو

اونو بخوای، چه اون تورو، باعث رنج و عذابش میشه و اگر لازم

باشه بیشتر پیش میره

دانیال بهت زده مسعود را نگریست و گفت "پس همین بود که هیچ

علاقه ای تو خودم نسبت به دیدن این خانواده نداشتم. وقتی می

دیدمشون دوست داشتم زودتر از شون دور بشم"

- دقیقا برای همین به آیدا ضربه زده.

دانیال دست بر پیشانی گذاشت و پلکهایش را بست. کمی بعد رو به مسعود گفت "ولی جنهای مسلمان که با آدما ازدواج نمیکنن، از زمان پیامبر منع شدن. تو که بهتر میدونی"

- این عفریت مسلمان نیست.

- دین که داره

- کافره

- خدای من

- یا باید مسلمانش کنی، یا بعد از رسیدن به نتیجه کامل و پیدا کردن راز خونه بکشیش. و اگر نه تا آخر عمر رهاش نمی کنه

- برش میگردونم به دنیای خودش

- این تا زمانی جواب میداد که عاشق تو نبود. اگر راهی باز بشه و

برگرده ممکنه اون زمان اگر زن و بچه ای داشته باشی، باعث

مرگشون بشه، و حتی خودتو بکشه

دانیال به فکر فرو رفت. در مخمصه بدی گیر افتاده بود.

- دنی!

دانیال سر بلند کرد.

- صالح میگه اگه لباس تو نپوشی تا چند لحظه دیگه من هم عاشق این تن روشنت میشم. میگه حتما تو خونه لباس نپوشیدی و اون عاشق خودت کردی.

دانیال آهی کشید و رفت زیر پیراهنش را پوشید. بعد هم ژاکتش را پوشید و گفت "من عادت به این کارا ندارم. ولی کشتن اون فکر خوبی نیست مسعود. اون جون داره. مثل همه ما. اون بدبخت طلسم شده و زندانی تو اون خونه اس و داره از چیزی محافظت میکنه. نمیتونیم بکشیمش"

- ناراحت نباش. فعلا که اتفاقی نیفتاده. بیه راهی برایش پیدا میکنیم.

رعد و برقی زد که قاب پنجره ها روشن شد. و پس از آن صدای شکستن گلدانی آمد. مسعود هر اسان اطرافش را نگاه کرد.

- چی شده مسعود، چیه؟

دانیال این را گفت و سمت در رفت. در را باز کرد و به درون بهار خواب سرک کشید. کسی را ندید.

مسعود هم آمد و بازوی دانیال را فشرده به کنار نرده ها رفت و حیات را نگاه کرد. گلدان شکسته را دید. از همانجا گفت "دانا! بیا بالا. میدونم اینجایی"

دانیال هر اسان مسعود را نگریست. مسعود با عصبانیت گفت "دانا! نیای بالا جنم بهت آسیب میرسونه. دم در خونه اش وایسادی"

دانا از پله ها بالا آمد.

- اونجا وانستا خیس شدی.

دانا به کنار آن ها آمد و هر سه به درون رفتند. دانا لباسهایش خیس بود و از سرما می لرزید.

مسعود برای او یک ژاکت آورد تا لباسش را عوض کند. دانیال هم چند استکان چای آورد.

- لباستو عوض کن و یه چایی بخور

دانا غمگین و دلگیر با صدایی آهسته گفت "نمیخورم"

- سر دته، چرا نمیخوری؟

- چرا بهم دروغ گفتی؟

- چه دروغی؟

- تو با مسعود سر و کار داری؟ مسعود به تو درس میده؟ چه درسی؟ جنگیری؟ تو داری رو فهمیدن اینکه خونه جن داره یا نه کار میکنی؟ رو اینکه تو اون اتاقا چی هست؟ تو مدیتشن واسه همین انجام میدادی؟ تو به وسیله اون جن چشمت به روی محبت آیدا بسته شده؟ اون نمیداره به هم نزدیک شین؟ تو امروز به من چه قولی دادی؟ اینکه دروغ نگی؟ اینکه راستشو بگی؟ مگه نگفتم مدیونی اگه دروغ بگی؟ مگه نگفتم نمی بخشمت چیز یو پنهون کنی؟ تو مدیوم شدی و به من چیزی، نگفتی؟

- مجبور بودم

دانا با عصبانیت در جایش سیخ شد و فریاد زد "چی مجبورت میکرد؟ کی مجبورت میکرد؟ این مجبورت کرد؟" و به مسعود اشاره کرد.

- نه بحث مفصل تر از این حرفاست.

و بعد هر دو واقعیت را برای دانا توضیح دادند. دانا پس از شنیدن حرفهای آن ها گفت "جالبه یعنی من برای شماها و زندگیتون خطر دارم یعنی اگر کاری بکنم، به ضرر شماهاست. و فقط تو حق ورود

به اون کتابخونه کوفتی رو داری؟ من شدم آدم بده؟ از کجا معلوم این حرفا راست باشه"

- از اونجا که اگه لازم بود و میشد بهت اجازه بدن وارد شی اون جن اونجوری سرت داد نمیکشید متشنج شی. ما داریم به چیزای خوبی می رسیم. باید صبر داشته باشی تا مسائلمون حل شه

- چی بهت بگم دانیال؟ تو از من واقعبیتو چند ماهه پنهون کردی. قسم میخورم دیگه چیزی به نام برادری بین ما نخواهد بود.

او انگشتش را روی زمین کشید و گفت "این خط" و بعد مشتش را مقابلش کوفت و گفت "اینم نشون"

و بعد برخاست و از آن خانه بیرون زد.

دانیال با عجله خداحافظی کرد و به دنبال دانا رفت. دانا با سرعت رانندگی میکرد و دانیال توانایی رسیدن به او را نداشت. نگران بود که دانا با آن سرعتش تصادف کند.

وقتی به منزل رسید وارد ویلا شد و کسی را ندید. از پله ها بالا رفت. و تا به راهرو رسید دانا را دید که تبری در دست دارد.

او تبر را بالا برد و درون در فرود آورد. صدای نه بلند دانیال در راهرو پیچید. دانا توجه نکرد و به زدن ضرباتش ادامه داد.

دانیال خود را به او رساند و ساعدش را گرفت. آقا بهروز و مهناز خانم به طبقه بالا دویدند و شاهد دعوا و درگیری آن دو شدند.

- اینجا چه خبره؟

- دانا و دانیال دست از هم بر نمیداشتند و بر سر داشتن تبر دعوا میکردند. در یک آن دانیال عفریت را پشت سر دانا دید. دانیال ترسید چون قیافه عفریت زشت تر و وحشتناک تر از هر روز دیگر شده بود. دانیال در حال کشیدن تبر گفت "نه! کاریش نداشته باش، نمیذارم به چیزی آسیب برسونه"

عفریت هر لحظه قد و هیکلش بزرگتر میشد. دهانش باز شد و دانیال در دهان او در هر فک بالا و پایینش چندین ردیف دندان تیز و نیش مانند دید.

آقا بهروز به میانشان رفت و سعی کرد تبر را از دست آن دو بیرون بکشد، مبادا که به هم آسیب برسانند.

دانیال اما ترسان فریاد کشید "دانا فرار کن، پشت سرت

و ایساده" مهناز خانم فریاد زنان گفت "چی شده؟ بس کنید بچه ها"

- اگه منو بکشه هم دیگه مهم نیست. باید بدونم اینجا چه خبره



در این حال بود که عفریت دستش را سمت در گرفت و با نیروی عجیبش در را به شکل اول در آورد.  
همه شاهد بهبود زخم های روی در بودند.

همه جز دانیال از ترس کپ کرده بودند. از تیر دست کشیدند و تیر در دست دانا ماند.

دانیال نگاهی سمت عفریت کرد و خطاب به او گفت "بهش آسیب نزن. اون برادرمه"

اما بقیه آن چیزی را که دانیال با او حرف میزد، نمی دیدند.

آقا بهروز گفت "دانیال، چی می بینی بابا. با چی حرف میزنی؟"

عفریت دستش را حرکت داد و تیر در دست دانا بالا رفت و در سقف فرو رفت. مهناز خانم جیغ کشید.

و همین باعث شد عفریت هم جیغ بلندی بکشد.

دهان باز کرد و با قدرت فریاد کشید. طوریکه چراغ ها منفجر شدند

و وسایل به حرکت در آمدند. چندین شیشه شکست و بعد به اتاق

انتهای راهرو فرار کرد.

دانیال و بقیه گوشه‌هایشان را گرفته بودند و اما مهناز خانم فقط صدای شکسته شدن وسایل را شنید و از ترس آن جیغ میکشید. رعد و برق میزد و صدایش همه ی ویلا را برداشته بود. دانا و آقا بهروز به حالت تشنج درآمده بودند. دانیال روی زمین دست کشید و پیدایشان کرد. برایشان دعا و ذکر میخواند تا آرام شوند. روبه مادرش گفت "مامان برو شمع بیار، و تو یخچال یه بطری آب گذاشتم. پیداش کن بیارش." مهناز خانم گریه کنان گفت "من میترسم" - گفتم برو

مهناز خانم گریان به طبقه پایین رفت. خود را به آشپزخانه رساند و توانست شمع پیدا کند. یکی از آن ها را بادیست لرزان روشن کرد. بعد هم بطری را پیدا کرد و به طبقه بالا رفت. نور شمع روشنایی ضعیفی به راهرو داده بود. دانیال بطری را گرفت و از آب به خورد دانا و پدرش داد. به صورتشان از آب پاشید و کمی بعد با سر گیجه ای که داشتند به هوش آمدند.

دانیال شمعی روشن کرد و گفت "همینجا بمونید تا میام" و بعد به طبقه پایین رفت و خود را به جلوی کنتور رساند. نگاهش به

درختهای باغ معطوف شد. بین درختان هیکل های بلند سایه مانندی دید. دستهایش به لرزش افتاد. فهمید شب بدی است و دشمنانشان در باغ حضور دارند و حتما همین نیروها دانا را کنترل میکنند. به کنار فیوز رفت و آن را درست کرد. روشنایی به ساختمان بازگشت. وقتی وارد ساختمان شد رفت و کمک کرد تا پدر و برادرش به سالن بیایند. نشستند و خانه ی پر از شیشه شکسته را نگاه کردند.

- دانیال. اینجا چه خبره

- دیدید که بابا خونه جن داره. گفتم به دانا بیخیال ماجرا شو

- من چیزی ندیدم جز درست شدن در و تبری که پرتاب شد و

شکستن چراغا.

- شما صدا و تصویر موجودات ماورایی رو نمیتونید داشته باشید.

- پس شانس بزرگی داری مهناز جان. چه صدای بدی داشت. حاضر

نیستم دیگه اینجا بمونم. پاشین بریم خونه افشار ببینیم تا فردا چی میشه.

آن ها بهت زده هر کدام وسایل مورد نیازشان را برداشتند و رفتند.

با هم از باغ گذشتند. دانیال همه ی آن هیکل ها را می دید. دانا

گفت "چه حس بدی دارم"

- خوبه که نمی بینی لای درختها چی هست!

- چی هست مگه؟

- اجنه شروری که به امید کمک تو توی باغن.

مهناز خانم جیغ خفه ای کشید. دانا سرش را به چپ و راست تکان

داد و گفت "قراره آخر این ماجرا چی بشه"

- نمیدونم. درگیر چیزی شدیم که هیچوقت فکرشو نمیکردیم

آن ها به منزل افشار رفتند. آقای افشار از صدای جیغ هایی که شنیده

بودند و از خواب بیدارشان کرده بود حرف زدند.

دانیال مجبور شد همه چیز را برای آن ها توضیح دهد. و بعد به دانا

گفت "از من ناراحت نباش، نخواستم بهت آسیب برسه، و یا ناخواسته

تو باعث آسیب رسوندن به ما بشی"

- پسر من بهت اعتماد دارم. هر کاری میدونی درسته انجام بده

- سعیمو میکنم همه چیز رو درست پیش ببرم

او نگاهی به جمع کرد و گفت "آیدا کجاست؟"

- آیدا خانم!

دانیال بی توجه به دانا منتظر جواب خانم افشار شد.

- حالش خیلی بد بود. خوابیده

- همیشه بریم بهش سر بزنینم؟

- باشه حتما.

خانم افشار جلوتر رفت. آهسته در را گشود و وارد شد.

- بیا تو

- شما جلوتر برین، منم میام

خانم افشار جلوتر رفت و طولی نکشید که صدای فریادش

در آمد "آیدا، آیدا"

دانیال داخل دوید و با دیدن چیزی که روی تخت بود روح از تنش

جدا شد.

همه در اتاق جمع شدند. صورت آیدا سرخ سرخ بود و فکش تا بالای

سرش به شدت ورم کرده بود. یک طرف سرش پهن شده بود و در

تب شدیدی می سوخت.

- خانم جمعش کن باید ببریمش بیمارستان.

- دوا و دکتر جسمی روش تأثیر نمیذاره. حتی ممکنه بمیره

همه به دانیال خیره شدند. دانا بازوی او را گرفت و گفت "چرا؟"

- لحظه ای که سر میز بودیم یادتونه من به سرفه افتادم؟

- آره

- جن رو پشت سر آیدا دیدم. بهش یه چک زد. میدونستم اینطور  
میشه. اما نه به این شدت

خانم افشار به گریه افتاد و گفت "این چه بلائیه سر مون اومد"  
- برام یه قرآن بیارید.

آقای افشار سریع برای آوردن قرآن رفت. دانیال هم وضو گرفت و  
گفت "چهار نفرتون وضو بگیره و کسایی رو میخوام که قرآن رو  
بدون غلط بخونن"

دانا، آقا بهروز و آقای افشار و مهناز خانم وضو گرفتند و چهار  
گوشه ی تخت روی صندلی نشستند.

دانیال کنار آیدا نشست و گفت "بدون وقفه چهار قل، آیت الکرسی و  
سوره نمل رو هماهنگ و با صدای بلند بخونید. اگر چیزی حس  
کردید، صدایی شنیدید یا هرچی نترسید. فقط سعی کنید نگاهتون رو  
از روی قرآن بالا نیارید. باقی شما هم اگر می ترسید برید بیرون  
چون ممکنه چیزی ببینید که براتون خوشایند نباشه"  
خانم افشار و آشا و آراز از اتاق بیرون رفتند.

دانیال در حالیکه قران در یک دستش بود ، دست دیگرش را روی پیشانی آیدا گذاشت. مشغول خواندن اذکار و اورادی شد. تند تند اذکاری میخواند که برای بقیه غریبه بود. حتی زبانش هم ناشناخته بود.

دانیال کمی بعد هیکلهای قد بلند سفید پوشی را اطراف اتاق دید. آقای افشار لحظه ای سر بلند کرد و سایه هایی بر دیوار دید. به شدت ترسید. دانیال صدایش را بلند کرد که آقای افشار سرش را پایین گرفت و نگاهش را به قران برگرداند و بلندتر آیه ها را خواند. دانیال دید که هیکلها کم کم گرد تخت آمدند. دستهایشان را بر بدن آیدا گذاشتند.

دانیال شروع به خواندن از روی قران کرد. آیدا در میان اغما شروع به لرزیدن و حرکات شدید کرد. جیغهای خفه میکشید و سرش را به چپ و راست میگرداند. دانیال ملحفه را روی بدن او کشید و دست روی سر آیدا گذاشت و خواندن اذکار را از سر گرفت. بدن آیدا زیر ملحفه به شدت تکان میخورد.

دقایقی خواندن آیات و اذکار را ادامه دادند تا اینکه آیدا جیغ بلندی کشید و نیم خیز شد و دوباره روی تخت افتاد.

دانیال عقب آمد و در حالیکه قران را روی سر آیدا نگه میداشت، آیاتی خواند. هیکلها عقب رفتند. کم کم روی دیوارها چون سایه به رقص درآمدند.

دور و دورتر شدند و کم کم به نقطه های کوچکی تبدیل شدند و بعد از بین رفتند.

دانیال قران را از روی سر آیدا برداشت. آن را با دقت روی طاقچه گذاشت. ملحفه را پایین کشید و دید که صورت آیدا به حالت اول برگشته است. لبخند زد و چهره غرق در دانه های ریز عرق او را نگریست.

دستش را جلو برد و موهای چسبیده به پیشانی او را جدا کرد و با دیدن آرامش او گفت "نگران نباشید، خوابیده"  
همه خواندن قران را پایان دادند و دور تخت جمع شدند. با دیدن چهره ی آیدا متعجب شدند. باور نمیکردند او در کمال سلامت خوابیده است.

آقای افشار خم شد و پیشانی او را بوسید.

دانیال از اتاق بیرون رفت و خانم افشار گریان به اتاق دوید.



دانیال روی مبل نشست و بدنش را در حالت آرامش قرار داد. آقا بهروز آمد و کنار دانیال نشست. همه خسته بودند چون ساعت سه صبح بود. نمیدانست حرف بزند یا نه!

دانیال گفت "درست حدس زدید. من واقعا یه مدیومم"

- چطور امکان داره؟

- به کمک مسعود تونستم تواناییهامو بشناسم

- و اینها دست به یکی کردن که من از همه چیز بی خبر باشم. من

هم میدونم چطور جوابشونو بدم

- تو تحت تأثیر نیروهای شری. قرار بود بعد از این ماجراها همه

چیو بفهمی که یه وقت به خودت یا ما آسیبی نرسونی

- چه آسیبی

دانیال از جا پرید و رو به دانا گفت "همین برنامه های امشب به

خاطر تو سرمون اومد. به خاطر کنجکاوی بیش از حدت. به خاطر

اون تبر بازیت. که الان در به دریم. اما نمیخواهی باور کنی. میدونم تا

خودت و مارو به عذاب و پشیمونی نکشی دست بردار نیستی"

- آروم باشین. من این خونه رو می فروشم.

- کی این خونه جنی رو میخره وقتی ما هدایت شدیم سمت اینکه تو این خونه باشیم.

دانا به پای پنجره رفت و فضای باغ را نگاه کرد.

دانیال آهی کشید و گفت "من دارم برای یه ذره خوابیدن غش میکنم" آقای افشار به همه اتاق برای استراحت داد و آن ها برای استراحت رفتند. و با وجود باران و رعدوبرق شبانه و تمام اتفاقات آن روز با خیال آسوده خوابشان برد.

صبح قبل از برآمدن آفتاب، دانیال بیدار بود. روی زمین نشسته بود و در حال انجام مدیتیشن بود.

دوباره روحش از جا کنده شد و در طول زمان سفر کرد.

به دنیای موازی با دنیایشان رفت.

به زمان نبرد بین جنیان. چند لحظه قبل تر را دید.

مردی از عفریت، خنجر بلندی را به دست زنی از عفریت سپرد و

گفت "این تنها راه نجاته"

زن عفریت خنجر را نگاه کرد، یک لبه ی آن از فولاد بود و لبه ی

دیگرش درخشان و از جنس الماس سرخ.

آن را در غلاف نهاد و رفتند و سوار بر اسبهای جنیشان شدند.  
در شیپور جنگ دمیدند و دو طرف بر جان هم افتادند. همدیگر را  
قتل عام میکردند.

زن عفریت جنگ آور خبره ای بود و خلیها را بر زمین انداخت.  
به جنی از آن سیاه تنان زشت رو نزدیک شد. معلوم بود سردار  
جنگشان است. مشغول کشتار بود. زن عفریت از پشت نزدیک  
شد. خنجر را از غلاف در آورد.

تیری رها شد و به اسبش خورد و او با فریادی روی زمین  
افتاد. توجه سردار به او جلب شد. برگشت و با نیزه ی چند شاخه اش  
در سینه ی او کوفت. زن عفریت فریاد برآورد و دانیال از جاپرید و  
به خود آمد.

آفتاب تا وسط اتاق آمده بود.

ساعت روی دیوار رانگریست. ساعت هشت بود. لباسهایش را  
عوض کرد و کتابهایش را برداشت. لباسهای قبلیش را در ساکش  
انداخت و بعد از خوردن صبحانه در کنار خانواده افشار عزم رفتن  
کرد.

آیدا به نزدشان آمد و با دیدن خانواده صمیمی سر میز بسیار متعجب شد. اما رویش نشدبپرسد مگر مادرش آن ها را برای صبحانه دعوت کرده! پس نشست. صبح به خیر گفت و موهای پریشانش را پشت گوشش زد.

خانم افشار گفت "الان خوبی آیدا جان"

- آره. دیگه دندونم درد نداره

آیدا نمیدانست چه بر سرش آمده. مهناز خانم گفت "دانیال ما بریم خونه؟"

خانم افشار هراسان گفت "مگه میذارم بری تو اون خونه نا امن" - چی شده؟

همه به آیدا نگاه کردند و نمیدانستند چگونه برایش توضیح

بدهند. دانیال از سر میز بلند شد و گفت "من برم. خدا حافظ"

- دانشگاه آقا مسعود به سلامتی؟

دانیال رو به دانا گفت "دقیقا همونجا به سلامتی. برم گندکاریای تورو جمع کنم."

وبعد دوباره خداحافظی کرد و از ویلای آقای افشار بیرون زد. به

دانشگاه رفت و سر کلاس حاضر شد. اما چیزی از درسهایش

نفهمید. از همانجا ظهر به سراغ مسعود رفت و در مورد اتفاقات شب گذشته برایش حرف زد و چیزهایی که در تمرکزهای جدیدش می دید.

- خوبه پس روحت می تونه در زمان حرکت کنه و تو رو به جاهایی ببره و چیزهایی نشونت بده که نیاز داری  
- خوب این هایی که من می بینم به چه دردی میخوره؟  
- هر چی هست مربوط به اون خنجره! باید در موردش بدونیم. که چیه این خنجره و به چه دردی میخوره؟ دست کیا بوده و به دست کی افتاده؟

- دست عفریتها بود. همین عفریتی که خونه ما دیدی. یا شایدم شبیه بهش بود. درست نمیدونم. میخواست باهاش نوعی از جن رو بکشه که اینو هم درست نمیدونم که چی بود. اصلا قیافه شو خوب نمیدیدم. فقط میدونم سیاه و به شدت زشت بود، با پوست ضخمت و دستهای استخوانی سیاه و ناخن های قرمز و کشیده.

- چهره اش چطور بود؟ چیز بیشتری یادت نیست؟  
- نه! اما خیلی درشت بودن و عفریتها با وجود بزرگیشون در مقابلشون چیزی نبودن. برای همین به راحتی کشته شد

- وسیله ای که باهاش اونو کشت چی بود؟
- اون با یه نیزه سه شاخه که هر شاخه اش سه شاخه تیز کوچیک داشت تو سینه عفریت زد.
- جنسش از چی بود؟
- دانیال کمی اندیشید، چشمهایش را بست و آن لحظه را مجسم کرد. وقتی چشم گشود گفت "به نظرم جنس نیزه از چیزی شبیه نقره بود. اما فقط سه شاخه اش تنه اش از چوب بود.
- خوبه.
- چی خوبه؟
- حداقل الان میدونیم این نوع عفریتا با چی از پا در میان... چوبش چه چوبی بود، یادته؟
- نه، یادم نیست. فقط ...
- فقط چی؟ هر چی میدونی بگو
- انگار این چوب تو هم پیچ خورده بود. انگار دوتا چوب باهم ادغام شده بود که سیاهیه یکی به اون یکی می چربید.
- پس.....
- مسعود دو دل بود. اما چیزی میگفت اشتباه نمیکند.

- پس چی؟

- دو چوب برای چوب دستیش استفاده کرده که قدرتشو بیشتر کنه. یکیش چوب گردو بوده. سیاهیش، از چوب گردوه، ولی اون یکی چی بوده؟

- مگه فرقی هم داره؟

- آره، قدرتهارو مشخص میکنه. هر کدوم از این چوبها یه هسته مرکزی دارن و اگر با موی اون موجود پر بشن قدرت بیشتری میگیرن. شاید از طریق این اطلاعات بدونیم چی بوده که تونسته یه عفريتو بکشه و اصلا با طایفشون مشکل داشتن.

- شاید چیزایی که من می بینم فقط کابوسه

- نمیتونی توی تمرکزت کابوس ببینی. حتما روح طی زمان سفر میکنه، و میخواد حقایقی رو بهت نشون بده. یکی از قدرتات اینه که میتونی گذشته رو ببینی. و این خیلی عالیه که حتی قدرت دیدن دنیای موازی رو داری

- مسعود!

دانیال سکوت کرد و پاهایش را در آغوش کشید. سرش را روی زانویش گذاشت و سکوت کرد.

- چیه؟ خوابیدی؟

- نه! ولی یکی دوتا کتاب نیاز دارم.

- چه کتابی؟

دانیال سربلند کرد و گفت "کتابی که بتونم اون علامات رو از روش بخونم، باید رمز اون طلسمو پیدا کنیم. واگر نه ما که مثل اون عفریت نمی تونیم از در رد شیم بریم تو"

- باید با استادم تو این رشته صحبت کنم ببینم چیزی در این مورد میدونن یا نه!

- باید برگردم خونه

- برای چی؟

- اون خونه به هم ریخته رو کمک کنم جمع کنیم. با اون صدای جهنمیش همه جارو درب و داغون کرد. خوبه مامان نمیتونه ببینتش، وگرنه سخته میکرد

- باشه. منم بیکارم همراهِ میام وضعیتو ببینم

- بریم. قبل از اینکه اون دانای نادان یه بلای دیگه سرمون نازل کنه هر دو حاضر شدند و باهم به ویلا رفتند.



- فکر نکنم کسی خونه باشه.
- کجان پس؟
- خونه آقای افشار.
- اونا کی ان؟
- همسایمون
- مسعود و دانیال وارد باغ شدند.
- دیشب لای درختا کلی هیکلای بلند سایه مانند دیدم. واقعا از شون میترسیدم. اونا اومده بودن کمک دانا.
- دانا باید حرفتو باور کنه که قرار نیست اتفاق خوبی براش بیفته. باید تو این کار دخالت نکنه
- نزدیک بود دیشب خودشو به کشتن بده
- باید زودتر راهی براش پیدا کنی وگرنه، ممکنه هر آن بلایی سر خودش یا شما بیاره
- وقتی از باغ عبور کردند و به محوطه جلوی ساختمان رسیدند نگاه مسعود سمت استخر کشیده شد.
- کمی بعد نگاه از آن قسمت گرفت و آهی کشید. دانیال گفت "اونجا چی می بینی که هر بار نگاهت سمتش، کشیده میشه"

- چیز خاصی نیست

- نمیخواهی بگی نه؟

- نه!

آن دو به درون ویلا رفتند. همه جا پر از تیکه های شیشه و گلدان بود.

دانیال به آشپزخانه رفت و یک سطل بزرگ و دو جفت دستکش باغبانی آورد.

هر دو مشغول جمع کردن تیکه های شیشه و گلدان در دو طبقه شدند. بعد از آن مسعود با جارو و خاک انداز مشغول جارو کشی شد و دانیال پس از او جارو برقی میکشید تا خانه را از هر تیکه شیشه احتمالی پاک کنند.

بعد از جارو کشی، دانیال رفت و از آشپزخانه چند لامپ آورد. پله را به راهروی طبقه دوم بردند و لامپ ها را یکی یکی تعویض کردند.

وقتی کارشان تمام شد داشتند به طبقه پایین بر می گشتند که در کتابخانه با همان صدای تق همیشگی اش باز شد.

هر دو به سمت در برگشتند. در کمی بیشتر باز شد.

- کتابخانه تو را فرامی خواند

- بیا امتحان کن برو تو، ببین بهت اجازه می‌ده

- آگه لای در گیرم انداخت چی؟

- من هستم، نترس

مسعود به در نزدیک شد. دستش را روی در گذاشت و آن را هول

داد. سپس وارد اتاق شد.

دانیال هم بعد از او وارد اتاق شد و در پشت سرشان به هم خورد و

بسته شد.

دانیال کلید برق را زد و مسعود با دیدن قفسه‌ها جلو رفت. کتابها را

یکی یکی از نظر گذراند و با دیدن عناوینشان ذوق زده

گفت "واو... کتابارو ببین. اینا خیلی قدیمی و با ارزشن"

- خیلی زیاد. خیلی از چیزایی که یاد گرفتم اطلاعاتشو از اینجا به

دست آوردم

- اینا عالیه. کاش چنین کتابخونه ای در دسترس من بود.

- اجازه ی ورود پیدا کردی. پس هر وقت خواستی میتونی بیای.

دانیال کمی فکر کرد و گفت "ورودت به اینجا بی دلیل نبوده، حتما چیزی ازت میخواد که گذاشته وارد بشی"

- نمیدونم. ببینیم چی میشه!

دانیال پشت میز نشست و گفت "میخوام دفترچه خاطراتو بخونم. تمایل داری گوش بدی"

- با صدای بلند بخون من اینارو هم ببینم

- باشه!

دانیال از اول شروع به خواندن کرد. تا اینکه به قسمت جدید رسید.  
- من آنقدر در این دنیای مبهم خود را مشغول کرده بودم که زندگی معمولی با والدینم را از خاطر بردم. عشق و اطرافیانم را فراموش کردم.

آنقدر در کارهایی که نباید دخل و تصرف کردم تا که بهترین هایم را از دست دادم.

مدتها تحقیقم در مورد نیروهای شرور به این انجامید که فهمیدم در دنیا گنج های پنهان زیادی وجود دارد.

این گنج ها برای ما آدمها ارزش مالی فراوانی دارد. ارزشی که نمی توان رقمی بر آن ها نهاد.

اما مشکل بزرگی بر سر راه بود. آن هم اینکه ما انسان ها توانایی یافتن این گنج ها را نداریم. باید از نیرویی فرا انسانی برای یافتن و به دست آوردنشان استفاده کنیم.

بدون اینکه خود را به زحمت و سختی بیاندازیم می توانیم به چیزهایی برسیم که تصورشان هم در رؤیاهایمان امکان ندارد. در طول زمان به تسخیر جن پرداختیم. کاری که در هر دینی مضموم شمرده شده.

اول از جن های سفید یا جن های خوب استفاده کردم. اما آن ها حاضر بودند از بین بروند اما کاری را که خداوند عالم آن ها را از انجامش منع کرده است، انجام ندهند. من برای رسیدن به اهدافم، برای انداختن ترس بر جانشان دو کس از آن ها را طی شکنجه کشتم.

مکان مرگ این اجنه، اتاق انتهای راهروی ویلا است. دانیال که به اینجا رسید سر بلند کرد و به مسعود که پای یکی از قفسه ها ایستاده بود نگاه کرد. مسعود هم کتاب به دست در حالیکه کمی سرش را بلند کرده بود به دانیال نگاه میکرد.

دانیال آهی کشید و ادامه داد "یک روز صبح برای رفتن به جایی داشتم از باغ عبور میکردم زنی گریان با لباس سفید، موهای پریشان همراه با سه فرزندش را سد راهم دیدم. دانستم از جنیان است. پرسیدم "چه میخواهد و آیا کمکی از دست من برایش بر می آید."

او در میان گریه هایش گفت "همسرش، بی گناه، به دست من کشته شده. و تنها تقاضش را میخواهد. تقاضش هم زخمهای متعدد بر روح است. گفت تا روزیکه بهترین اعضای خانواده ام را از دست ندهم گریه خواهد کرد و رنج میکشد. و با مرگ من اشکهایش بند خواهد آمد. گفت نفرین او و فرزندانش هر روز بدرقه راه و زندگی ام خواهد بود" و بعد هم از نظر پنهان گشت.

تصور کردم با خواندن چند دعا و طلسم مرحومی بر دردهایش خواهم شد. حال آنکه آن طلسم ها اثر بخش نبودند. کم کم ذهنم متوهم شد و روبه زوال رفت. اما نمیدانستم تأثیر همان نفرین هاست.

هر روز حرص به دست آوردن گنج در من بیشتر میشد، تا جایی که تصمیم گرفتم جن های شر را برای یاری ام احضار و تسخیر کنم.

در این راه بسیار تلاش کردم و توانستم اولین جن شرور را احضار کنم.

وقتی اولین جن شرور را تسخیر کردم از او خواستم برایم گنجی بیاورد.

گفت جای گنجی پنهان را می داند. آن گنج را خواستم. گفت در چشم بر هم زدنی آن را حاضر میکند اما در ازایش چیزی میخواهد. چیزی از خودم برای او. گفتم هر چه میخواهد ببرد. در چشم بر هم زدنی گنج را برایم حاضر کرد.

دو تاج شاهنشاهی با یک انگشتر برایم آورد. از کنده کاریهای روی انگشتر مشخص بود قدمتی بالغ بر چند هزار سال دارد.

رکاب آنها از طلای خالص بود و روی تاج ها پر بود از نگین ها و الماس های رنگارنگ و درخشان.

می توانستم با اینها فرزندی و فرزند فرزندانم را غرق در خوشی و ناز و نعمت کنم.

حال وقت معامله رسیده بود. من گنجم را داشتم و آن جن سهمش را میخواست. گفتم سهمش را بردارد. به من چسبید و نیشتری در قلبم زد. برای لحظه ای دنیا در مقابل دیدگانم تیره و تار گشت.

وقتی به خود آمدم گفتم سهمش را برداشته. از او پرسیدم آیا سهمش نیش زدن بر قلب من بود؟ و او گفت "او شفقت و محبت را از دل من برداشته و با این کار می تواند هزار سال دیگر عمر کند"

باور نداشتم. اما درست میگفت. هر روز که میگذشت سخت تر و سنگ تر از روز قبل میشدم. کسی برایم اهمیت نداشت. نه نزدیکان نه اطرفیان، نه هر کس که از من کمک میخواست.

تنها وسوسه زندگی ام پول بود و پول بود و پول.

هر چقدر پدر و مادرم از من خواهش می کردند دست از طلسم بردارم چون دنیایم را سیاه میکند ولی بی فایده بود. کمتر می شنیدم و کمتر میدیدم.

در طی آن مدت رفتارم با نامزدم به گونه ای بد و زننده شده بود که همه بر من خرده می گرفتند. او هم کم کم رفتار من داشت از تحملش خارج میشد.



طی چند ماه بعد توانسم جن دیگری از شروریان احضار کنم. با هم به معامله برخاستیم. او گفت برایم گنجی از نزد پریان دریایی خواهد آورد.

گنجی که در آن به وزن خودم طلا داشته باشد اما در ازایش دو چیز از من خواهد گرفت که در ابتدا برایم با ارزش بوده اند اما حالا مدتی است که دیگر برایم اهمیتی ندارند.

حتی نپرسیدم آن دو چیز چه هستند!!

قرار شد روز بعد اول من آن ها را تقدیم جن شرور کنم و بعد او گنج را برایم در اتاق انتهای راهرو حاضر کند.

باید توضیح مختصری در مورد خانواده ام بنویسم.

خواهری داشتم که کوچکتر از خودم بود. او از ابتدای امر با طلسم و دنیای فرا طبیعی مخالف بود و ترس او از جنیان موجب خوابهای آشفته و مشکلات روحی اش شده بود.

به همین دلیل مجبور شدم برایش طلسمی بخوانم که از ورود جن به اتاقش مصون باشد.

برایش طلسمی نوشتم و در کمد اتاقش پنهان کردم. سپس در و دیوارش را با آب مقدسی شستم.

او در آن اتاق مصون بود از هر اتفاق ناخوشایندی که موجب رنجش میشد.

درست آن روز که من با جنم قرار معامله داشتم، خواهرم سوییچ ماشینم را خواست و با آن به دانشگاه رفت.

پس از رفتن او عشق زیبایم آمد. اما آن روزها آنقدر با او بدرفتاری کرده بودم که کم طاقت شده بود.

پس از جدالی طولانی به اتاق من رفته و وارد تراس شده بود. به آب استخر خیره شده بود. استخر او را برای آرامش فرا خوانده بود.

و این چیزی جز یک وسوسه ی شیطانی نبود.

از همانجا خود را به درون استخر پرتاب کرده بود. این در حالی بود که ماریا اصلا شنا نمی دانست.

طی سقوطش به او حمله شده بود. جن به او نزدیک شده بود و حتی توانایی فریاد و دست و پا زدن را از او گرفته بود.

آن یار عزیز بدون ناجی به بدترین شکل در استخر ویلا جان داد.

پس از آن در استخر طلسمی کشیدم که دیگر کسی علاقه ای به شنا در آن نداشته باشد. ولی پس از او دیگر چه حاصل!

از سمت دیگری خواهرم در اتوبان با وسوسه سرعت بیش از حد، با چپ کردن ماشین جان خود را از دست داد.

اول مرگ ماریا را متوجه شدیم. در گیر و دار بیرون کشیدن او از استخر بودیم که با منزل تماس گرفتند و خبر فوت سارا را دادند.

وقتی متوجه دو مرگ در یک روز شدم در دلم احساس بدی داشتم. اما شاید خودم هم بر این امر واقف بودم آن طور که باید و شاید ناراحت نشدم. نه گریستم نه چیزی از خود برون دادم.

وقتی تن بی جان ماریا را درون استخر دیدم بیشتر تعجب کردم که آنجا چه میکند. او که شنا نمی دانست.

حس بدی بود. اما خیلی برایم اهمیت نداشت. روز بعد پس از دفن دخترها و انجام تشریفات به منزل بازگشتیم.

وقتی به اتاق انتهای راهرو پناه بردم، گنج را یافتم و از دیدنش متعجب شدم. از خودم پرسیدم مگر آن جن از من چه برده که گنج اینجاست.

و تازه یاد مرگ ماریا و سارا افتادم. او دو تن از عزیزانم را در ازای آن گنج برده بود.

آن جن را می دیدم که خوشحال بود و دور اتاق می رقصید و میگفت دو روح زیبا را صاحب شده حال آنکه من هیچ حسی نداشتم.

شاید حتی برای داشتن آن گنج بزرگ هم خوشحال نبودم. بیشتر احساس حرص و طمع بود تا هر چیز دیگر.

یکسال از مرگ سارا و ماریا گذشت. پدر و مادرم در گوشه عزلت می سوختند و می ساختند. من هم دیگر آن پسر گذشته نبودم. اصلا برایم اهمیتی نداشت که آن دو چگونه در خود می پوسند. التماسهای مادرم برایم کوچکترین اهمیتی نداشت و هیچ اثری در من نداشتند. او می خواست کار طلسم و احضار را کنار بگذارم و همچون دیگران معمولی زندگی کنم، ولی مگر میشد وقتی می دانستم می توانم با داشتن گنج های بزرگ، ثروتمندترین و با وجود قدرتهایم، با نفوذترین فرد جهان شوم. باید دست به کار میشدم و جنی را احضار میکردم که از تمام اجنه قدرتمندتر باشد.

در طی آن یکسال آنقدر به دنبال ورد و جادو بودم که توانستم طلسم مورد نظرم را بیابم.

وقتی در اتاق انتهای راهرو دست به خواندن طلسم زدم، توانستم موجودی را احضار کنم که تا به حال مانندش را ندیده بودم.

شیطانی بزرگ و قدرتمند را از قعر جهنم، از قعر دنیای موازی با دنیایمان به این جهان فراخواندم.

چیزی که مثلش را هر کس نمیتواند ببیند و لمس کند.

وقتی با او رو در رو شدم از اینکه او را فراخواندم به شدت خشمگین بود. گفت مرا نخواهد بخشید اگر او را بیهوده به این جهان فراخوانده باشم.

مطلبم را با او در میان گذاشتم. قدرت خواستم و خوشبختی بی نهایت. در من دقیق شد. و بعد با صدای بلند خندید. آنچنان که دیوارها می لرزیدند.

دو جن قبلی در پشتم پنهان شده بودند و از ترس آرام و قرار نداشتند. اما من نمی ترسیدم. شاید چون میدانستم با چه چیز رو در رو هستم.

تکانی به خود داد و گفت آفریننده ی تو، به تو شعور ارزانی داشت تا خوب را از بد تشخیص دهی. عقل داد تا به وسیله آن به ثروت و قدرت و علم بی انتها دست یابی، و از روح خود در جسم تو دمید تا اشرف مخلوقات باشی....

سکوت کرد. منتظر ادامه ی حرفش شدم. گفت اما پدرم ابلیس تو را از خدایت بهتر شناخت که بر تو سجده نکرد. چون تو جز تباهی و حرص، جز خونریزی و فساد از خود هیچ بر جای نخواهی گذاشت.

مگر پست تر از جنس تو هم هست؟

گفتم حتما خدایی که آفریدگار من و توست می دانسته من از تو برترم و مرا اشرف مخلوقات قرار داده. همچون الان که من تو را احضار کردم، نه تو مرا!

خنده ای کرد و گفت مرا و هم نوع مرا احضار کردی. چیزی خواستی که می تواند یک شبه از بین برود. و ما از تو چیزهایی گرفتیم که تاابد بر ایمان ماندگار است.

من در نوع خود سلطان و پادشاه عالمم. و هر آنچه بدتر باشد عمر مرا طولانی تر خواهد کرد.

جن اول قلب تو را خاموش کرد و بر آن سیاهی افکند و توانست هزار سال بیشتر زندگی کند و تو از محبت اطرافیان محروم شدی. جن دوم روح خواهر و زنی که عاشقش بودی را اسیر کرد و تا ابد با آن‌ها زنا خواهد کرد و آن دو درد خواهند کشید. در ازای چه؟ چیزی که فنا پذیر است. حالا از من چه می‌خواهی؟ حرفهایش برای کسی که قلب روشنی داشت حتما پر از درد و تأسف می‌بود. اما من غمی نداشتم. چون قلب در سینه ام نبود. گفتم گنجی می‌خواهم که همانندش نباشد.

گفت به تو خواهم بخشید. اما در ازایش باید چیز بزرگی را به من بدهی

منتظر بودم که بگوید چه می‌خواهد!

گفت روح را به من بفروش در ازای الماسی که با داشتن آن همیشه پول قدرت زن و هر چیز دیگر جذب تو خواهد شد. گفتم روحم را خواهی ستاند یا در جانم باقی میماند. خندید و گفت تا زمان مرگت در جانم باقی خواهد ماند و پس از آن روح تو بنده من خواهد بود.

با خود اندیشیدم چه اهمیتی دارد که پس از مرگم روح چه میشود. چه به جهنم برود چه در بند جنی چون اون باشد.

گفتم قبول است

آری! من با شیطان وارد معامله شدم و روحم را فروختم. در ازای ثروت دنیوی.

او گفت از اتاق خارج شو و باز گرد. از اتاق خارج شدم. در را بستم و بعد در را گشودم و وارد شدم. الماس درخشانی در میان دستان او دیدم. جلو رفتم و آن الماس درخشان را از او گرفتم.

برقش چشم را خیره و سنگینیش انسان را از خود بیخود میکرد. با دیدنش تنم از شادی می لرزید و روحم غرق لذت بود.

فرزند ابلیس خندید و گفت به زودی باز میگردد. و از نظر پنهان شد. دانستم روزی خواهد آمد که در بستر مرگ باشم.

اما وقت آمدنش را نمی دانستم چون زمان مرگم را نمی دانستم.

آن شب که خوابیدم تا صبح کابوسهای وحشتناکی دیدم.

خواب دیدم در بیابانی پر از ریگ داغ گم شده و سرگشته و

حیرانم. یا خواب دیدم بر تنم غل و زنجیر بسته شده و زیر آفتاب

سوزان هستم. آفتابی که غروب ندارد. از خواب می پریدم و همینکه



چشم می بستم باز خود را در همان جهنم می دیدم. میان بیابانی از آتش با لب تشنه، همراه با درد جسمی، نیش حیوانات و روزی که انتها نداشت و فقط درد بود و درد بود و درد.

صبح که شد نایی برای تکان خوردن نداشتم. دور چشمهایم حاله سرخ رنگی افتاده بود. چونان که ماه هاست نخوابیده ام. خسته بودم و حس میکردم، سالها در آن کابوس شب پیش زندگی کرده ام. آن روز پدرم خبر داد که چندین قرار داد خوب کاری با شرکتهای خارجی بسته و می دانستم این تأثیر همان الماس است.

اما آنقدر احساس خستگی و درد داشتم که شنیدن آن خبرها هیچ لذتی برایم نداشت.

شب دوم فرا رسید و وقت خواب به تختم رفتم. با خود خیال کردم دیگر راحت خواهم خوابید.

اما وقتی خوابم برد باز هم کابوسها شروع شدند. در همان بیابان بی آب و علف به زنجیر کشیده شده بودم.

تتم زخمی، لبم تشنه، و درد بر سراسر وجودم مستولی بود.

عده ای آمدند و با شلاقهای آتشین بر جانم افتادند و مرا سمت مسیری راندند.

به جمعیتی رسیدیم شاد و خندان. هلهله بر آورده بودند.

فکر کردم نجات یافته ام. فریاد کمک بر آوردم و جلو دویدم. اما سنگینی غل و زنجیر بسته بر پا و دستم حرکت را کند کرده بود. وقتی پس از مدتی به جمعیت رسیدم، کسانی را دیدم با شکل‌های عجیب و ترسناک. فهمیدم از جنیانند.

به من توجهی نداشتند و مشغول تماشای صحنه ای بودند. می خندیدند و هر کدام مشتاق آنچه بودند که می دیدند.

وقتی جلو رفتم دیدم در حال زنا با دو انسانند. هر کس میخواست میتواند در ازای دادن چیزی به جنی که صاحب آن ها بود، با آن دو نزدیکی کند.

صدایی شنیدم که کمک میخواست و نفرین میکرد. او از خدا کمک میخواست و آن ها می خندیدند.

و نفرین هایشان سهم من بود و نام مرا می آوردند. جلوتر که رفتم ماریا و سارا را دیدم که کسی به آن ها رحم نمیکرد.

فریاد بر آوردم و خواستم کمکشان کنم اما انگار دستی از پشت مرا به عقب راند و تا همان بیابان و جای اول و زیر آفتاب سوزان بازگرداند.

دیگر طاقت نداشتم و گریه ام درآمد. گریه کردم و خودم را لعن و نفرین کردم. نمی دانستم خواب بود یا واقعیت. نمی دانستم این ها تجسم نتیجه اعمال منند و کابوسی تلخ، یا واقعیت داشتند.

اما خوب میدانستم تمام دردها واقعی هستند. و شاید من به این توجه نکرده بودم انسان با خوابیدن به یک نوع مرگ میرسد. شاید شبها میمردم و روحم به شکنجه گاه ابدیش میرفت.

صبح روز بعد با تنی خسته و حالی ویران بیدار شدم. شکنجه ها را بر تن و جانم حس میکردم. باور داشتم چیزی را در کابوس ندیدم و من در آن بیابان و کنار آن موجودات بودم.

با یاد آوری سارا و ماریا به گریه افتادم. اما اشکی از چشمم فرو نمی چکید.

چهره ام را در آینه نگریستم. در هم و بی روح بود. انگار واقعا اثرات شکنجه بر آن بود. چشمهایم سرخ و تنم دردناک بود.

از آن پس هر روز ثروتمند تر میشدم ولی کابوسها هیچ شبی دست  
از من بر نمی داشتند.

خوابم کابوس و خوراکم سرم بود.

پدرم نتوانست مرا به وسیله دکتر و دارو درمان کند. هر روز از  
روز قبل آشفته تر میشدم و داشتم به مرز جنون می رسیدم. شاید هم  
رسیده ام و از خود بی خبرم.

یک روز یکی از استادانم به واسطه پدرم به دیدارم آمد. تنها توانستم  
همه چیز را با او در میان بگذارم.

وقتی حرفهایم را شنید اظهار تأسف کرد و گفت من معامله ای کرده  
ام که راه فراری ندارد.

مگر یک ناجی پیدا شود و این اجنه را به هلاکت برساند تا روح من  
و خواهر و نامردم از این تباهی بی پایان آزاد گردد.

واگر نه تا قیام قیامت ما اسیر آن ها خواهیم بود.

مدتها در بستر بیماری اندیشیدم. تا که توانستم طلسمی بسازم. طلسم  
ها را بر غل و زنجیر هایی خواندم.

آن ها را بر دیوارها آویختم.

طلسمی روی در نوشتم که هیچ جنی نتواند از آن اتاق خارج شود. ولو خود شیطان.

بعد هم هر سه را احضار کردم و در غل و زنجیر بستم. کار سختی بود ولی توانستم. مجبورشان به اطاعت کردم و دهانشان را مهر و موم کردم و در اتاق همراه با جواهراتشان زندانیشان کردم. جنی از عفریتها را برای نگهبانی از آن ها احضار کردم. جنی از طایفه ای که دشمن همین ها بودند.

خواستم نگهبانشان باشد تا روزیکه کسی پیدا شود و توانایی کشتنشان را داشته باشد.

عفریت به من خبر داد اینها با طلسم کشته نمی شوند. خنجری وجود دارد جواهر نشان. دو لبه از فولاد و الماس. تنها چیزیست که اینها را از بین می برد.

اما من آنقدر ضعیف شده ام که توانایی یافتن آن خنجر را ندارم. تنها کسی میتواند آن خنجر را بیابد که به این مکان راه پیدا کند. آن هم توسط عفریت راهنمایی میشود تا به این مکان برسد. آن کسیکه این نوشته ها را بخواند، پس خود ناجیه من است.

روح را نجات بخش از این همه شکنجه. طاقت جسم امشب به پایان رسید. تصمیم دارم امشب جسم را پس از یک ماه و نیم شکنجه آسوده سازم. تو هم روح را آزاد کن. یادداشتی برایت دارم. درون صندوقچه ایست که با من دفن می شود.

تاریخ مرگم را شانزدهم فروردین ۱۳۸۱ رقم میزنم.  
و پس از آن دیگر هیچ نوشته ای وجود نداشت. دانیال دفتر را ورق زد ولی چیزی پیدا نکرد.  
- چی شد ساکت شدی؟  
- چیزی ننوشته دیگه  
- پس به این خاطر خودشو از بین بین برده  
- ببین به کجا رسیده. یک مدیوم با این همه توانایی، حیف شده که خودشو به این روز رسونده  
- اینها همه از حرص و طمع. ما باید تا میتونیم نیرومونو تو راه خیر استفاده کنیم نه شر  
در این حین بود که آتشی در میان شومینه روشن شد. هر دو رو به آن سمت کردند. به یکباره عفریت در کنارشان ظاهر شد.

هر دو از دیدن یکباره او ترسیدند. قلب مسعود به شدت میزد. واقعا ترسیده بود. چون صالح را همراه نداشت.

عفریت با صدای خشن و دورگه اش خندید. سرش را که پایین بود آهسته بالا کرد. رو به مسعود چرخاند. موهایش به آرامی تکان میخوردند و این ذهن مسعود را به هم می ریخت. حالت موهایش را چون مارهای سیاه در حال لولیدن می دید.

عفریت با همان صدای خش دارش گفت "صالح توانایی جدال با من رو نداره. به صالح فکر نکن. چون اگر بخوام بکشم اون نمیتونه جلوی منو بگیره"

دانیال از پشت میز در آمد. عفریت جلو رفت و مقابل او ایستاد. لحظاتی با آن دو گودال سیاه رنگ به او خیره ماند. بعد هم دستش را جلو برد و روی پیشانی او گذاشت.

کمی بعد دستش را برداشت و گفت "هر آنچه که از نوشته های ادموند خوندی، تحقیقات و خاطراتش وارد ذهنت شدن. هیچکس هم نمیتونه اونو تو ذهن تو پیدا کنه. مگر خودت بخوای. حالا هم دفترش رو بسوزون که کسی از اجنه اونو پیدا نکنه."

- باشه.

دانیال دفتر را برداشت و کنار شومینه نشست و آن را درون آتش انداخت.

دفتر شروع به سوختن کرد. دانیال شعله های آتش را نگریست. آهی کشید که عفریت گفت "غمگین نباش. تو توانایی نجات ادموند رو داری"

- یک سوال ازت دارم

- بپرس

- اون جنی که توی اتاق دربنده، آیا با تو یا قوم تو دشمنی داره

- اون مادر منو کشته

- پس تو چرا تا حالا نکشتیش

- چون خنجر رو ندارم. باید خنجر رو پیدا کنین. قبل از اینکه دست

کسی بهش برسه

و بعد اشاره ای به اوراق دست نوشته ادموند داد. همه در هوا معلق

شدند و بعد به سمت شومینه هجوم بردند و یک به یک در آتش

سوختند.



دانیال از جایش بلند شد و سمت عفریت چرخید. عفریت جلو رفت. دوباره مثل بار قبل به شکل زیبایی در آمد. مسعود متعجب نگاهش میکرد.

عفریت صورتش را جلو برد تا دانیال را ببوسد. دانیال خود را عقب کشید.

ابرو در هم کشید و گفت "عشقتو نمیخوام. تو یک جنی، اینو بفهم. زیر این صورت زیبا یه عفریت وجود داره"

آن چهره زیبا از هم پاشید و عفریت به شکل واقعی در آمد.

جیغی بر سر دانیال کشید و او را به عقب هول داد و بعد از نظر پنهان شد.

دانیال که از شدت ضربه عقب رفته بود و کمرش به دیوار شومینه خورده بود آهی از نهاد بر آورد.

مسعود به او رسید و بازویش را گرفت و گفت "خوبی؟"

- آره خوبم

آتش شومینه فرو کشید و خاموش شد. در هم باز شد.

- بریم. وقت رفته.

هر دو از اتاق بیرون رفتند اما در بسته نشد. دانیال کمی منتظر ماند اما خبری نشد.

برگشت و دستگیره را کشید و در را بست. بعد از کمی دستگیره را پایین کشید و در به راحتی باز شد.

دوباره در را بست و گفت "چرا در قفل نمیشه؟"

- لابد کار تو توی اتاق تموم شده

- ولی قرار بود دانا به این اتاق راه پیدا نکند

- حتما چیزایی رو که نباید میدونست تو آتیش سوختن و دیگه مشکلی نیست.

- شاید. نمیدونم.

- خوب حالا چکار کنیم؟

- بهتره بریم خونه افشار

- افشار کیه، اون کجاست؟

- آقای افشار دیگه. همسایمون. خانوادم اونجان بعد از اتفاق دیشب

- اشکالی نداره من پیام؟

- نه. آشناییت با اونا خالی از لطف نیست

هر دو باهم راه افتادند و از ویلا خارج شدند. وقتی از پله ها پایین رفتند مسعود با نگاه به استخر گفت "نمی خواستم بهت بگم. اما شاید بهتره بگم. ادموند به خاطر بیماری روحیش، پای این استخر چند ضربه چاقو زد تو شکم و بعد قلب خودش. همراه با چاقو و خونی که ازش فواره میکرد افتاد تو استخر. داخل استخر طلسمی برای این داره که کسی هوس شنا به سرش نزنه. اما ادموند به خاطر نامزدش خودش رو اینجا کشت"

- فکر نمیکنم کسی این ماجراهارو بدون دلش بخواد اینجا شنا کنه  
هر دو راه افتادند و به منزل افشار رفتند.

در منزل آقای افشار همه جمع بودند جز آقای افشار و آقای صمیمی.

با دیدن دانیال و مسعود یاد مسائل شب گذشته افتاده بودند و داشتند آن ها را سؤال پیچ میکردند.

تنها دانا در سکوت فرو رفته بود و داشت نقطه نامعلومی را نگاه میکرد.

دانیال سکوت و ناراحتی دانا را به خوبی حس میکرد و می دانست هنوز دلگیر است. اما درست نمی دانست که او به چه می اندیشد. مهناز خانم خطاب به دانیال گفت "من که دیگه جرأت ندارم پامو بذارم تو اون خونه"

- نگران هیچی نباشید. قرار نیست دیگه اتفاقی بیفته

- از کجا معلوم؟

- اتفاقی نمی افته. نگران نباشید. امشب هم تشریف بیارید خونه. اگر طوری بشه من هستم.

- مگه کاری هم از تو برمیاد؟

- احتمالا بتونم، نگران نباشید

و بعد خندید.

- مگه با احتمالات هم میشه کاری کرد!

آیدا فنجان های قهوه را جلوی دست مهمانان چید که مسعود

گفت "اگه میشه برای من چای بیارید. علاقه ای به قهوه ندارم"

- حتما

آیدا فنجان را برداشت و به آشپزخانه برد. از مستخدم یک استکان چای گرفت و برای مسعود برد. مسعود با لبخند نرمی از آیدا تشکر کرد.

دانیال با صدای بلند برادرش را صدا زد "دانا"

دانا با کشیدن نفس عمیقی سرش را چرخاند و گفت "چی"

- چرا اونجا تنها نشستی؟ بیا پیش ما

دانا پوزخندی زد و از جایش برخاست. به سمت جمع رفت و لحظاتی نگاهشان کرد. بعد چشم گرداند و آیدا را نگریست. از او هم دلخور بود. چند ماه تقریباً هر روز با هم بودند. اما خوب می فهمید آیدا هیچوقت به اندازه زمانی که دانیال را می دید شاد و سر حال نبود.

دلش بدجور گرفت. زیر لب گفت "میرم بیرون"

مهناز خانم گفت "کجا مادر"

در حالیکه که از در سالن بیرون میرفت گفت "پیش دوستام"

و بعد در را آهسته پشت سرش بست.

دانیال به آیدا نگاه کرد تا عکس العمل او را بفهمد. اما تمام حواس آیدا به او بود.

خانم افشار نگران گفت "مهناز جان! دانا چشه؟ از دیشب خیلی تو خودشه. اتفاقی افتاده؟"

- نه عزیزم. شاید مسائل دیشب یه کم فکر شو مشغول کرده  
- مثل اینکه بچه هات واقعا دارن ادیت میشن. ایکاش یه فکری بکنید  
واسه خونه. هر کس دیگه باشه احساس نا امنی میکنه  
مسعود به حرف آمد و گفت "نگران نباشید. ما همه چیز رو حل  
میکنیم"

- شما مطمئنی از پیشش بر میای؟

- کار سختیه. اما نشد نداره

- آخه باید کسی باشه که به این کارها آشنا باشه. مثل اینکه دانیال هم  
یه چیزایی بلده

- مسعود استاد این کارهاست خانم افشار. اما فعلا با شرایطی رو به

رو شدیم که هر کس از پیشش بر نیاید

- خیلی خطرناکه؟

دانیال مادرش را نگاه کرد و برای اینکه او نترسد گفت "خطرناک

که نه. بیشتر پیچیده اس"

- خوب پس به نظرت بهتر نیست یه چند وقتی اینجا بمونید؟ تا وقتی که این ماجرا حل میشه. نکنه آسیبی بهتون برسه.
- اینطور مزاحم شما می شیم
- این چه حرفیه؟ من که نمیتونم اجازه بدم مادرت برگرده تو اون خونه جنی. فعلا طبقه پایین بمونید تا تکلیف خونتون مشخص میشه
- خوب اینو باید پدر مادرم قبول کنن
- قبول میکنن. آدم میترسه از اونجا. خوف داره
- و بعد مشغول پیچ با مهنار خانم شد. آراز و آشا مشغول سوال پیچ کردن مسعود در مورد جن شدند و آیدا اما در سکوت نگاهش به دانیال بود. مسعود به سوالات آن دو جوابهای مضحکی میداد و این باعث خنده ی دانیال میشد. دانیال در همان حال نگاهش در نگاه خیره ی آیدا قفل شد.
- آیدا احساس دلتنگی میکرد. به خود اعتراف میکرد نمیتواند این دو برادر را برابر و یک شکل ببیند.
- با وجود تمام وقتی که با دانا گذرانده بود ، نمیتوانست حسی را که به دانیال دارد، در وجودش نسبت به دانا پیدا کند.

دانیال نگاهش را از آیدا گرفت و کمی معذب شد. او به خوبی دو چیز را می دانست. اول اینکه برادرش این دختر را شدیداً و شاید حتی کورکورانه دوست دارد و نباید به او نزدیک شود و این حریم را باید حفظ کند. دوم اینکه با توجه به شرایطی که در آن قرار داشت و با یک موجود ماورایی رو در رو بود نمی توانست با حماقت جان کسی را به خطر بیاندازد.

دلش نمیخواست اشتباهات ادموند را به روش دیگر تکرار کند و تا ابد گرفتار حسرت و غم شود.

دستش را روی زانوی مسعود، گذاشت و گفت "بریم مسعود جان"

خانم افشار با شنیدن صدای دانیال گفت "کجا پسرم. کجا برین؟"

- اگه مادر اینا اینجا میمونن منم این چند روز رو یا میرم خونه

خودمون یا میرم پیش مسعود

مهناز خانم معترض گفت "خونمون که هرگز تنهایی نمیمونی... ولی

پیش دوستت میخوای بمونی حرفی نیست"

- خوب چی میشه اینجا بمونین دور هم خوش میگذره

دانیال لبخند زد و آرام گفت "ممنون از لطفتون ،میرم پیش دوستم

میمونم"



- فکر میکردم فرار کردن فقط واسه روزای اوله، هر چقدر

بیشتر پیش میریم بیشتر با ما سرسنگین می شید

دانیال سکوت کرد که آراز گفت "کاملاً مشخصه بر خلاف

دانا، اصلاً ما رو دوست ندارین"

- نه اینطور نیست بچه جون... من یه سری چیزارو اینجا دارم با

اجازه بر میدارم و میرم

دانیال رفت از اتاق شب قبلش ساک لباسش را برداشت و همراه

مسعود از ویلای افشار خارج شد.

- تو چرا اینقدر لج میکنی آخه. میموندی یه شام مجانی میخوردیم

اونجا دیگه.

دانیال خندید و گفت "فقط، یه شام می خواهی؟"

- نه هر شامی. یه شام بالاشهری

- مهمون من

-چی مهمونم میکنی؟ تخم مرغ یا ساندویچ؟

- یه شام مفصل تو یه رستوران شیک

- نمردیم و یکی دعوتمون کرد یه جای شیک... الان کدوم سمت برم

- سمت خونه. مسلما نمیخوای با این لباسای معمولی بری یه  
رستوران آنچنانی... فعلا هم وقت هست. میریم حاضر میشیم. لباس  
مناسب می پوشیم و میریم  
- بریم

### فصل سوم:

بسیار عصبی و غمگین بود. در خود می پیچید و دلش میخواست  
دانیال را گیر بیاورد و تا می خورد او را بزند. اما برایش جالب بود  
که دانیال خود را نسبت به همه چیز بی توجه نشان میدهد و انگار  
هیچ اتفاقی نیفتاده است.  
هر لحظه با خود می گفت نباید او چیزی را پنهان میکرد. نباید مرا  
کنار میگذاشت و به تنهایی دنبال حل ماجرا می رفت.  
شاید چیزی فراتر از جن و روح وجود دارد که او به تنهایی و  
پنهانی به سراغش رفته است و اصرار دارد من از آن ها دور بمانم.  
چیزی در درونش او را فرا میخواند تا به نوعی وارد این ماجرا  
شود  
و بفهمد دقیقا در این خانه چه اتفاقی افتاده است.

در یک آن فکری به ذهنش خطور کرد. ماشین را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد.

کم کم ابرها به هم نزدیک شدند و آسمان شهر را پوشاندند. آسمان قرمز رنگ شده بود و معلوم بود به زودی باران شدیدی در راه است.

رعد و برق میزد و هر چند لحظه یکبار آسمان روشن میشد و دوباره به حالت اول بر میگشت.

دقایقی بعد دانا به مقصد رسید. باد شدیدی می وزید و ابرها آسمان را تیره کرده بودند.

از ماشین پیاده شد و به درون آژانس مسکن رفت.

آقای احمدی برخاست و گفت "بفرمایید"

- سلام جناب احمدی. خوب هستید؟

- سلام. خوبم. شما چطورین؟ احساس میکنم می شناسمتون. در خدمتم

دانا روی صندلی چرم نشست و گفت "صمیمی هستم. دانا

صمیمی. پسر آقای بهروز صمیمی"

احمدی کمی به مغزش فشار آورد و گفت "یادم او مد. چطورین آقای

صمیمی. از خونه راضی هستید؟"

دانا کمی فکر کرد و بعد گفت "به نظرتون باید راضی باشیم؟"

- چرا؟ چطور مگه؟

- شما خبر داشتین اون خونه یه مشکلاتی داره، نه؟

- چه مشکلاتی؟ نه!

دانا چهره بی خیال آقای احمدی را نگریست و گفت "شما که معامله

رو جوش دادین و یه خونه جن زده رو بهمون انداختین. الان دیگه

لازم نیست کتمان کنید. فقط ازتون کمک میخوام"

رعد و برق بلندی زد. طوریکه شیشه ها را لرزاند. و بعد هم باران

شروع به باریدن کرد. هر دو شیشه ها را نگریستند.

آقای احمدی از جا بلند شد و به آبدارخانه رفت. دو استکان چای و

مقداری شکلات و شیرینی آورد. به دانا تعارف کرد و گفت "این

پسره، آبدارچی من نیست. رفته بیرون یه خونه نشون بده. ببخشید اگه

من بلد نیستم خوب پذیرایی کنم"

دانا چای کف سینی را نگاه کرد. یک استکان چای برداشت و

گفت "ممنون. همین عالیه"

آقای احمدی هم سینی را روی میز گذاشت و یک استکان

برداشت. دو جرعه بدون قند نوشید و گفت "هزار تا درد و مرض

گرفتم تو این سن قند دارم. چربی دارم. فشار خون دارم. باید از خوردن خیلی چیزا محروم باشم. چون اینقدر این روزا بهم فشار میارن که دیگه نمی تونم راحت نفس بکشم و قلبم واقعا اذیت میشه."

- بله، خوبه که رژیم بگیرید و رعایت کنید. اما نگران نباشید. من نیومدم دعوا که قلب ضعیف شما طاقته نیاره. فقط یه کمک کوچیک میخوام

آقای احمدی پوزخندی زد و گفت "من از دعوا نمی ترسم. بیشتر از خوابایی که در مورد اون خونه می بینم می ترسم."

- چه خوابی؟

- یه سری خوابای ترسناک و در مورد مرگ و جن. از وقتی وارد اون خونه شدم یه شب راحت نخوابیدم. همش خودم میخواستم پیام سراغتون

- بیای سراغ ما؟ برای چی؟

- برای اینکه ببینم حالتون چطوره؟ اتفاقی براتون افتاده یا نه؟

- چه اتفاقی؟ مگه منتظر چی بودین شما؟

- اینکه بیایید و بگید یه چیزی توی خونه اذیتتون میکنه

-الان من اومدم همینو بگم به شما

-منتظر بودم.ای کاش من برای پول این مسئولیت رو به عهده نمی  
گرفتم.الان پشیمونم.

-شما نمیدونید چی به سر ما میاد و چطور اذیتمون میکنن.توی اون  
خونه پر از طلسمه

- پسر آقای ناصری جادو میکرده.به همین خاطر دور خودش رو پر  
از جن کرده و الان اون خونه جن داره.هیچکس نمی تونست خونه  
رو بخره.چون هر کس رو بردم توی اون خونه یا به نحوی فرار  
کرد،یا سر معامله پشیمون شد.آقای ناصری پیغام دادن عجله  
نکن.صاحبش به زودی میاد.اونیکه باید خونه رو بخره میاد.نگران  
نباش.وبعدش شما اومدین بدون هیچ مشکلی خونه رو خریدین.وقتی  
به آقای ناصری خبر دادم گفتش شما همون کسی هستین که  
منتظرش بود.

- من میتونم آقای ناصری رو ببینم

- آره حتما.اونم منتظر شماست

وبعد یک آدرس به او داد.

- مگه شما نگفتین خانواده ناصری از اینجا رفتن سمت کانادا

- بله رفتن. جز خود ایشون که یه کار ناتموم دارن و باید تمومش کنن. منتظر شماست

- منتظر من؟

- بله

- پس میدونستن یه وقتی ممکنه بریم سراغش

- دقیقا. ادموند قبل از مرگش به پدرش وصیت کرده بود. گفته بود که منتظر شما بمونه. حرفهایی براتون داره. حتما برید سراغش.

- حتما

آن دو در مورد خانه و وضعیت عجیبش صحبت کردند. بعد هم دانا آدرس را در جیبش گذاشت و خداحافظی کرد و به منزل رفت. ماشینش را وارد باغ آقای افشار کرد و به درون باغ خودشان رفت. در زیر باران در میان تاریکی دوید و خود را به جلوی در ویلا رساند.

قلبش از ترس به شدت سر بر سینه میزد و می دانست ممکن است هر اتفاقی برایش بیفتد.

می دانست ممکن است باز هم چهره ای را ببیند که نباید.

اما با این حال به خود جرات داد و در راباز کرد. وارد سالن جدا کننده شد. وبعد خود را به در سالن نشیمن رساند.

در را آهسته گشود و داخل رفت. کلیدها را زد و چراغ های سالن روشن شدند. نفس راحتی کشید و آهسته پله ها را طی کرد و به طبقه دوم رفت.

کلیدهای راهرو را زد که همه جا روشن شد. اطرافش را پایید خبری نبود. اما قلبش ملتهب و پریشان بود.

انگار هر لحظه منتظر اتفاق بدی بود. به سمت در کتاب خانه رفت و مقابلش ایستاد. در حالیکه اطرافش را برانداز میکرد که مبادا دوباره غافلگیر شود، بسم الله گویان دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را چرخاند. در کمال ناباوری دید که در باز شد.

آب دهانش را قورت داد و آهسته در را هل داد و وارد شد. کلید اتاق را زد. چراغ روشن شد و برای اولین بار فضای کتابخانه را دید.

جلو رفت و یک به یک کتابها را نگاه کرد. عناوین عجیبشان را یکی یکی خواند و یکی دوتا از آنها را بیرون کشید و ورق زد. زیر لب گفت "اینا چه کوفتین دیگه! کتابای جن و پری. چه دیوونه ای اینا رو نگهداشته"



در حال بررسی کتابها بود که با زدن یک رعد و برق بلندنور چراغها ضعیف شد.

چند بار نور چراغها ضعیف و قوی شد. دانا چراغها را نگاه کرد و بعد دوباره باقی کتابها را از نظر گذراند.

با خود اندیشید که در این مدت دانیال با این کتابها سر خود را گرم کرده، پس باید آدم خیلی بیکاری باشد.

زیر لب خندید و دستش را به کتابخانه تکیه زد و با دست دیگرش صورتش را مالید.

فشار آرامی به کتابخانه داد و دستش را از روی آن برداشت؛ که همزمان صدای تیکی به گوشش رسید و آن قفسه کمی جلو آمد.

عقب رفت و قفسه هایی که در یک راستا بودند، را نگاه کرد. آن

قفسه جلو آمده بود و به وضوح میشد جا به جایی آن را دی

جلو رفت و دستهایش را به کتابخانه کشید و بعد آن را به عقب هل

داد و دوباره قفسه پس از یک صدای تیک در سر جای خود قرار

گرفت.

متعجب به کتابخانه نگاه کرد. دوباره دستهایش را روی قفسه گذاشت و محکم فشار داد. قفسه با همان صدا جلو آمد. این بار لبه های قفسه را گرفت و سمت خود کشید. قفسه به راحتی حرکت کرد و همچون دری باز شد.

وقتی پشت در را نگاه کرد یک فضای خالی وجود داشت. چیزی ندید. نگاهش را پایین برد و زمین را نگاه کرد. یک در فلزی مربع شکل روی زمین تعبیه شده بود و یک حلقه فلزی بزرگ به آن وصل بود.

نشست و دستی روی در گردو خاک گرفته کشید. حلقه را گرفت و سمت خود کشید. در تکان نخورد.

نیم خیز شد و حلقه را با تمام توان سمت خود کشید. در باز شد. آن را سمت دیگر رها کرد و درون آن گودال را نگاه کرد. نور اتاق فقط ابتدای گودال را روشن کرده بود و نمیتوانست عمق آن را تشخیص دهد.

یک پله فلزی به یک سمت از گودال برای پایین رفتن وصل بود. اما آنقدر تاریک بود که جرات پایین رفتن نداشت.

تصمیم گرفت در یک فرصت مناسب با چند وسیله برگردد و پایین  
برود و آنجا را نگاه کند. از خود می پرسید آیا دانیال اینجا را دیده  
است یا نه؟

در را بست و از پشت کتابخانه بیرون آمد. کتابخانه را سر جا  
برگرداند که صدای رعد و برق او را به خود آورد.  
دوباره آن خانه خوفناک را به خاطر آورد. چراغها را خاموش  
کرد و از کتابخانه بیرون رفت.

به سمت راه پله رفت که برق قطع شد. نگاهی به پشت سرش انداخت  
و دوباره راه افتاد. با عجله از پله ها پایین رفت. وقتی به نشیمن رسید  
رعد و برق بلندی زد و کمی فضای سالن روشن شد و توانست چند  
هیکل بلند سیاه رنگ را در پذیرایی ببیند.

فریاد بلندی کشید و ضربان قلبش بالا رفت. مغزش دستور داد سمت  
در بدود. به سمت در دوید و در همان حال داشت با خود می گفت "من  
که این لعنتیو باز گذاشتم، چرا بسته اس"

وقتی به در رسید و دستگیره را بالا پایین کرد دید قفل است. با فریاد  
گفت "لعنتی"

ناگهان دستی بزرگ دور میچ پایش پیچید و او را با قدرت و شدت کشید. طوریکه سرش به پایه مبلی خورد. کمی گیج شد. ناله ای کرد و نشست. خود را وسط سالن دید.

آهی کشید و دستش را روی سرش گذاشت. به سختی از جایش برخاست و اطرافش را نگاه کرد.

در تاریک و روشن شدن سالن و زیر نور رعد و برق آن هیكلها را می دید که یکی از آن ها به سمتش می آمد. با دستپاچگی عقب رفت که روی مبل افتاد. سریع از جایش بلند شد و خواست بدود که زمین خورد.

دوباره برخاست و یاد اتاق دانیال افتاد که جای امن خانه بود.

به سمت پله ها دوید و بالا رفت که در پیچ راه پله یکی از آن ها جلوییش ظاهر شد.

از دویدن باز ایستاد. نفس نفس زد.

قلبش داشت از دهانش بیرون میزد. آنقدر ترسیده بود که همان جا

روی پله تکیه بر دیوار نشست و با صدای بلند فریاد

زد "دانیال، دانیال"

و اشک از گوشه ی چشمش به پایین سر خورد.

دست آن که بالا بود دراز شد و دور بازویش پیچید و او را به شدت و سرعت بالا کشید و به یک ثانیه نکشید که او را به روی در انتهای سالن پرتاب کردند.

دانا محکم به در خورد و روی زمین افتاد. آه از نهادش برخاست و بی حال سر بلند کرد.

آن ها را مقابل خود دید. با صدایی عجیب گفتند "بازش کن"  
- من نمی توئم

این کلمات را با عجز گفت. با قدرت ماورایی او را به در فشردند. نفسش قطع شده بود. کم کم داشت از حال میرفت. چشمهایش داشت روی هم می افتاد.

چراغها روشن شد. آن زن ترسناک را چسبیده به سقف راهرو دید. و سه هیکل سیاه رنگ دود مانند که در جای خود می لغزیدند.

دانا مرگ خود را حتمی دید. عفریت چون عنکبوت روی سقف راه می رفت خود را میان آن هیكلها انداخت و با آن ها در گیر

شد. همدیگر را به در اتاق ها می زدند. از درها رد می شدند و

دوباره به راهرو بر می گشتند. صدای جیغ و نعره هایشان در هم پیچیده بود.

عفریت با چنگ و دندان آن ها را یکی یکی از بین می برد. دانا پلک هایش روی هم افتاد و بیهوش شد.

او به سمت دانا لغزید و او را روی دستهای بلند کرد. دانا را به طبقه پایین برد.

او را روی مبل گذاشت و نگاهش کرد. همانجا کنار مبل ایستاد و با تکان های ریزی که به خود داد زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد. پیچ هایش در مغز دانا اثر میکرد. پلک هایش می لرزید و بدنش تنش های آرامی داشت.

کمی بعد دانا داشت به هوش می آمد. عفریت غیب شد که دانا نترسد. دانا به هوش آمد. پلکهایش را باز کرد و دستش را روی سرش گذاشت. سرش خیس بود. کف دستش را نگاه کرد. خون روی دستش بود. نگاهی به مبل انداخت و متعجب و با پای لرزان بلند شد و گفت "من که پای اون در لعنتی افتادم."

به سختی اما با تمام توانش راه افتاد و لنگان لنگان از ویلا خارج شد. در زیر باران میرفت و از ویلا دور می شد.

یک لحظه چرخید و ویلا را نگرید. به راحتی می توانست آن زن را پشت پنجره ببیند. ته دلش خالی شد. یکدفعه کل چراغهای ویلا خاموش شد و ویلا در تاریکی فرو رفت.

دانا چرخید و به راهش ادامه داد و خود را به منزل افشار رساند. وقتی وارد باغ خانه افشار شد. نفس راحتی کشید اما هنوز خوف در دلش بود.

به ویلا رسید و به سختی از پله ها بالا رفت. وارد سالن شد و همه از دیدن سر وضع به هم ریخته او سر پا ایستادند.

آقا بهروز جلو رفت و گفت "دانا! چی شده"

دانا جلو رفت و با سر و روی خیس و خونی به کمک پدرش روی مبل نشست و گفت "دیگه توی اون ویلا نرین... خیلی خطر ناکه. تا وقتی که یه جوری یه خاکی میریزیم سرمون"

مهناز خانم زبان باز کرد و گفت "مگه رفتی اونجا؟ چی شده باز؟" دانا نفس عمیقی کشید و همه چیز را تعریف کرد. همه چیز را جز یافتن آن دریچه مخفی زیر زمینی.

زن ها با استرس دستهایشان را می مالیدند و ترس بدجور در دلشان رخنه کرده بود.

خانم افشار با ناراحتی گفت "اونوقت دانیال میگه قرار نیست اتفاقی

بیفته. باید بریم دنبال کسی بیاریم این جنا رو از خونه بیرون

کنه. دعانویسی جنگیری چیزی"

- متأسفانه حق با دانیاله. اون از چیزی تو خونه نگهبانی میده و

دعانویس و جنگیر وضعیتو بدتر میکنه

آیدا گفت "پس چکار کنین؟"

- نمیدونم. فقط باید صبر کرد. شاید دانیال میدونه داره چکار

میکنه. باید برم حموم

و بعد بدون هیچ حرفی به حمام رفت.

وقتی بیرون آمد داشت با حوله سرش را خشک میکرد. کسی در زد

گفت "بفرمایید"

در باز شد و آیدا به درون اتاق آمد و گفت "عافیت باشه" دانا چند

لحظه نگاهش کرد و بعد گفت "مرسی"

- مامان میگه بیا شام بخور

- باشه الان میام

آیدا خواست برود که دانا صدایش زد "آیدا"

آیدا برگشت و گفت "بله"



- یه سؤال خصوصی ازت دارم
- سؤالی خصوصی رو که نباید پرسید
- ولی باید بیرسم
- قول نمیدم که جواب بدم
- ببینم تو هنوزم دانیال رو دوست داری
- آیدا لبه‌ایش را روی هم فشرد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت "چه سؤالی! آره دوستش دارم"
- فرق من و اون چیه که تو عشق منو نسبت به خودت نمی بینی، اما اونو با تمام بی تفاوتیش میخوای؟
- اون اخلاقش فرق داره. نگاهش فرق داره. رفتارش فرق داره. انگار بیشتر از سنش می فهمه. اینه که اونو نسبت به تو متمایز کرده
- پس هنوز هم با وجود تموم دوستیمون اونو ترجیح میدی
- هنوز هم!
- دانا آهی کشید و سرش را پایین گرفت. می دانست در این رابطه باخته است و کاری نمیتواند بکند. دوست داشتن یک طرفه برای او و آیدا دو سر باخت بود. چون هر دو درگیر عشقهای یک طرفه شده بودند و انگار هیچ چیز نمیتوانست آن دو را به هم نزدیک کند.

آیدا از در خارج شد و گفت "زود بیا به این چیزام فکر نکن"  
-باشه فکر نمیکنم. آخه فکر و مغزم دست خودمه. همونطور که برای  
تو دست خودته

آیدا حرف او را فهمید. اما به روی خود نیاورد و رفت.

دانا مچ پای دردناکش را نگریست. ملتهب و کبود شده بود.  
خود را روی تخت انداخت و به آن دریچه اندیشید.  
با همه ترس و هراسش دوست داشت به آنجا سرک بکشد شاید چیز  
جالبی در آنجا بیابد.

به دانیال فکر کرد و با خود گفت حتما او هم آنجا را دیده است. ولی  
نخواستہ چیزی در آن مورد به او بگوید.

\*\*

دانیال و مسعود در راه بازگشت از رستوران بودند. هر دو شاد  
بودند و صحبت میکردند و می خندیدند.

کمی بعد دانیال ساکت شد. به یاد دانا افتاد. خیلی وقت بود خود را از  
او دور کرده بود. دلش برای گشت و گذار با دانا تنگ شده بود.

خیلی غمگین بود که نمی تواند مثل گذشته ها وقتش را با او بگذراند. حتی دلتنگ لحظاتی بود که از دست حرفهایش عصبی می شد و می خواست او را به باد کتک بگیرد.

آن ویلا آنقدر نفرین شده و بد بود که همه از هم دور شده بودند. پفی کرد و دستش را به موهایش کشید.

- چی شد؟ یهو رفتی تو خودت

دانیال حرکت برف پاکن را نگاه کرد و گفت "دلم برای دانا تنگ شده"

- تو که هر روز می بینیش

- نه مثل قبل!

- یعنی چی؟

- درسته هر روز همو می دیدیم. اما مثل قبل وقتمونو باهم نمی

گذرونیم. نه باهم بیرون می ریم، نه پیش دوستانمون می ریم، نه حتی یه ساعت با هم حرف می زنیم.

- خوب فعلا به نفعتونه از هم دور باشین

- اصلا خوشم نیاد به این دوری عادت کنم.

- همه چیز درست میشه نگران نباش... راستی!

- چی؟

- باید بریم دنبال سه چیز

- دنبال چی؟

- یکی اینکه باید پدر ادموند رو پیدا کنیم. باید قبر ادموند رو پیدا

کنیم. فقط از یه چیز نگرانم

- از چی؟

- ما نمی‌تونیم نبش قبر کنیم. جرمه. گناه هم داره. نمی‌دونم قراره با

چه مصیبتی قبرشو باز کنیم. توی قبرستون هم پیداش کنیم نگهبانای

اونجا به پلیس زنگ نزنن و نگیرنمون خوبه. نمیدونم میخوایم چکار

کنیم و با چی رو به رو هستیم.

- خوب!

- و پیدا کردن یه کسی که بتونه بهمون یه کتاب و یه فرهنگ لغت

برای باز کردن اون طلسم بهمون بده

- اگه یادت باشه ادموند توی خاطراتش نوشته بود که این طلسم رو

خودش ساخته

- درسته. اما کلماتش رو حتما یه جایی یاد گرفته و خودش نساخته

اونارو

- کاش کتابخونه رو دقیق تر می دیدم. من همه کتابهارو نخوندم. شاید

چیزی اونجا پیدا میکردم

- وقت هست می ریم میخونیم. فردا میریم پیش استادم شاید بهمون

کمک کرد

- باشه.

- و مورد سوم و مهمترین مورد....

- پیدا کردن خنجر

- آفرین! پیدا کردن خنجر. مثلا اگر جن ها خنجر رو توی آفریقا

مخفی کرده باشن ما چطور می تونیم پیداش، کنیم؟ چطوری بریم

آفریقا؟

- به نظرت نمیتونیم از طریق طلسم و جادو یه کاری کنیم مثلا

صالح بره برامون بیارتش

- من جون صالح رو به خطر بندازم که خنجر رو بیاره؟ فکر میکنی

کار آسونی میتونه باشه؟

- نمی دونم. شاید وقتی فهمیدیم کجاست، صالح بتونه برامون

بیارتش!

- کمک گرفتن از اجنه ریسکش بالاس برای این مورد

- چطور؟

- ممکنه جن ها بفهمن و مشکلی برای صالح پیش بیارن  
دانیال موهایش را در هم مالید و گفت "نمیدونم. نمیدونماین چه حالیه  
که ادموند مارو گرفتار کرد توش"

- حتما خیره. نگران نباش

دانیال به حرکت برف پاک کن و قطرات باران روی شیشه نگاه  
کرد و در سکوت به آینده اندیشید.

آن روز صبح دانیال و مسعود تصمیم داچشتند به سراغ یکی از  
اساتید مسعود بروند.

هر دو نشسته بودند و داشتند صبحانه می خوردند.

مسعود همزمان که صبحانه میخورد برگه ای دستش بود و داشت آن  
را مطالعه میکرد.

آن برگه ، نامه ای بود که پدرش برای او نوشته بود.

روز قبل به دستش رسیده بود اما وقت نکرده بود تا آن لحظه آن را  
باز کند و بخواند.

غرق در خواندن نامه بود و درست نمی فهمید چه می خورد!

- مسعود!

- مسعود!

دانیال چند بار او را صدا زد. اما اصلا متوجه دانیال نشد. دانیال با صدای بلندتری صدا زد

- مسعود!

مسعود زیر لب گفت "هوم"

- حواست کجاست؟ ببینم بابات چی نوشته که اینقدر هم طولانیه هم سر تو رو گرم کرده!

مسعود بعد از لحظاتی کاغذها را کنار گذاشت و گفت "بابام در مورد خانواده ای نوشته که اونجا توی روستاشونه. نوشته که گرفتار جن شدن. چندین سال خونه متروکه بوده و اونها خونه رو خریدن. خونه کمی از روستا دوره و بالای یه تپه اس. یادمه اونوقتا پدر بزرگم در موردش چیزهایی می گفت.

می گفت وقتی جوون بودم یه خونواده ی فقیر اونجا زندگی میکردن . یه گربه هم زیادی به خونشون رفت و آمد داشته. شبها وقتی

میخوابیدن، با اینکه در و پنجره رو کاملا می بستن، به راحتی وارد خونه میشده. می گفتن وقتی از سر و صدایش تو آشپزخونه بیدار می

شدیم، می رفتیم و می دیدم که همه چیو به هم ریخته، دنبالش  
میکردیم و از خونه بیرونش میکردیم. اما بعد از اینکه می رفته  
برامون سوال میشده که این حیوون از کجا میاد تو خونه!  
پدر بزرگم می گفت بهشون گفتم بر اش غذا بذارید تو حیاط. یه کاسه  
شیر، پس مونده غذایی نونی چیزی، که شبا واسه خوردن غذا داخل  
خونه نیاد. می گفت به حرفم عمل کردن و چند روز بعد وقتی مرد  
صاحبخونه رو دیدم گفته دیگه از آمد و رفت شبونه اون گربه و  
آزار و اذیتاش هیچ خبری نیست.

خلاصه اینکه گربه میره تو کاهدون اون خونه جا میگیره و بیشتر  
اوقات اونجا می بیننش که روی کاهها لم داده.

کم کم فصل زمستون میاد و برف شدیدی از آسمون میباره.  
اون خانواده هم غذای زیادی واسه خوردن خودشون نداشتن چه  
برسه به اینکه غذایی به اون گربه بدن.

شیش هفتا بچه قد و نیم قد و یه زن و مرد و پدر شوهر و مادر شوهر  
پیر اون خانواده، تعداد زیادی بودن. ولی مرد خانواده بیکار بوده و  
از دار دنیا دوتا بز داشتن و تو فصلای خوب سال با کاشتن چیزی  
توی حیاط خونه و بردن هیزم به شهر روزگار می گذروندن.



اما توی اون برف و بوران و اون همه برف و با وجود گرگ، نمی  
تونسته همون هیزمارو هم ببره بفروشه.

یه وقت که دیگه از گشنگی خیلی بهشون فشار میاد، توی همون  
زمستون، مرد راه شهر رو در پیش میگیره و میره. که شاید روزی  
یه جایی بتونه کاری پیدا کنه و نون شکم اون همه آدمو دربیاره.  
قبل رفتن میره در خونه آقا بزرگم و میگه دیگه نمیشه صبر کنم. بچه  
هام دارن هلاک میشن. من میرم، تو هم حواست به بچه هام  
باشه، فقط اونقدری که از گشنگی نمیرن تا که بر میگردم.

پدر بزرگم از رفتن منعش میکنه. میگه با این برف و بوران به شهر  
نمیرسی. اما مرد خیلی مصمم تر از این حرفا بوده. راهشو میگیره و  
میره.

از اونطرف پدر بزرگم اینا خانوادشون دستشون به دهنشون  
میرسیده. همینکه مرد میره هوای بچه هاشو داشتن تا که یه وقت  
بیاد.

پدر بزرگم میگفت مادرم یه مرغدونی داشته که حدود شصتا مرغ و  
چندین جوجه و خروس توش بوده. و کلی گاو و گوسفند و بز. صبح  
صبح مادرم از مرغدونی براشون پونزده تا تخم مرغ جدا میکرده

میداشته تو ظرف به سطل شیر هم بر اشون میدوشیده. با سه تا نون میداده به من و من توی اون همه برف راه خونشونو که خارج از ده و بالای تپه بوده میگرفتم و میبردم بر اشون. چیز زیادی نبوده ولی همینم برای اونا خوشحال کننده بوده. و برای ناهار و شام هم سبزمینی پخته و کته و یا هر چی که قسمت میشده.

چند روزی همینطوری میگذره تا اینکه یه شب زن صدای جیغ های عجیبی از توی کاهدونی میشنوه. جیغی شبیه به جیغ گربه و زن چیزی نزدیک به هردو و یا شایدم هیچکدوم.

همه میترسن از اون صدا. زن به بچه ها میگه درد زایمان گربه اس. چون گربه حامله بوده و این چیز ترسناکی نیست. و کم کم اونا رو خواب میکنه.

پیرزن میگه جیغاش بی شباهت به صدای یه زن نیست، نکنه کسی رفته باشه تو کاهدون و ما خبر نداریم. بهتره برین یه سر بزنین. اما پیرمرد ممانعت میکنه و نمیذاره.

تا اینکه همه میخوابن، جز زن.

نصف شب ترسشو کنار میذاره و یه چوب دستی ور میداره و از خونه میزنه بیرون. هر چی بیشتر سمت کاهدون میره صداها بلند تر میشن.

آروم در کاهدونو باز میکنه و میگه اگه حیوونی اگه آدمیزاد، یا حتی جن و پری، کارم نداشته باش، اومدم کمکت کنم. بعدم درو باز میکنه و میره تو. صدای آه و ناله میشنوه و اینکه کسی میگه "بیا اینجا نوریه"

زن میگه "اسمو از کجا میدونی؟" و کم کم جلو میره سمت ته کاهدونی.

اونم بهش میگه "از وقتی اومدی اینجا مگه نوریه صدات نمیکنن؟" زن هم میگه "آره، ولی اینارو از کجا میدونی، مگه تو کی هستی؟" میگه "بهت میگم اما یه وقت نترسی، چون من کاری بهت ندارم. مگه نمیخوای کمک کنی؟" نوریه میگه "چرا! همینو میخوام." اونم میگه "من همون گربه ام. که هر روز می بینی. بهم شیر و نون دادی. ولی من گربه نیستم. شماها منو به شکل گربه می بینین. من جنم. الانم وقت ز ایمانمه. بچه به دنیا نمیاد. بیا کمک کن" نوریه ترسو

کنار میذاره و جلو میره. وقتی به اونجا میرسه، پشت گاه و خنزر  
پنزرا، یه دختر جوون می بینه. با کمی تفاوت پوست سیاه و چشمای  
بزرگ سیاه اما سعی میکنه نترسه. بهش سلام میکنه و میگه "چرا  
زودتر خودتو نشون ندادی" اونم میگه "چون ما نباید با انسانها  
ارتباطی داشته باشیم و موجب ترسشون بشیم" خلاصه نوریه جلو  
کاهدونی یه آتیش درست میکنه، برفو تو دیگ میریزه، آبش  
میکنه. پارچه میاره و هر چی که لازم بوده و تو زایمان به اون  
کمک میکنه. زایمانش سخت بوده و دم دمه های صبح به دنیا  
میاد. اما با کمک نوریه میتونه.

نوریه همون روز صبح میاد دم خونه پدر بزرگم. آفتاب زده و نزده یه  
کم برنج میخواد. آرد و شکر و روغن. مادر پدر بزرگم میگه "این  
زن دیوونه شده این وقت صبح اومده پی این چیزا. میذاشت آفتاب  
بزنه." پدر بزرگم میگه "خیره. بهش بده ببره"

مادر پدر بزرگم هر چی که میخواد بهش میده و میره. نوریه هم  
براش از شیر بز و برنج شیر برنج و کمی حلوا می پزه.  
از بوی غذا بچه هاش بیدار میشن و شادی میکنن اما نوریه بهشون  
چیزی نمیده و میگه اینو برای کسی پخته. پدر شوهر و مادر شوهرش

میگیرنش به باد حرف که چرا غذا تو خونه هست و به بچه ها  
نمیدی.

اما نوریه کار خودشو میکنه. وقتی جن رو سیر میکنه و جن بچشو  
شیر میده میگه "زیر اون گاه رو ببین"

نوریه گاه رو برمیداره. می بینه پنج تا سکه طلا اونجاس. از

دیدنشون ضعف میره و میگه "اینا از کجا اومدن."

جن بهش میگه "عوض کمکی که بهم کردی، و اگر نه خودم و بچه ام  
تلف میشدیم. این سکه ها رو نگهدار که از این به بعد تا روزیکه اینا  
رو داری خیر و برکت به مال و زندگیت میاد. طوریکه از هر آدمی  
بی نیاز بشی. همه بچه هات خوشبخت میشن و زندگیت رو به راه  
میشه. اما اگه پیش کسی بگی باید از اینجا بری. ولی اون سکه ها رو  
از دست نده. بذار همیشه همراهت یا تو خونت باشن. که هر جا اونا  
باشن خیر و برکت برات میاد"

نوریه میگه "مگه این سکه ها ، از قبل اینجا نبودن؟"

جن میگه "نه. همسرم به دیدنم اومده و وقتی براش گفتم تو کمک

کردی زنده بمونیم اینا رو واسه تو آورده"

نوریه سکه ها رو به یه جلیقه میدوزه و می پوشه. بچه هاش و مادر شوهرش از دیدن اون جلیقه و سکه ها تعجب میکنند. اما نوریه دست به سرشون میکنه و میگه اینا طلا نیستن. یه کسی داده برای قشنگی بدوزه به لباسش.

مدتی از اون شب میگذره و یه روز مرد برگشت. وقتی اومد دستش پر بود و کار خوبی توی شهر گیر آورده بود. هر وقت میرفت دوماه بعد میومد. با کلی پول و خورد و خوراک و لباس برای زن و بچه اش. میگن اینقدر وضعش خوب شد که هیچکس باور نداشت. خونه رو بزرگتر و نوساز کردن. گاو و گوسفند و گله زیادی خریدن. چوپون گرفتن و کم کم ملک زیادی خریدن. اما اون کاهدونی به همون شکل موند. برای همه سوال بوده این همه پول و ملک و دارایی از کجا اومد و اسه خونواده ای که تا دیروز به نون شب محتاج بودن. همه این راز رو از نوریه و شوهرش می پرسن. شوهرش میگه نمیدونم. تو شهر که میرم دست به خاکستر میزنم طلا میشه. هر جا میرم ناخواسته تحویل میگیرن. کار میکنم، معامله میکنم، خرید و فروش میکنم، حتی پای میز قمار هم که رفتم برنده بودم.

میگن جوونای روستا فکر کردن تو شهر ریخته رفتن و هر کدوم  
بعد از مدتی یا مست و مشروب خور یا معتاد و یا بدهکار  
برمیگشتن. اما راز موفقیت شوهر نوریه واسه همه جالب بود. رازی  
که تا اونوقت مخفی بود.

اونقدر حرف پشتشون در میاد که آخر نوریه به یکی از زنانی ده  
میگه چی شده و ازش قول میگیره به کسی نگه. اما رازی که از  
زبون در اومد دیگه فاتحه شو بخون. راز نیست که نقل محفل و  
مجلسه.

کل ده فهمیدن. شوهرش وقتی می فهمه میگه حقیقت داره چون چند  
شب اول توی ده کسی تو شهر آدم حسابش نکرده، تا اینکه یه شب  
که داشته از سرما یخ میزده یه بنده خدایی اونو خونه میبره و بهش  
غذا و لباس گرم میده.

روز بعد اونو پی یه امانتی میفرسته وقتی امانتو برایش میاره پول  
خوبی بهش میده و با اون پول یه چندتا مرغ ارزون میخره. تو شهر  
دم خونه ها یک ساعته همه رو می فروشه و همینطور برایش پول  
روی پول میاد.

اما سه روز از گفتن این راز می گذره که طی یه اتفاق عجیب اون خونه ی بالای تپه آتیش میگیره.

آسیبی به کسی نمیرسه اما نوریه به شوهرش میگه باید بریم واگر نه بچه هامون آسیب می بینن.

اونا از روستا میرن و خونه متروکه میمونه و اون گربه و بچه اش توی کاهدون میمونن. جالب اینجاس بعد از گذشت چندین دهه خیلیا هنوز اون گربه رو با یه بچه می بینن. که نه بهشون اضافه میشه و نه کم.

مسعود ساکت شد. دانیال گفت "خوب

حالا این چه ربطی به نامه پدرت داشت؟"

- مثل اینکه از نوه نتیجه های نوریه خونه رو بازسازی کردن. به شکل ویلا استفاده کنن. با دوستاشون اومدن و چند روزی موندن. یه روز پسرا گربه هارو دیدن و واسه شوخی بچه گربه رو اذیت کردن. اونقدر اذیتش کردن که دست بچه گربه میشکنه.

حالا از اون شب همشون میگن دارن توسط یه جن اذیت میشن.



چه اونایی که خونشون تو روستاست چه اونایی که از شمال برگشتن. حال اونیکه اینجاست خیلی وخیمه و میگن به مرز دیوونگی رسیده. حالا بابا میخواد یه کمکی بهشون بکنم. باید بریم دیدن اونایی که اینجان. بعدم یه سر برم شمال. خونه نوریه رو ببینم.

- خیلی خوب.

هر دو به کمک هم سفره را جمع کردند و بعد از منزل خارج شدند تا به نزد استاد مسعود بروند.

در این طرف دانا مصمم شده بود تا دوباره سری به کتابخانه بزند. بالاینکه می ترسید و وحشت داشت که باز هم گرفتار مسئله ای شود اما باز هم برایش اهمیتی نداشت.

به نزد باغبان خانواده افشار رفت و از او یک چراغ قوه و مقداری طناب درخواست کرد. از آشپزخانه یک چاقوی بزرگ برداشت و یک قران کوچک در جیبش گذاشت.

وسایل را برداشت و به ویلای خودشان رفت. هر چقدر که جلوتر می رفت قلبش تندتر میزد.

اما نمی خواست از دانیال عقب بماند. میخواست از همه چیز سر در بیاورد.

به درون ویلا رفت و از پله ها بالا رفت. وارد راهرو طبقه بالا شد و دو سر راهرو را نگاه کرد.

خبری نبود. سریع به درون کتابخانه رفت و در را بست. به سمت

قفسه رفت و بعد آن را فشرده قفسه با صدای تیکی رو به جلو

آمد. قفسه را به سمت خود کشید و پای دریچه نشست.

دریچه را باز کرد و چراغ قوه را روشن کرد. نور را داخل گودال

انداخت. درون گودال را نگاه کرد. چیزی نمی توانست ببیند.

بیشتر شبیه به یک دود کش بلند و عجیب بود.

با خود گفت "پس اول میره طبقه پایین. ولی این ستون یا هر چی که

هست از کدوم گورستون رد شده که ندیدیمش تا حالا"

طناب را دور شانهاش انداخت و چاقو را در کمرش قرار داد. چراغ

قوه را محکم گرفت و پاهایش را به درون گودال دراز کرد و پایین

رفت.

از روی پله فلزی یکی یکی پایین رفت. جا تنگ بود و خفه. از شدت استرس توانایی نفس کشیدن نداشت. نفسش به شماره افتاده بود.

چراغ قوه را روی دیوار انداخت و نوشته های قرمز رنگی دید. حتی طلسم را روی این دیوارها هم نوشته بودند.

هر چه پایین میرفت پله ها تمامی نداشتند. بالای سرش را نگاه کرد. نور دریچه اتاق به یک مربع کوچک تبدیل شده بود. مطمئن بود بیشتر از دو طبقه پایین رفته. باز هم پایین رفت و بعد از ده پله دیگر پایش به زمین رسید.

چرخید و نور چراغ قوه را به پشت سرش انداخت. یک راهروی باریک و تنگ در مقابلش بود.

راهرویی که انتها نداشت. آهسته جلو رفت و همزمان که قدم بر میداشت نور چراغ قوه را به روی دیوارها می انداخت و آن طلسم ها را نگاه کرد.

استرس عجیبی بر دلش قالب شده بود. نمیدانست آنجا چه خبر بوده و این راهرو او را به کجا میرساند.

به جایی رسید که روی دیوار به جای نوشته ضربدرهای زیادی وجود داشت.

شاید بیشتر از صد ضربدر قرمز با تعجب دستش را روی  
ضربدرها کشید. دستش را مشت کرد و روی دیوار کوبید. دو ضربه  
به دیوار زد. انگار پشتش خالی بود. کمی جلوتر رفت. چند ضربه به  
دیوار زد. آن صدا را نداد. دیوار پر بود.

چاقو را از کمرش در آورد و بادیست چپ نور را روی دیوار  
انداخت و با نوک چاقو روی دیوار ضربه زد. دیوار ذره ذره فرو  
می ریخت. و آن نقطه داشت سوراخ میشد.  
صدای تقی شنید. اما توجه نکرد.

مدام به دیوار ضربه زد. دوباره صدای تقی به گوشش رسید، اما  
بلندتر.

دست از ضربه زدن برداشت. اطرافش را نگاه کرد. در تاریکی  
چیزی ندید. نور چراغ قوه را به ابتدا و انتهای راهرو انداخت. چیزی  
ندید. به ضرباتش ادامه داد و محکمتر زد.

صدای پرتاب شدن سنگی را کنارش شنید. قلبش چنان سر بر سینه  
اش می کوفت گویی میخواید پوست و گوشتش را بدرد و بیرون  
بجهد.

نور را سمت صدا انداخت. چیزی نبود. نور را سمت دیوار برگرداند. لحظه آخر حس کرد چیزی دید. آهسته نور را به همان سمت برد و دید چیزی آنجا ایستاده. نور را بالا برد و با دیدن چهره ای ترسناک در میان راهرو هین بلندی کشید و گفت "یا بسم الله" آن عفریت با دهان گودال مانندش و صدای دورگه اش خرخز کنان خندید و سمت دانا آمد. دانا راه برگشت نداشت. چون عفریت سد راهش بود.

دانا چاقو را در دستش محکمتر گرفت و با صدای لرزان گفت "جنها از چاقو می ترسن. نه؟ پس نزدیک نیا" جن بلندتر خندید و صدایش در راهرو پیچید. کم کم جلو رفت. دانا نمیدانست چکار کند. بماند یا فرار کند. اما نمیدانست انتهای راهرو چه خبر است و به کجا میرسد.

جن دستش را بالا برد و دانا فشاری را روی دستش حس کرد. انگار مرد قوی هیکلی مچ دست او را می فشارد. فریادش در آمد. چاقو از دستش افتاد. وبعد نیرویی آن را سمت خود کشید. طوریکه از کنار جن رد شد و عقب تر از او افتاد.

دانیال قران را در جیبش فشرد و گفت "خدایا به تو پناه می برم از شر شیطان، خدایا تو منو از شر جن و انس نجات بده" وبعد در سمت مخالف شروع به دویدن کرد. صدای قدم های دانا و نعره های آن عفریت در هم پیچیده بود.

دانا نور را جلوییش می انداخت اما نمی دانست ته راهرو به چه می رسد. بن بست است و ترس تا سر حد مرگ، یا راه نجاتی می یابد. آنقدر دوید که داشت از نفس می افتاد. کم کم به انتهای راهرو رسید و درست مثل ابتدای راهرو یک پله ی فلزی پیدا کرد. دست راستش فلج شده بود. عقب را نگاه کرد. عفریت آهسته به او نزدیک میشد و خرناس میکشید. دانا چراغ قوه را در دهانش گذاشت و با کمک دست چپش بالا رفت. تند تند پله ها را بالا میرفت. سرش را پایین گرفت و دید عفریت آهسته رو به بالا می آید.

طناب را از دور

شانه اش در آورد و روی سر او انداخت. عفریت جیغ کوتاه اما بلندی کشید.

دانا پلکهایش را روی هم فشرد و سعی کرد به صدای او گوش ندهد.

پله ها را سریع تر بالا رفت و در آخر نفس نفس زنان و خسته به انتهای پله ها رسید.

دستش را روی دریچه گذاشت اما باز نشد. بالاتر رفت و روی پله آخر ایستاد. راست شد و با تمام توان شانه اش را به دریچه فشرد که تکان خورد و باز شد. با عجله بالا رفت و خود را بیرون کشید. نو را به درون انداخت. عفریت را ندید. اما دید که به یکباره سمتش بالا آمد.

دانا درب دریچه را انداخت و سر پا ایستاد و نفس نفس زد. در یک جای تنگ و تاریک گیر افتاده بود. یک دستگیره چوبی مقابلش بود. دستگیره را به عقب هل داد. اتفاقی نیفتاد. اینبار دستگیره را سمت خود کشید. صدای تقی شنید.

دوباره آن را به عقب هل داد و روشنایی را دید. نفس راحتی کشید و بیرون رفت. درون یک اتاق شیکو زیبا بود. وقتی خوب نگاه کرد دید در اتاق آشا ایستاده و خودش هم روی تخت به شکل مفتضحی خوابیده است.

دانا کمد اتاق او را نگریست که جلو آمده بود. کمد را آهسته عقب داد که در جای خود قفل شد. نفسش را فوت کرد که آشا سرش را جا به جا کرد و ناله کنان گفت "بذار بخوابم ماما. میام درس میخونم" دانا پاورچین سمت اتاق رفت که آشا گفت "خیلی سرده پتومو بده" دانا سرش را گرداند و با حرص دستش را در هوا سمت او پرتاب کرد. جلو رفت و لبه ی پتو را گرفت و آن را با سرعت بالا کشید و روی سر او انداخت و بعد با سرعت از اتاق بیرون دوید و در رابست نفس راحتی کشید و سریع به اتاقش رفت. خود را روی تخت انداخت و گفت "لعنتی" و بعد دستش را نگریست و از درد آن در خود پیچید. دستش کاملاً کبود شده بود.

دستش را با دست دیگر گرفت و فشرد. کاملاً دردناک بود و از شدت درد فلج شده بود.

یک لحظه یاد آن راهرو افتاد. سرش را چرخاند و نقطه نامعلومی را نگریست. با خود گفت "یک راه ارتباطی بین دوتا باغ و دوتا ویلاس. ولی اینو واسه چی ساختن؟ اینو کی ساخته! پشت اون دیوار چی بود!؟"



نمی دانست آنجا چه قرار دارد. با خود فکر کرد شاید آقای ناصری خبر داشته باشد. باید هر چه زودتر به سراغش می رفت.

\*\*\*

مسعود زنگ در را فشرد و منتظر ماند. چند لحظه بعد کسی در را باز کرد. استادش بود باهم دست دادند و احوال پرسیدند. سپس دانیال را معرفی کرد و آن ها را باهم آشنا کرد. آقای شجاعی آن دو را دعوت به درون کرد. هر دو پسر وارد راهرو شدند.

کفشهایشان را در آوردند و از راهروی موکت کاری شده گذشتند. وارد هال شدند و با راهنمایی آقای شجاعی به نزدیکترین اتاق به در ورودی ، وارد شدند.

- بفرمایید بشینید الان خدمت میرسم

آن دو روی صندلیهای جلوی میز کار او نشستند. دانیال کتابهای داخل قفسه ها را نگاه کرد. یاد کتابخانه منزلشان افتاد. آقای شجاعی با سه استکان چای و دیس شیرینی آمد. سینی را روی میز گذاشت و گفت "از خودتون پذیرایی کنید"

- مرسی. زحمت کشیدین

- خوب. موضوع چیه مسعود جان

- راستش میخوایم در مورد خونه ادموند ناصری صحبت کنیم

- خوب

- دانیال تو اون خونه زندگی میکنه و چیزای عجیبی دیده. البته من

خودم هم رفتم اونجا و بررسی کردم... اونجا یه عفریت وجودداره

که از چیزی نگهبانی میکنه. البته، فهمیدیم چیه.

- چی هست؟

دانیال خواست توضیح دهد که مسعود زودتر گفت "از میراث

ادموند. از یه سری تحقیقاتش که نمیدونیم چیه!"

- و حالا!

- حالا میخوایم وارد اون اتاق بشیم. که نمیتونیم. روی در طلسمهایی

نوشته شده که به هر کس اجازه ورود نمیده. ما میخوایم اون طلسم

رو بخونیم، رمزشو پیدا کنیم و یا از بین ببریمش

- چجور طلسمیه!

مسعود چند حرف و شکل از آن را روی کاغذ کشید و گفت "از

چنین اصطلاحاتی استفاده شده. ما هم نمی دونیم چجور زبانیه. دنبال

کتابی میگردیم که کمک کنه"

استاد شجاعی با دیدن آن اشکال به وضوح رنگ از صورتش

پرید. مسعود پرسید "طوری شده"

- مطمئنید از این اشکال استفاده شده؟

- بله

- این جادوی سیاهه. هر کسی بهش تسلط نداره. میگن فقط یک کتاب

ازش توی این سرزمین وجود داره. که معلوم نیست دست کیه. از

طریق کلمات و سحر های مختلفش میشه جادوهای عجیب و غریب

ساخت. هیچکس نمی تونه این رمز رو باز کنه جز کسی که کتاب

رو داشته باشه. این نشون میده کتاب در دسترس خود ادموند

بوده. ولی اونو چطور به دست آورده!؟

- ما هم اینو نمیدونیم

دانیال سرش را پایین گرفت و گفت "پس شما هم نمی تونید کمکی

به ما بکنید"

- نه متأسفانه

آن دو به هم نگاه کردند. با صدایی سرشان را سمت در چرخاندند.

-سلام بابا

دختر آقای شجاعی بود که در آستانه در ایستاده بود.

- سلام دخترم. بیا تو

- ممنون می بینم که شاگرد اتون تشریف آوردن

و اشاره ای به مسعود داد.

- آره بابا

دختر نگاه خصمانه ای به مسعود کرد و گفت "تو هنوز هم این

کارتو ول نکردی"

- نه نمیتونم... بهش عادت کردم

- اما پدر باز نشست شده و باید شاگرداش مراعات حالشو بکنن. خیلی

بده که تو خونه هم دست از سرش بر نمی داری

دانیال متعجب از صراحت دختر به مسعود نگاه کرد. مسعود اما

پوزخندی بزرگ به صورت داشت.

- داشتیم رفع زحمت میکردیم

- خوشحالمون میکنین

آقای شجاعی به میان حرف آن دو پرید و گفت "کجا مسعود جان. تو

که ستاره رو می شناسی. باهات شوخی میکنه"

- خیلی هم جدی گفتم

مسعود از جایش بلند شد و دستش را سمت آقای شجاعی گرفت و گفت "خوشحال شدم که دیدمتون."

آقای شجاعی با او دست داد و گفت "تو که هنوز ننشستی کجا میری"

- ممنون من دنبال اون کتاب هستم و ناامید شدم. مثل اینکه جای دیگه باید دنبالش باشیم.

دانیال هم بلند شد و هر دو خداحافظی کردند و از منزل آقای شجاعی خارج شدند .

وقتی سوار ماشین شدند دانیال گفت "چه دختری! رسماً بیرونمون کرد"

مسعود خندید که دانیال ناراحت گفت "می خندی؟"  
- آره.

دانیال او را نگریست. مسعود گفت "خوب چکار کنم!"  
-چرا اینطوری بود؟

مسعود نفس عمیقی کشید و فرمان را فشرده گفت "من دوستش داشتم. اون هم منو. شرطش برای ازدواج با من ول کردن هر چی بود که بهش علاقه داشتم. منم نتونستم. پس قید عاشقی رو زدم"

او ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

- خوب شاید کار درستی نکردی

- اتفاقا کارم درست بود. من به خاطر این کار خانوادمو از خودم

دور کردم. حالا به خاطر عشق میگفتم دور این مارا رو خط

میکشتم. اگر باز هم وسوسه میشدم و به این علایق بر می گشتم

تکلیف زندگیم معلوم نبود. دلم نمیخواست بهش دروغ بگم. دلم

نمیخواست با حرفام دلشو خوش کنم، بعدم دلشو بشکنم... شاید دوری

خیلی بهتر بود"

- چند وقته می شناسیش؟

- از وقتی با استاد شجاعی آشنا شدم یه ده سالی میشه. اما شیش سال

با ستاره بودم

- شیش سال باهاتش بودی و قیدشو زدی. تو دیگه کی هستی

- من مسعودم

- مسعود خان به خودت نناز. سنگدل

مسعود خندید و گفت "این

که هیچی. تیرمون خورد به سنگ. اما حداقل فهمیدیم دنبال کتاب باید  
توی ویلای خودتون بگردیم... پس الان باید بریم ناصری رو پیدا  
کنیم"

- آدرس مشاور املاک احمدی رو میگم بریم سراغش. شاید اون  
باخبر باشه.

دانیال آدرس را گفت و مسعود به آن سمت راند. وقتی به مقصد  
رسیدند هر دو مقابل درب مشاور املاک ایستاده بودند و داشتند به  
آگهی ترحیم آقای احمدی که روی در و دیوار مغازه نصب شده بود  
نگاه میکردند.

دانیال دست از پا درازتر گفت "امروز تشیع جنازشه"

- چرا همش داریم به در بسته میخوریم

- نمی دونم

دانیال آهی کشید و گفت "اینم از این. خوب الان چکار کنیم"

- بریم دیدن مریض من

- کدوم یکی؟

- اونی که صبح برات توضیح دادم

- بریم

هر دو نا امید از یافتن آدرس آقای ناصری به سراغ پسری رفتند که پدرش طی نامه ای برایش توضیح داده بود.

\*\*\*

دانیال و مسعود جلوی آپارتمان بلندی ایستاده بودند. مسعود نگاهی به ردیف زنگها کرد و دگمه ای را زد. چند لحظه بعد زنی جواب داد.

- کیه؟

- منزل آقای شریفی

- بله بفرمایید

- میشه درو باز کنید!

- امرتون؟!

- من مسعود امینی هستم خانوم.

- به جا نمیارم

مسعود دانیال را نگریست و سری تکان داد. بعد گفت "من جنگیرم

خانوم. او مدم پسر تونو ببینم"

- آه! بله بفرمایید



در باز شد و هر دو پسر به درون ساختمان رفتند. سپس وارد آسانسور شدند و مسعود دگمه طبقه شش را زد. آهنگ ملایمی پخش میشد. مسعود گفت "اگه گفتم الان حال میده با کی اینجا باشی؟"

- ستاره

دانیال این را گفت و خندید. مسعود به او حمله ور شد و او را به باد کتک گرفت. دانیال میخندید و سعی داشت از خود دفاع کند. آسانسور ایستاد و در باز شد.

دو دختر جلوی در منتظر بودند. با دیدن دانیال مسعود متعجب شدند. مسعود دست از زدن دانیال برداشت و دانیال راست شد و خود را مرتب کرد.

ببخشید گفتند و از کابین خارج شدند.

دخترها وارد کابین شدند و پایین رفتند. مسعود شماره درها را نگاه کرد و بعد زنگ یکی از آنها را زد.

در باز شد و زن میانسالی در آستانه در قرار گرفت.

با هم سلام و احوال پرسی کردند و به راهنمایی زن وارد خانه شدند. در حال روی یک دسته از مبلمان نشستند.

زن از آن دو پذیرایی کرد و مقابلشان نشست. مسعود گفت "ببخشید  
میشه توضیحی در مورد وضعیت پسر تون بدین. چرا اینطوری  
شده؟"

زن غمگین گوشه ای را نگریست و بعد گفت "رضا با دوستاش قرار  
شمال گذاشت. خیلی سعی کردم از رفتن منصرفش کنم. نمیدونم چرا  
همش دلم شور میزد. ولی قبول نکرد. گفت مثل همیشه با دوستاش  
میره چند روزی می مونه و برمیگرده. با دوستاش راهی شد و  
رفت. مثل اینکه یکی از اونا توی یه روستا، یه ویلای آبا و اجدادی  
دارن."

- من اونجا رو دیدم. شکل قدیمیش که هیچ شباهتی به ویلا نداشت. یه  
خونه قدیمی شمالی بود. شاید جدیدا دستی به سر و روش کشیده باشن  
که قابل سکونت شده باشه.... خوب، می فرمودین  
- رفتن اونجا. از همونجا زنگ زد گفت رسیدن. خیالم از شون راحت  
شد. کم و بیش از شون خبر داشتم تا دو روز آخر. دیگه بعد از اون  
هر چی زنگ زدیم جواب ندادن.

وقتی او مد خونه خیلی به هم ریخته و عصبی بود. انگار از چیزی ترسیده بود. خیلی ازش سوال کردم تا که گفت توی اون خونه دوتا گربه توی یه کاهدون مخروطی زندگی میکنن.

میگفت گربه ها خیلی برام عجیب بودن. شب که میخوابیدیم یهو نصف شب می دیدیم یکیشون نشسته یه گوشه از هال یا اتاق و به یکیمون زل زده. پا میشدیم بیرونش میکردیم و آخرش هم نفهمیدیم این گربه از کجا میومده تو خونه. گفت طی دو شب اول هر دو شب با احساس کردن اینکه کسی بهمون زل زده بیدار شدم. و طی شب تقریباً برای همه بچه ها اتفاق افتاده. چندین بار بیرونش کردیم و دوباره بر میگشته و هر بار یکی از بچه ها با احساس اینکه نزدیکشونه بیدار میشدن.

میگفت شب سوم که اونجا بودیم، جای خوابمونو پهن کردیم بخوابیم. یکی از بچه ها گفته امشب بازم اون گربه عوضی میاد بد خوابمون میکنه. اگه او مد بی خیالش بشین و بخوابین. اهمیتی نداره. صاحب خونه هم میگه از وقتی یادمه این دو تا گربه اینجان. گاهی گربه های دیگه میان سمتشون ولی میرن. اما اینا نه بزرگ میشن نه عوض میشن، نه کم و نه زیاد.

این حرف همه رو به فکر می بره! شب میخوابن. رضا میگه نصف شب احساس کردم یه وزنه دویست کیلویی روی شکم گذاشتن و راه نفس رو بهم بسته.

وقتی چشم باز کردم دیدم گربه بزرگ روی شکم نشسته و زل زده بهم. با دیدنش گفتم "پیشته"! ولی اون حرف زده و گفته اگه میتونی خودت پیشته

دانیال به خنده افتاد و نگاه مسعود و زن به سمت او رفت. با همان

حال گفت "ببخشید! به خاطر شوخ طبعیش یاد یه کسی افتادم"

مسعود با اخمهای در هم رفته گفت "کی؟" دانیال حرفی نزد. مسعود

گفت "اگه جرئت داری اسمشو بیار"

- جرئت که ندارم.

- خوب پس ساکت دیگه

- باشه.

- شما بفرمایید خانم....

- معذرت میخوام

دانیال سرش را پایین گرفت و زن ادامه داد.

- رضا گفت از شنیدن صداش کپ کردم. نه میتونستم از شدت  
وزنش تکون بخورم، و نه دیگه با شنیدن صداش حرف بزنم. فقط  
اینقدر یادمه که از حال رفتم و صبح با صدای بچه ها و تکون  
دستاشون به هوش اومدم.  
میگه وقتی واسه دوستانم تعریف کردم چی شده باور نکردن. کلی هم  
مسخره ام کردن.  
میگفت هر کی رو براشون قسم خوردم که این اتفاق عین واقعیه و  
بهتره برگردیم باور نکردن.  
گفت اینقدر به این حرفام اصرار کردم که آخر دوستانم عصبی شدن  
و دم غروب تصمیم گرفتن گربه ها رو از کاهدونی بیرون کنن.  
میگفت همه ریختیم تو کاهدونی هر کی با یه چیز دنبالشون کرده.  
گربه ها رو گیر انداختیم و خیلی زدیم و اذیت کردیم و بچه ها با  
مسخره گفتن حرف بزن، حرف بزن ببینم چی داری بگی.  
تا اینکه گربه مادر دست یکی از پسرارو چنگ میزنه و فرار  
میکنه.

میگه گربه کوچیکه که دست من بوده، منو چنگ میزنه و منم  
بردمش بالا و محکم کوبیدمش زمین که چند لحظه بی حس نقش  
زمین شده .

مادرش شروع کرده به جیغ جیغ کردن و جیغای بلند کشیدن و آب  
دهن سمت ما پرت کردن.

بعد بچه شو کمی بوکشیده. بچه که به خودش میاد هر دو پا میذارن  
به فرار.

همه چیز آرام میگذره، میگن، میخندن، کمی هم رضا رو مسخره  
میکنن به خاطر حرفاش. تا که شب میشه و شام میخورن. تا نصف  
شب بازی میکنند و کم کم حاضر میشن بخوابن.

میگه خوابیده و خوابیده صدای خوردن سنگ به شیشه شنیدیم.  
اولش فکر کردیم خیالاتی شدیم. بعد که کمی گذشته یه سنگ دیگه و  
یه سنگ دیگه و یه سنگ دیگه.

طوری خونه سنگ بارون شده که نمیدونستیم سنگا از کدوم طرف  
میان.

شیشه ها شکستن. سر و دستمون زخمی شده. ولی وقتی بیرون رو  
نگاه کردیم کسیو ندیدیم.

میگفت ما هم وحشت زده فقط داد و بیداد کردیم.گفت اون شب تا صبح مثل یک عمر گذشته.

ساعت سه صبح سنگبارون تموم شده.همه سنگها هم زاویه دار و عجیب بودن.

سعی کردیم از خونه فرار کنیم بریم جایی تا صبح بفهمیم کیه سنگمون میزنه.

بعد که وسایلمونو جمع کردیم خواستیم فرار کنیم با ماشینمون. اما هر کار کردیم هیچکدوم روشن نشدن.یکیشون بنزین نداشته و اون یکی باطریش، خوابیده.

مجبور شدیم برگردیم داخل و تا صبح صبر کنیم.

میگفت از ترس پتوهارو به خودمون پیچیدیم و نزدیک هم به دیوارا تکیه زدیم.

به این فکر کردیم این آدمایی که سنگبارون میکنن کی هستن. ولی نمیشد به نتیجه ای رسید.چون طی چند روزی که اونجا موندیم هیچ اذیت و آزاری از سمت آدمای روستا ندیدیم.

نیم ساعتی بهمون گذشت که یکی از بچه ها گفت فکر کنم دیگه خبری نیست. بهتره بخوابیم، ببینیم چی میشه تا صبح.

یک ساعتی خبری نیست و همه تکیه زده به دیوار خوابشون می بره. رضا میگه منم خوابم برده که یهو حس کردم سر خوردم. یه لحظه لای پلکمو باز کردم. بین خواب و بیداری سایه های سیاه بلندی دیدم که تو خونه در حال حرکتن. چشمام رو هم افتاده و این بار با تکون شدیدتری پلکام تا آخرین حد باز شدن و با دیدن یه چیز خیلی وحشتناک رو به روم نفسم قطع شده.

یهو دستمو گرفتن و منو از خونه بیرون کشیدن. با صدای داد و فریاد من بچه ها خواستن بیان دنبالم اما مثل اینکه اونام گرفتار شدن.

میگفت منو کشیدن به کاهدونی و در بسته شده و یکدفعه دیدم بچه گربه خودشو کشید بیرون.

آه و ناله میکرد و دستشو تکون میداد. کم کم دورم پر شده از گربه هایی که نمیدونم از کجا در میومدن.



او مدن بیرون و یکی یکی بهم خیره شدن. بعد یهو همه وایسادن رو دو پاشونو به شکل موجودات قدبلند سیاه شکلی در او مدن. گفتن تو بچه مارو اذیت کردی.

گفت هرچقدر التماس و گریه کردم که ولم کنن بی خیال بودن و یهو بهم حمله کردن. اونقدر منو زدن و چنگ کشیدن که داشتم میمردم. کم کم داشتم بیهوش میشدم که یکیشون گفته تا روزیکه بچه خوب نشه اذیتت میکنیم.

از هوش رفته بود و دوستاش با بدبختی بیرونش کشیده بودن.

کل تن و بدن بچه ام جای چنگ بود و هست. چند ماهه هر روز و هر شب موجودات خیالی رو می بینم.

که میان اذیتش میکنن. چنگش میزنن. آزارش میدن.

ما اونارو نمی بینیم. پسرم خودشو به در و دیوار میزنه. میگه نجاتم بدین. اما نمیتونیم. بعد از اینکه بیهوش میشه و دوباره به هوش میاد کل بدنشو زخمی و خونین می بینیم.

گاهی مدتها به یه گوشه زل میزنه. گاهی با خودش پچ پچ میکنه و با کس یا کسایی حرف میزنه.

معذرت خواهی میکنه، التماس میکنه، دلدار میده.

گاهی چیزای عجیبی میخوره....

- مثل چی؟

- مثلاً گاهی کاغذای کتاب دفتراشو میخوره. ازش می پرسیم چرا میگه مجبورم کردن گفتن بخور و اگر نه عزیزانتو جلو چشمات می کشیم.

گاهی با دندون پارچه لباسا و ملافه و پرده هارو تیکه تیکه میکنه. زن به گریه افتاد و گفت "پسرم به جنون رسیده. روانشناس بردمش دعانویس بردمش صدنفرو آوردم ببیننش بدتر شد و بهتر نشد." او رو به مسعود با التماس گفت "گفتن شما می تونید کاری کنید. اگه می تونید به دادم برسید."

- نگران نباشید. درست شدنیه. الان کجاست؟

- توی اتاقشه. فقط وضعیت مناسبی نداره. ما نتونستیم کاری کنیم این کارا رو نکنه، شاید از شما بر بیاد.

مسعود سر تکان داد. از جایش برخاست و گفت "کدوم اتاقه" زن به اتاق اشاره کرد. مسعود دست دانیال را گرفت و گفت "تو نمیای"

دانیال به خود آمد و گفت "چرا! چرا!!"

و بعد دنبال مسعود راه افتاد. مسعود جلوی اتاق ایستاد و در زد. جوابی نشنید. در را باز کرد و با احتیاط وارد شد. دانیال هم بعد از او وارد شد.

پنجره های اتاق با روزنامه و پارچه پوشانده شده بود تا تاریک شود. بوی بدی به مشام می رسید. مسعود دست برد تا چراغ را روشن کند. کلید را زد. اما چراغ روشن نشد. در تاریکی اتاق هیکل نحیفی را روی تخت دیدند که در خود مچاله شده بود. زانوهایش را بغل داشت و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

- رضا

این صدای مسعود بود اما او جواب نداد.  
- دانیال پنجره ها رو از این همه پارچه و روزنامه خلاص کن. صدای داد و بیداد شنیدی بیخیال باش.  
دانیال باشه ای گفت و به سمت پنجره رفت. یک صندلی برداشت و پای پنجره گذاشت.  
بالا رفت و از جایی که دستش می رسید تمام کاغذ و پارچه ها را با قدرت پایین کشید.

نور به درون هجوم آورد. با رسیدن نور به درون اتاق فریادهای پسر به هوا رفت. دانیال بی توجه تمام کاغذها و پارچه ها را از پنجره جدا کرد و به وسط اتاق انداخت.

وقتی پایین آمد و چرخید یک پسر لخت و عور را روی تخت دید که خود را روی تخت جمع کرده بود و فریاد میکشید. صورتش زیر ریش، و موهای بلند سرش مشخص نبود.

کاملاً شبیه به آدمهای نخستین بود و بدنش پر از جای چنگ بود.

دانیال و مسعود به هم نگاه کردند که در باز شد و زن به اتاق

آمد. گریان و هراسان گفت "طاقت داد و بیدادشو ندارم"

مسعود رو به دانیال گفت "میرم وسیله بیارم. پیشش بمون کاری

نکنه"

- باشه

مسعود با زن رفت و در را بست.

رضا که روی تخت نا آرام بود و به پتو چنگ میزد و داد میکشید و

سرش را تکانهای شدید میداد به دانیال خیره شد.

یکدفعه آرام شد. به شکم روی عرض تخت خوابید. پاهایش رو به بالا آمد. تا آخرین حد ممکن بالا رفت. طوریکه فقط سر و گردن پر مویش روی تخت ماند.

پاهایش رو به جلو خم شدند. دانیال صدای ترق ترق استخوانهایش را می شنید و به شدت استرس وجودش را فرا گرفته بود. می توگرسید استخوان هایش خورد شوند. پاهایش جلوتر از سرش قرار گرفتند. کم کم آن ها را رو به جلو سراند. دانیال خواست جلوییش را بگیرد اما با صدای بلندی از تخت سقوط کرد. در حالیکه برای لحظه ای سر و گردنش زیر پشتش گیر افتاده بود.

دانیال جلو رفت تا او را از زمین بلند کند. حالش طوری بود گویی تمام استخوانهایش، در هم شکسته و مرده است.

وقتی به او رسید آهسته کنارش نشست و صدا زد "رضا"  
یک

دفعه مچش درگیر دست او شد. دانیال از جا پرید. رضا با صدای دو رگه ای خندید و گفت "رضامرد... نباید میومدی اینجا. تو هم میمیری... به هیچکس اعتماد نکن. اونا تو رو می کشن"

دانیال ساکت ماند. بعد از لحظه ای لب زد و گفت "کیا منو میکشن؟"  
- از مسعود دور شو. اون تو رو میکشه. اون خطرناکه. بهت دروغ  
میگه.

- تو چی میگی؟ مگه مسعود رو میشناسی؟

- همه مسعود رو میشناسن. اون یه جنگیر خطرناکه. حتی  
خانوادش، هم ازش فرار کردن. ازش دور شو. تا میتونی دور شو. اون  
باعث مرگت میشه

و خندید. طوری که دانیال از صدای او ترسید. دستش را پس کشید و  
گفت "تمومش کن. برو بشین سر جات"

رضا خندید و گفت "گمشو از اینجا. برو دانیال. برو. فرار کن. از  
مسعود فرار کن"

و بعد سرش را خم کرد و وسط پاهایش، گذاشت. هر دو پایش را بلند  
کرد. دستهایش را از زیر زانوهایش رد کرد و پاهایش را بالای  
سرش به هم قفل کرد.

باورش نمیشد او به این راحتی خود را به هم گره میزند. آن هم با آن  
همه سر و صدای استخوانهایش.

و بعد مشغول خرناس کشیدن شد.

دانیال از اتاق بیرون زد و در را بست. از آن بو و از آن سر و صدا و حرکات حالت تهوع گرفته بود.

مسعود با چند وسیله در دستش همراه زن بیرون آمد. با دیدن دانیال گفت "چرا اینجا ای"

- هیچی. همینطوری

مسعود متعجب نگاهی به چهره مشکوک دانیال کرد و

گفت "نمیخواهی بگی که ترسیدی"

دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت "نه. نه."

و بعد رو به زن گفت "میشه یه ملافه بدین"

- حتما

زن رفت ملافه بیاورد. مسعود گفت "دنی! حالت خوبه؟"

دانیال سرش را تکان داد.

- پس چرا رنگت پریده

- هیچی. توی اتاق بوی بدی میده و نمیتونم تحمل کنم.

مسعود خنده اش را خورد و گفت "بوی پسر ه نیست. این بوی تعفن  
بوی جنیه که بهش نزدیک شده"

- مطمئنی

- آره. برو تو

هر دو به درون اتاق رفتند. پسر دوباره به حالت قبل روی تخت  
نشسته بود. دانیال پنجره را باز کرد و کنار آن ایستاد و به رضا نگاه  
کرد.

مسعود در حال نوشتن دعاهایی روی تکه کاغذ سفید رنگ دستش  
بود.

زن به اتاق آمد و ملافه را به دانیال داد. دانیال ملافه را روی پسر  
انداخت.

- چیزی لازم نداری؟

- نه. فقط جیغ شنیدین داد شنیدین کمک خواست. تحمل کنین و داخل

اتاق نیابین

- باشه

- تحمل کنین ان شالله پسر تون حالش خوب میشه

- ان شالله



زن بیرون رفت و دانیال دوباره پای پنجره ایستاد و کوچه را نگاه کرد. ذهنش به شدت مشوش شده بود.

رضا دانیال را نگریست و با صدای بلند خندید. دانیال نیم نگاهی به او کرد. رضا آرام گفت "پسر بیچاره. تو کشته میشی"

مسعود متعجب سر بلند کرد و نگاه دانیال و رضا را به هم دید.

با صدای بلند گفت "ساکت باش" رضا نگاه ترسیده اش را پایین گرفت و ملافه را به خود فشرد.

دانیال دوباره رو به بیرون کرد.

مسعود به نوشتنش ادامه داد. مشغول بود که وسط نوشتنش یکدفعه سر بالا کرد و با صورت سرخش رضا را نگاه کرد.

بعد هم دانیال را نگریست و سرش را به چپ و راست تکان داد. با حرص نوشتنش را ادامه داد.

وقتی کارش تمام شد گفت "دانیال بیا" دانیال کنارش نشست.

- این دعاها رو هفت بار بخون و فوت کن روی این تکه نون. بعد هم

فوت کن روی این آب. و کاغذارو بنداز تو آب

دانیال مشغول شد. روی ظرف بزرگ آب دعا میخواند و فوت

میکرد. در حال خواندن دعاها بود که مسعود شانه ی او را فشرد و

گفت "جن ها دروغگون. وقتی می ترسن به دروغ متوسل میشن. اون ترسیده. حرفاشو باور نکن"

دانیال به کارش ادامه داد و یکبار با آرامش پلک زد تا خیال مسعود راحت شود و با فکر آزاد کارش را انجام دهد.

مسعود قرآن را برداشت و جلو رفت آن را روی سر رضا گذاشت و مشغول خواندن آیاتی شد. اول عکس العملی نشان نداد. اما بعد در خود مچاله شد و شروع کرد به داد و فریاد.

کار دانیال پایان یافت و به روی تخت رفت و رضا را محکم در آغوش کشید و با مسعود مشغول خواندن قرآن شد.

رضا به شدت خود را به چپ و راست تکان میداد و فریاد میزد.

مسعود دستش را روی چشمهای او گذاشت. آیات و دعاهایی را خواند. رضا آرام شد.

مسعود گفت "این پسر به فرزند شما آسیب زده. ما جبران میکنیم. آیا دست از آزارشون بر میدارین"

- این پسر گناه کاره

- چه گناهی؟

- شبی که به خانه ی ما آمد زنا کرد و مست شد. ما برای ترسوندنش روی سینهش نشستیم ولی اون به فرزند و زنی از قبیله ما آسیب زد. مسعود دستش را از روی چشمهای او برداشت.

- ما این درد رو به شما هموار میکنیم. پس نباید دیگه به این پسر و دوستانش آسیب بزنید. در غیر اینصورت شما رو میکشم

- باشه

- تو به دانیال گفتی من اونو میکشم، چرا؟

رضا با صدای دورگه خندید. گفت "تو آدم اشتباهی رو آموزش دادی. دانا نجات بخش همه بود. تو گول اون عفریت رو خوردی. اون هر چقدر هم کمک کنه، در آخر یک شیطانیه"

و خندید.

دانیال و مسعود به هم نگاه کردند. مسعود گفت "این امکان نداره"

- این پسر خیلی ضعیفه. تو باعث مرگش میشی

وسکوت کرد. مسعود دست رضا را فشرد و گفت "هر چی میدونی بگو"

رضا با چشمهای وق زده و دهانی که شل شد و آب آن سرازیر شد گفت "ادموند یه زیاده خواه احمق بود. الان تو چنگال اونا اسیره. و

اون یکی از فرزندان شیطانو اسیر کرده تا شاید بتونه خودشو نجات بده. ولی اون گناه کاره. جنهای بی گناه رو کشت. و باعث مرگ انسانهای بی گناه تر شد. لایق نجات نیست. لیاقت کمک رو نداره. ادموند این دو برادر رو به دشمن خونی هم تبدیل میکنه. با کمک انسان کم هوشی مثل تو"

و بعد خندید و بیشتر آب دهانش فرو ریخت.

مسعود دوباره مشغول خواندن دعا شد. بدن رضا میلرزید و به یکباره فکش به پایین متمایل شد و فریاد بلندی کشید.

یک جریان هوای سرد از کنار دانیال رد شد و پرده تکان محکمی خورد.

دانیال سر رضا را روی تخت گذاشت و پایین رفت.

مسعود از زن یک تشت خواست. تشت را آورد. آن را وسط اتاق

گذاشتند. مسعود رضا را بلند کرد و پاهایش را درون تشت

گذاشت. دانیال آب درون ظرف را آهسته روی سر او ریخت.

سر و بدن او را با آب غسل دادند. رضا کم کم به هوش آمد. متعجب و وضعیت و اطرافش را نگریست.

خواست حرف بزند مسعود گفت "ساکت باش"

دانیال ملافه را دور او پیچید و کمک کردند تا روی تخت بنشیند.  
دانیال تکه نان را آورد و گفت "بخور"

رضا تکه نان را نگریست. آن را گرفت و خورد. دلش ضعف رفت و  
گفت "دیگه نیست؟ خیلی گرسنمه"

مسعود لبخند زد و گفت "اینکه گرسنته نشونه خوبیه"

و بعد به سراغ زن رفت و از او خواست برای پسرش غذا ببرد.  
مسعود به اتاق بازگشت و صندلی را کنار تخت کشاند و گفت "ببین  
پسر جون. ما الان تو رو جنگیری کردیم و جنی رو از بدنت خارج  
کردیم. تو بهشون آسیب رسوندی. من باید برم شمال و بچه اونارو  
درمان کنم. اگر نکنم دوباره میان سراغت.

- یعنی الان خوب شدم دیگه اذیت نمیشم

- فعلا خوبی! ولی اگر بچه شون خوب نشه باز هم میان سراغت. از  
امشب دست از سر دوستات بر میدارن.

- اینکه خوبه. اونا هر روز میومدن سراغم و نمیداشتن تکون  
بخورم.

یا کارایی میگفتن انجام بدم که وحشتناک بود

- چرا لباس تنت نبود؟

رضا سر به زیر گرفت.

- تنبیهت کردن؟

- آره

- خودت میدونی چه گناهی کردی. اما خانوادت نمیدونن. به دو دلیل اذیتت کردن. اول انجام اون گناه تو اون خونه، که مکان زندگی اون بوده، بعد تو از ترست بهشون آسیب رسوندی و اون بدتر کردن. ببین پسر جون از گناهت توبه کن. بهتره ازدواج کنی. شرایطشو نداری خودتو نگهدار. حالا این یکبار اینطور اذیت شدی ولی درد بزرگتر اینجاس خدا شاهد اعمالته. اون بهت درد بیشتری تحمیل میکنه. حتی اگر توی این دنیا نکنه، مطمئن باش توی اون دنیا بدتر از این حالی که داشتی چوبشو میخوری. اشکهای رضا بر گونه اش جاری شد و گفت "غلط بکنم بخوام این کار رو بکنم."

مسعود نفس عمیقی کشید و راست شد. دانیال گفت "مسعود اون جن از ماجرای ما خبر داشت"

- حتما خیلی از اونا خبر دارن. چون آزادی اون به نفع قبیلشه و کشته شدنش به نفع خیلیای دیگه
- به نظرت چقدر حرفاش راست بود
- اون یه جن مسلمانانه. مسلما نمیخوان دروغ بگن
- پس راست میگفت تو باعث مرگم میشی
- مسعود نگاهش را از دانیال گرفت. لبهایش را گزید و گفت "من واقعا نمیدونم چه خبره و قراره چه اتفاقی بیفته"
- رو به دانیال کرد و گفت "باور کن من در مورد تو فکر بدی ندارم"
- منم باورم نمیشه تو برای من چیز بدی بخوای. ولی می ترسم اشتباهی کرده باشیم و ناخواسته موجب مرگم بشی.
- در هر حال معلوم نیست چقدر از حرفاش راسته و چقدرش دروغ. شایدم برای اینکه دست از سرش برداریم اینا رو میگه!
- نمیدونم
- در اتاق باز شد و زن برای پسرش، روی یک سینی غذا آورد. در حین نگاه کردن پسرش سینی را روی تخت گذاشت.
- نمی دانست حالش خوب است یا نه. رضا به گریه افتاد و گفت "مامان"

مادرش ناباور او را نگریست و گفت "مامان جان خوبی؟" و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. رضا گریان گفت "خوبم" زن برگشت و روی پاهای مسعود افتاد و گفت "پسر مو نجات دادی. خدا برات سبب خیر بسازه" مسعود دستپاچه برخاست و کنار آمد، و گفت "من چیزی از خودم نمیدونم و نمیتونم انجام بدم. اگر ماها کاری از دستمون برمیاد فقط به کمک خداست و علم و تواناییه که خود خدا تو وجود ما گذاشته"

زن گریان گفت "قربون خدا برم. خیلیا ادعا کردن حالشو خوب میکنن اما بی نتیجه بود. فقط از مون پول گرفتن و رفتن. تازه حالش بد و بدتر شد. اما توی همین چند دقیقه می بینم پسر م خوب شده" - ما فقط آیات خدا رو بر اش خونديم.

دانیال به تشت آب اشاره کرد و گفت "خانم، داخل این آب آیات و اذکار شریفه خونده شده. بریزیدش توی فاضلاب حموم و جای دیگه. باید این آب رو بریزید توی آب روان"

- چشم حتما



رضا که به شدت گرسنه بود مشغول خوردن غذایش شد. مسعود گفت "ما هم همین روزا باید بریم شمال و بچه اونارو التیام بدیم. تا دیگه سراغ بچه تون نیان"

- هزینه این محبت شما چقدر میشه

- ما نرخ تعیین نمیکنیم. در حد توانتون هر چقدر که تونستین واریز کنین به این شماره حساب.

زن با شادمانی کارت را گرفت و در حال نگاه کردنش

گفت "حتما، حتما" آن دو پس از پایان یافتن کارشان از آنجا بیرون

زدند. جلوی ساختمان دانیال گفت "تو برای کارهات پول میگیری؟"

- پَ نَ پَ... تو خرج خورد و خوراک منو میدی؟ یا خرج ایاب و

ذهاب منو، یا هزینه های زندگیمو. آب برق گاز تلفن. کاری انجام میدم

در ازاش پول میگیرم. این دفعه سهم تو رو هم میدم

- پس چرا از من پول نگرفتی؟ واسه کمک بهم واسه درس دادن

بهم؟

- جون تو؟! نگرفتم؟ خوب شد گفتی ها. داشت یادم می رفت. نه که

ازت خوشم اومده. رسیدیم خونه یادم بنداز ازت بگیرم

عصر روز بعد بود. دانا داشت حاضر میشد تا به سراغ آقای  
ناصری برود.

هر لحظه با خود میگفت باید زودتر از شر این جن توی این خونه  
راحت شم.

ببین چه بلایی سر دستم اومد. جن عوضی. آخ.

وبعد دستش را با دست دیگر گرفت و محکم فشرد.

وقتی حاضر شد به طبقه پایین رفت که دید، آیدا همراه با دانیال وارد  
سالن شدند.

هر دو داشتند صحبت میکردند در حالیکه لبخندهای شادی به لب  
داشتند.

نگاهشان به دانا افتاد. دانا که روی پله ها مکت کرده بود و نگاهشان  
میکرد، نگاهش را از آن دو گرفت و به راهش ادامه داد.

وقتی به کنار آن دو رسید، دانیال گفت "سلام دانا. نیستی عزیزم"

دانا دستش را به جلوی موهای خوشحالتش کشید و آن ها را کنار زد

و گفت "من هستم. این تویی که نیستی دنی"

- باهات حرف دارم. وقت داری؟

دانا لحظاتی مکث کرد و پایین پایش را نگریست و بعد سری تکان

داد و گفت "باشه، ولی من خیلی کار دارم. کوتاه باشه"

- خیلی خوب ، مامان اینا کجان؟

- رفتن باشگاه

-آیدا خانم ،چرا شما نرفتی؟

- من ترجیح میدم درس بخونم.

- خوبه.ولی در کنار درست به فکر سلامتیت هم باش.معمولا پشت

کنکور یا خیلی چاق میشن یا خیلی نحیف و لاغر

آیدا لبخند شرمگینی زد و گفت "چشم.مراقبت میکنم"

- آفرین

دانا چشمهایش را در کاسه گرداند و گفت "من دیرم شده"

و سمت در راه افتاد.دانیال دستش را بالا برد و از آیدا خداحافظی

کرد.

وقتی دو برادر از در خارج شدند،آیدا خوشحال از هم صحبتی

کوتاهش با دانیال خود را در آغوش کشید و خندید و به مسیر رفتن

آن دو خیره ماند.

دانا و دانیال هر دو به باغ رفتند. هوا سرد بود و باد می وزید و شاخه های لخت درختان را تکان می داد.

دانا کمی سردش شد. یقه کاپشنش را بالا کشید و سرش را پایین گرفت و دستهایش را در جیب کاپشنش فرو برد .

درد در دستش پیچید. آهی کشید و گفت "حرف تو بگو"

دانیال با پایش، سنگهای کف باغ را تکان داد و گفت "او مدم ازت معذرت خواهی کنم"

دانا با دقت دانیال را نگریست و گفت "برای چی؟"

- برای این مدتی که گذشت. برای اینکه تنهات گذاشتم و خیلی چیزا

رو ازت پنهون کردم. شاید دلیلش، این بود که بهم گفتن تو نباید از

چیزی خبر داشته باشی، و اگر نه ممکنه به خودت و یا بقیه آسیب

بزنی. من .... من ..... من واقعا نگرانم بودم. می ترسیدم به خودت

آسیب جبران ناپذیری بزنی.

من مطمئنم اگه تو هم بودی نمی خواستی به من آسیبی برسه و

ترجیح میدادی یه سری چیزا رو پنهون کنی. من نمیخوام باعث

ناراحتیت باشم. نمیخوام تویی که هم برادرمی هم عزیزترین و

نزدیکترین رفیقم از دستت بدم. یا ازم دلخور باشی. اگر دوست داری

چیزی بدونی یا یادگیری من بهت نشون میدم. فقط به شرطی که حرفامو در هر شرایطی قبول کنی، که یه وقت با تصمیم اشتباه به خودت ضرر نزن. باشه؟

دانا پوزخندی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و

گفت "میشه بگی دوستت کجاست؟ نبینمش؟"

- مسعود رو میگی؟

- آره. دوست جون جونیتو گفتم. دُمت!

- دانیال اخم کرد و گفت "دانا! زشته!" و بعد آرامتر گفت "اون رفته

شمال. براش یه کار اضطراری پیش اومد. همه برنامه هاشو گذاشت

و رفت. حتی قرار بود منم باهاش برم. اما نشد!"

- گفتم این طرفا آفتابی شدی بی دلیل نیست. اون یارو نیست که تو

هستی!

- دانا! خواهش میکنم!

- خواهش نکن.

- میخوام بهت کمک کنم. اگه چیزی موجب خوشحالیته همیشه بهم

بگو که انجام بدم

- خیلی دیره. من خط و نشونم رو کشیدم. امروز همون روزه. برو پی کارت.....

دانا به چشمهای دانیال خیره شد و محکم گفت "داداش!" و بعد رویش را از دانیال گرفت و راه افتاد.  
دانیال دنبالش راه افتاد و گفت "حالا که اتفاق خاصی نیفتاده. من می تونم همه چیو از اول برات توضیح بدم"  
دانا که می دانست با رفتن به نزد آقای ناصری می تواند همین حرفها را از او بشنود بی توجه به دانیال راهش را ادامه داد و گفت "لازم نکرده. برو پیش همون دوست و برادر گرامیت مسعود خان"

دانیال دنبال دانا راه افتاد و بازوی او را چنگ زد. دانا را سمت خود کشید که آخش در آمد.

از آخ بلند دان، ا، دانیال، ترسیده، مکثی کرد و دستش را عقب کشید و گفت "چه مرگته تو!" دانا با دست دیگرش، دست درناکش را چسبید و زیر لب گفت "حیوون!" و بعد با صدای بلندتری گفت "چرا مثل وحشیا چنگ میندازی"

- من چنگ ننداختم. فقط بازو تو گرفتم!

- آره! گرفتی! مثل وحشیا

و بعد چرخید تا برود. دانیال که به حال او شک کرده بود. دنبالش رفت و ساعد همان دستش را محکم گرفت و کشید. درد در سراسر وجود دانا پیچید. طوریکه انگار دست سوخته ای را با تمام زخمهایش بفشراند. حتی نتوانست فریاد بکشد. آهی از ته دلش برخاست و قرنیه چشمهایش گشاد شد. روی زمین زانو زد و آنقدر درد داشت که حس میکرد جگرش را چنگ میزنند.

دانیال کنارش نشست و با نگرانی گفت "تو چته! چرا اینطوری شدی؟" دانا در میان نفسهای کوتاه و عمیقش تنها جوابش سکوت بود.

دانیال مچ دست او را گرفت و با احتیاط بالا آورد. با دیدن دست کبود و سیاه او به شدت یکه خورد و گفت "این چه وضعیه؟ چرا اینطوری شدی؟"

دانا جوابی نداد. دست دیگرش را ستون بدنش کرد و به سختی

برخاست.

با لبهای لرزان از شدت درد راه افتاد. دانیال هم بلند شد و دو قدم به دنبالش دوید و مانع حرکت او شد و گفت "دانا! انگار کامیون از رو دستت رد شده. تو چته؟ چرا دستت اینطوریه؟"

دانا از کنار دانیال رد شد و گفت "هیچی"

دانیال یقه کاپشن دانا را از پشت گرفت و سمت خود کشید و با صدای نسبتاً بلندی گفت "خفه شو. هیچی یعنی چی؟ قشنگ معلومه جای حمله جنه! ولی کجا؟ چطوری؟ چجور این درد رو تحمل کردی؟"

- به تو ربطی نداره

- من خوب میدونم این اثر حمله یه جنه ولی بگو کجا؟

دانا پوزخندی زد و گفت "گفتم که به تو ربطی نداره!"

دانیال یقه او را در دست گرفت و عصبی گفت "چرا ربط داره. باید بهم بگی چی شده"

- نمیگم

و دانا در میان درد و لجاجت لبخند مضحکی به دانیال زد.



دانیال تکانی به او داد و گفت "به چی آسیب زدی؟ به کی؟ چکار کردی که اینطور بلایی سرت آوردن؟ هان؟"

-بهت نمیگم

- پس میخوای باعث مرگ خودت شی!

دانا سکوت کرد. دانیال ادامه داد "این سیاهی مثل مار به تمام بدنت می پیچه و کمتر از ده روز از پا درت میاره. باید بگی چی شده و

چی این کارو باهات کرده، و اگر نه از بین میری"

- مهمه دانا. مهمه با کی لج بازی میکنی؟ با من یا جون خودت؟

دانا لبهایش را روی هم فشرد و بعد گفت "باید برم کارمو انجام

بدم. از سر رام برو کنار" و سعی کرد با دست سالمش دانیال را کنار بزند.

دانیال سمج دستش را بالا برد و سیلی محکمی در صورت دانا

زد. دانا از تقلا باز ایستاد و به چشمهای برادرش خیره شد.

دانیال دستهایش را پس کشید و انگشتهایش را درون موهایش فرو

برد و آن ها را عقب فرستاد. لحظاتی به همان حال ماند. بعد چرخه

دور خود زد و به دانایی که به او خیره بود نگاه کرد و

گفت "معذرت میخوام. ولی... ولی به خاطر لجاجت با من خودتو از

بین نبر. چرا به حرفم گوش نمیدی. ما از این روزها و از این  
لجباریای تو ترسیدیم که حرفی بهت نزدیم."  
دانا چیزی نگفت. دانیال با عصبانیت فریاد کشید "د لعنتی حرف  
بزن"

دانا نفس عمیقی کشید. نگاهش را به روی سنگهای زیر پایش  
برد. بینیش را بالا کشید و گفت "اون جن که تو خونس این کارو باهام  
کرد"

دانیال متعجب گفت "عفریت! چرا؟"

- رفته بودم خونه. وسایلمو بیارم که بهم حمله کرد  
دانیال چشمهایش را ریز کرد و گفت "وسایلتو بیاری؟! ولی اون که  
محافظ من و توئه! چطور امکان داره بهت آسیب برسونه"  
- نمیدونم

- که نمیدونی! باور کردم

و بعد کاپشن دانا را چنگ زد و او را به سمت در برد. هر دو بیرون  
رفتند و به باغ خود رفتند.

- داری چه غلطی میکنی؟! این جن چندین بار به من حمله  
کرده. ممکنه منو بکشه

- میخوام بهت ثابت کنم اون با تو کاری نداره

-شاید وقتی تو باشی آره

- ساکت شو

دانا خوب میدانست گفتن این دروغ ها بی فایده است.

به درون ساختمان رفتند.دانیال دانا را به سمت کتابخانه برد.

- اونجا برای چی؟تو که میدونی اون جن میخواست منو بکشه به

خاطر اینکه خواستم اون درو باز کنم

دانا نگران بود که مبادا دانیال راه مخفی را پیدا کند.

وقتی وارد کتابخانه شدند همه چیز به حالت قبل باز گشته بود.

دانا متعجب اطراف را نگاه کرد.دانیال که فکر میکرد دانا از دیدن

کتابها تعجب کرده گفت"آره.اینجا یه کتابخونس.یه کتابخونه پر از

کتابهایی در مورد ماورا و جن و روح و انواع طلسم و چیزهای

شبيه به این"

دانا که خود قبلا آنجا را دیده بود گفت"خوب حالا که چی!"

- برات جالب بود؟

-نه اصلا

دانیال پوفی کرد و گفت"لباساتو در بیار بشین روی اون مبل"

- دیگه چی؟

- کاپشن و بلوز تو در بیار که خوبش کنم

دانا به سختی مشغول بیرون کشیدن لباسهایش شد و دانیال کتابخانه را گشت. دانا نگاهش به تلاش دانیال برای پیدا کردن چیزی افتاد.

- دنبال چی میگردی؟

- یه کتاب

- کتاب!

- اهوم

دانا مشغول بیرون کشیدن بلوزش شد. به سختی و با آه و ناله مشغول بود که دانیال گفت "بذار کمکت کنم"

- نه لازم نیست

دانیال بی توجه به دانا، کمک کرد و بلوزش را به آرامی بیرون کشید. با دیدن دست سیاه شده ی دانا لحظاتی بهت زده ایستاد.

- ببین چه بلایی سرش اومده

- اول فقط دستم تا مچ بود. ولی امروز صبح دیدم تا بازوم اومده.

دانیال بلوز را روی میز انداخت و به سراغ کتابخانه رفت. کتابی را که در جست و جویش بود یافت و ورق زد.

دانا تعجیل او را برای یافتن راه کمی نگرست. با احتیاط پرسید "دنی! تا حالا چیز عجیب غریبی اینجا دیدی؟"

- عجیب غریب تر از اون عفریت؟ یا اون همه جنی که تو باغ دیدم. عجیب غریب تر از تمام اتفاقات این چند هفته؟

دانا سکوت کرد. دانیال طلسم مورد نظرش را پیدا کرد. با دقت آن را چند بار خواند. و بعد کتاب را سر جا گذاشت. به سراغ دانا رفت و بازوی او را با دو دست بلند کرد و مشغول زمزمه شد.

چیزهایی را به زبان غریبی زمزمه کرد. و بعد با انگشت خط های فرضی روی دست او کشید و به زمزمه اش ادامه داد.

طولی نکشید که دانا کم کم حس کرد از سنگینی دستش کاسته شد. خونمردگیها و کبودیها آهسته محو میشدند.

زیر لب گفت "تو محشری دنی"

دانیال آهسته بازوی او را کشید و بعد رهایش کرد و گفت "الان خوب میشه"

- منم دردم داره کمتر میشه.

دانیال به سمت کتابخانه رفت و به دنبال کتابی گشت که امکان داشت در کتابخانه خودش پیدایش کند.

دانا که حالا دستش داشت بهتر میشد لباسش را پوشید، و به تلاش  
دانیال برای یافتن چیزی نگاه کرد.

- دنیال چی میگردی؟

- یه کتاب

- چجور کتابیه؟

اون کتاب معنی طلسم در رو به ما نشون میده و شاید بتونیم اون  
درو باز کنیم!

-جدی؟

- آره

- توی اون اتاق چی هست؟

دانیال نفس عمیقی کشید و درست نمیدانست کارش درست است که  
در مورد این مسئله با دانا حرف بزند یا نه.

- چرا ساکت شدی؟

- اون تو سه تا جن اسیرن.سه

تا جن شرور یکیشون از فرزندانش شیطانه. قدرت زیادی داره. یک خنجر هست که باید پیداش کنیم و بعد از باز کردن در اون شیطان رو بکشیم.

- جدی میگی؟

- آره. برای همینه اون عفریت از اون اتاق مراقبت میکنه. اونا توی طلسم اسیرن. و اگر آزاد بشن ممکنه کارای خطرناکی بکنن. چون توی دنیای ما هستن. ممکنه به ما آسیب برسونن. مایی که توی این خونه ایم. ممکن هم هست روح ادموند و خواهرش و نامزدش تا ابد اسیر دست شیاطین بمونن

- صبر کن ببینم. اونا کی هستن؟

دانیال آهی کشید. به سمت دانا رفت و او را روی مبل نشانید. یک صندلی برای خود آورد و همه چیز را از اول برای دانا توضیح داد. حتی اینکه جن خانگیشان عاشقش شده و اینکه چرا مجبور شده اند همه چیز را از او پنهان کنند و اینکه او نمیتواند خواسته یا ناخواسته به آیدا نزدیک شود و حتی هیچ علاقه ای به آیدا ندارد. وقتی حرفهای دانیال تمام شد، دانا گفت "چیزیو جا ننداختی؟"

- چیو؟

- مطمئنی همه چیو گفتی؟

- آره. مو به مو

دانا چشمهای روشن دانیال را نگریست. نمی توانست دروغی در آن ها ببیند. او هم به حرف آمد و توضیح داد که به خانه آمده و جنها به او حمله کرده اند و از او خواسته اند در را باز کند.

دانیال سر تکان داد و با کف دست صورتش را به شدت مالید و گفت "نمیدونم قراره چی بشه. این کتاب پیدا میشه یا نه! خنجر پیدا میشه یا نه. قبر ادموند پیدا میشه یا نه. من حتی آدرس آقای ناصری رو ندارم"

- من دارم

دانیال با چشمهای گشاد و متعجب به دانا نگاه کرد.

- اینطور نگام نکن. رفتم پیش احمدی آدرس ناصری رو گیر

آوردم. میگفت منتظر مه و میدونسته میرم سراغش

- من رفتم سراغ احمدی. ولی مرده بود. روزی که رفتم تشیع جنازش

بود

- جدی نمیگی؟



- کاملاً جدی ام

- وای! اینجا چه خبره!

- خوشحالم که تو حداقل آدرس ناصری رو گیر آوردی

دانا از جایش بلند شد و گفت "این همه خودتو به در و دیوار میزنی

با اون مسعود یالغوز، من یه جورایی از تو جلوترم"

دانا سمت کتابخانه رفت و دستهایش را روی قفسه گذاشت و آن را

محکم فشرد. قفسه صدایی داد. دانا قفسه را سمت خود کشید و آن را

باز کرد.

- روزی که از اینجا وارد شدم دیگه نبستمش او مدیم تو بسته بود. فکر

کنم کار اون دوست جنیته!

دانیال با دهان باز به کتابخانه نگاه میکرد. دانا جلو رفت و دستش را

زیر چانه او زد و گفت "ببند فکتو"

دانا کنار او ایستاد و از آن زاویه کتابخانه را نگریست و گفت "نگو

که نمیدونستی اینجا چیزی هست"

- قسم میخورم که نمیدونستم. ولی تو ... تو از کجا میدونی؟ کی

اومدی توی این اتاق؟

دانا ماجرای ورودش به کتابخانه را توضیح داد. و بعد گفت "بار دوم برای فهمیدن اینکه اونجا چی هست اومدم. رفتم پایین. یه راهروی تنگ و تاریک و بلنده. از طبقه دوم میری زیر زمین. یه فضای تنگه مثل دودکش. بعد که رسیدی پایین یه راهروی تنگه و طولانیه. و بعد از یه فضای تنگ دودکش مانند دیگه میری بالا و خارج میشی. باورت نمیشه از کجا در میای!"

- از کجا؟

- از خونه افشار

- چی؟ خونه افشار؟

- آره

- یعنی دقیقا از کجاش؟

دانا خندید و یاد بیرون آمدنش افتاد.

- چرا میخندی؟ خوب از کجا دیگه

- از اتاق آشا. اون دختره خرس تنبل

- که اینطور!

دانا توضیح داد که جن به سراغش رفته و او را زخمی و تا آخر راه دنبال کرده.

- خدای من! میدونی اگه اون پایین تو رو میکشت ما هیچوقت نمیفهمیدیم کجایی؟ و چی سرت اومده؟
- اگه منو میکشت دیگه چه اهمیتی داشت بفهمید جنازم کجاس؟
- زبونتو گاز بگیر
- اول خودت در مورد مردن من حرف زدی
- بیخیال
- دانیال جلو رفت و کنار دریچه نشست. به سختی در را بالا کشید و درون آن را نگرست.
- هوای سردی به صورتش خورد. جز تاریکی چیزی نمیدید. فقط یک گودال بی سر و ته بود.
- رو به دانا گفت "دن، چطور جرات کردی تنهایی رفتی اون تو"
- نذار به حساب جرأتتم. بذار به حساب حماقتم
- فکر خوبیه! چه احمقی جرات داره بره این تو
- من
- هر دو به خنده افتادند. وقتی ساکت شدند دانا در خود فرو رفت. دانیال در گودال را بست و گفت "چرا ساکت شدی؟"
- من اونجا یه چیزی پیدا کردم

- چی؟

یه دیوار عجیب که علامت گذاری شده

-خوب

- نمیدونم پشتش چیه! اما هر چی که بود اون عفریت خوشش نیومد

که من رفتم سراغش

- چکار کردی؟

- یه خورده از دیوارو کندم. که اومد سراغم.

-چی توش بود؟

- نمیدونم. واقعا نمیدونم! فقط میدونم یه فضای خالی پشت دیوار بود

و حتما چیزی اونجا قایم شده

دانیال بیرون آمد و کتابخانه را سر جا برگرداند. دستهایش را به

کمرش زد و به قفسه خیره شد.

- به چی فکر میکنی؟

- اینکه اونجا چی بوده؟

- چرا باور نمیکنم که تو بی خبری؟

- باور نکن. ولی واقعا من اینجارو ندیده بودم

- چطور کنجکاو نشدی بری پایین؟

- کنجکاو م. و میخوام برم. اما نه حالا؟

- پس کی؟

- امشب

- امشب؟ مگه روز رو از سرت گرفتن که شب بری؟

- فرقش چیه؟ اون پایین اونقدر تاریکه که امشب و امروز نداره

- چی بگم!

- امشب میریم.

- میریم؟

- بله میریم. نکنه انتظار داری تنهایی برم.

- می ترسی؟

- خیلی.

دانا خندید و گفت "نترس. من باهاتم"

- خوشحالم. اگه از اول با هم بودیم، شاید همه چی فرق میکرد

فقط مراقب باش دانا. ازت خواهش میکنم. طوری نشه که من پشیمون

بشم از کارم، باشه دن؟"

- باشه. خیلی وقته بهم نگفتی دن!

دانیال پلکهایش را بست. آهی کشید و گفت "داشتم بچگیامو فراموش  
میکردم"

- ولی من چیز یو فراموش نمیکنم دنی  
هر دو به هم لبخند زدند و در سکوت یاد گذشته های نه چندان دور  
افتادند.

- ببینم الان دستت خوبه؟

- دانا دستش را بر انداز کرد و گفت "آره، عالیه. خوبم"

- خدا رو شکر

هر دو به طبقه پایین رفتند. دانا گفت "من داشتم به سراغ آقای

ناصری می رفتم"

- راست میگی؟

- آره. میخوام بدونم چه حرفی برام داره

- من میدونم

- چی؟

- قراره قبر ادموند رو به ما نشون بده

- قبر ادموند؟ اون به چه درد ما میخوره

دانیال دست برد تا دستگیره را باز کند. اما در باز نشد. دانا وحشتزده دستگیره را نگریست که در دست دانیال بالا و پایین میشد اما باز نمیشد.

صدای باد وحشی در باغ می پیچید و هوهویش به گوش آن دو می رسید.

- لعنتی! درست مثل اون شب. قراره بازم بیان سراغمون  
- کیا؟

- اون جنای بلندقد وحشتناک. با اون دستای بزرگشون  
دمای ویلا به یکباره افت کرد و دو برادر سرما را حس کردند.  
طولی نکشید که صدای خرناسی به گوششان رسید. هر دو به هم نگاه کردند. دانا به دانیال نزدیکتر شد و کنار او ایستاد. آن‌ها متوجه انتهای سالن شدند که آشپزخانه در آن قرار داشت.  
چیز سیاهی را دیدند که از آنجا به بیرون سرک کشید. اما فقط گوشه ای از موهای سر او را دیدند.

دانا زیر لب گفت "یا امام هشتم. اون دیگه چیه!"

دانیال که نگاهش به آن گوشه بود، آهسته جلو رفت. دانا دستش را روی سینه او گذاشت و گفت "نرو"

دانیال دست دانا را کنار زد و گفت "نترس" و آهسته جلو رفت. وقتی به آشپزخانه رسید عفریت را دید که پشت به او ایستاده و موهای بلندش در اطرافش، در حال تکان خوردن هستند.

دانیال زیر لب گفت "تویی! چرا اینجا و ایسادی؟ چرا درو قفل کردی؟"

- اومدی دانیال. چند وقته اینجا نمیای!

- اینجا نا امنه. خانوادم جرئت ندارن بیان اینجا. منم مجبور میکنن که نیام. تو به دانا آسیب رسوندی؟

عفریت به حرکت در آمد و جواب داد "حقش بود. داشت تو کاری که نباید فضولی میکرد. منو با چاقو تهدید میکنه"

و بعد با صدای عجیبش خندید. رو به دانیال کرد. صورتش زخمی بود. دانیال متعجب شد. گفت "چرا صورتت خراش برداشته"

- کار اون برادر احمقته

- دانا؟

- آره. طنابشو انداخت رو صورتتم. من انتقاممو ازش، میگیرم

دانیال به درون آشپزخانه رفت.



مقابل او ایستاد و گفت "تو برادر مو ترسوندی. اون از ترسش این کارو کرده"

- دانا نباید وارد اون راهرو میشد

- و تو چرا از من مخفیش کردی؟

عفریت جوابی نداد. دانیال جلو تر رفت. دستش را بلند کرد و آهسته روی صورت عفریت گذاشت. می ترسید. اما بر ترسش، غلبه میکرد. طلسمی خواند که زخم های صورت او از بین رفت.

دانیال عقب کشید و گفت "تو الان خوبی، پس کاری با دانا نداشته باش"

- تو هم از اون دختر دور باش

- منظورت کیه؟

- آیدا

- من هیچ کاری با اون ندارم

دانیال چرخید تا برود که عفریت گفت "از اون راهرو بر حذر باشید"

دانیال کمی اندیشید، و بعد پوزخندی زد و گفت "حتما"

دانیال راه افتاد و دستش را به روی شانه ی دانا گذاشت و گفت "بریم" و هر دو از ساختمان خارج شدند.

وقتی وارد کوچه شدند سوار اتومبیل شدند. دانا مضطرب سری تکان

داد و گفت "کاش زودتر این ماجرا حل شه. دارم کم کم میترسم. ما

چرا باید با جنها سر و کار داشته باشیم؟"

- خوب دیگه! اینام به دست ما حل میشه

-کاش نمیشد

دانا نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت و پلکهایش را بست.

- حالت خوبه؟

- باور کن خوب نیستم دانیال. دلم میخواد برگردم به اون حال قلم

-حلش کنیم همه چی خوب میشه

دانا رو به دانیال کرد و گفت "پس چرا من این حسو ندارم"

- خوشبین باش

-سعی میکنم. ولی نمیشه

-نگران نباش

دانا استارت زد و ماشین را روشن کرد. ماشین را به حرکت در

آورد و در سکوت راند.

- کجا داری میری؟

- دارم میرم خونه ناصری

- خوبه که آدرسشو داری. خوبه که اینجا دوباره به هم رسیدیم که

این موضوع رو ادامه بدیم

-چطور شد تصمیم گرفتی اینارو بهم بگی

- عفریت خواست که بهت نگیم. چون ممکنه بهت آسیب نرسه. ولی

من با مسعود رفتم جنگیری یه پسر، جنی که تو بدنش بود میگفت

اونا دروغ میگن، حتی مسعود. مسعود باعث مرگت میشه و باید

ازش فرار کنی. یه جورایی میگفت ادموند حقشه هرچی سرش

اومده. لازم هم نیست کمکش کنیم و خودمونو توی دردسر بندازیم.

-خوب پس چرا پیگیری که بهش کمک کنی

-چون تا مسئله ادموند رو حل نکنیم مسائل خودمون حل نمیشه. قبل

از هر چیز اون عفریت دست از سرمون بر نمیداره. بعد هم من

هرگز نمیتونم ازدواج کنم. چون اون عاشقمه

دانا خندید و سر تکان داد. گفت "جن و انس همه دیوونه شدن. عاشق

توی یخ شدن. واقعا نمیدونم تو چی داری همه عاشقتن"

- چه میدونم!

دانا دوباره خندید و گفت "چه زن داداش خوشگلی هم میتونم داشته باشم"

دانیال با بدجنسی گفت "کیو میگی؟ آیدا!؟ آره! خوشگله" و لبخند دندان نمایی زد.

دانا انگشت تهدیدش را سمت دانیال گرفت و گفت "میشه در این مورد شوخی نکنی؟"

- کدوم مورد؟

- آیدا!

- باشه.

- حالا میخوای زنتو چی صدا کنی؟ جن، جنو،،، آهان جنی خوبه. خارجی هم هست.

دانیال خندید و گفت "بهش میگم حفره" دانا متعجب گفت "چرا حفره؟"

- به خاطر اون دهن و چشماش که شبیه حفره های سیاهه

- آها! آره خوبه

دانیال نگاهش را سمت آینه بغل گرداند که چهره خشمگین عفریت

رادر آینه دید. یک لحظه از جا پرید و به عقب نگاه کرد اما چیزی ندید.

- چی شده؟

- هیچی... یه لحظه حس کردم اینجاس

- کی؟

- اون عفریت.

- حفره خانم

دانا زیر لب خندید.

سرش را تکانی داد و گفت "زن داداش گرامی همه جا مراقبتی مثل اینکه"

- آره دانا. حتما همینطوره.

- میگم الان که داریم میریم پیش آقای ناصری نکنه حرفامونو بشنوه.

- فکر میکنی اگر بشنوه طوری میشه؟

- نمیدونم. ایکاش اینطور نباشه. نمیدونم چرا نمیتونم کاملا به اون جن

اعتماد کنم. حس میکنم منافع خودشم در کاره

- اون که هست. چه منفعتی بزرگتر از آزادی!

- نمی تونه فقط این باشه

- جنی که تو اتاقه دشمن ایل و تبار این عفریته. من جنگهاشونو توی

روپاهام دیدم. اگر اون جن بمیره باعث شدی قبيله عفریتها میشه

دانا دستی به صورتش کشید و گفت "غیر از اینها، آیا میتونه چیز

دیگه باشه؟"

- نمیدونم. اگر هم هست من بی خبرم!

آن دو وقتی به مقصد رسیدند پیاده شدند و به سراغ خانه ای که

آدرسش را داشتند رفتند.

دانا آدرس را نگاه کرد و بعد سر بلند کرد و پلاک را نگریست. زنگ

در را فشرد و منتظر ماند. کمی بعد مردی پرسید "کیه؟"

- منزل آقای ناصری؟

- بله. بفرمایید.

- دانا صمیمی هستم. میشه لطفا درو باز کنید.

- ببخشید به جا نیاوردم. امرتون

دانا، دانیال را نگرست و لبهایش را روی هم فشرد. رو به اف اف گفت "من پسر آقای صمیمی هستم که خونه شما رو خرید. آدرستون رو از آقای احمدی گرفتم"

آقای ناصری دستپاچه گفت "آه! یادم اومد. بفر مایید، بفر مایید" در باز شد و دو پسر وارد خانه شدند.

یک حیاط بزرگ پیش رویشان بود. در را بستند و به سمت ساختمان رفتند. در حال باز شد و یک مرد حدوداً شصت ساله بیرون آمد.

به آن دو خوش آمد گفت. هر دو پسر جلو رفتند و با او دست دادند. خوش و بش کردند و بعد وارد ساختمان شدند.

در پذیرایی نه چندان بزرگ مقابل آقای ناصری نشسته بودند.

آقای ناصری لبخند زنان گفت "شما دوتا یه نفرید؟ یا اینکه واقعا دوتایید"

دانا لبخند خشکی زد و گفت "ما دوتا دونفریم. یا هر نفرمون یه

نفره، مهم نیست اینها... ما دنبال سوالاتمون اومدیم. امیدوارم بتونیم

اینجا جوابهای قانع کننده ای برایشون پیدا کنیم"

آقای ناصری نگاهش را به میز دوخت و آهی کشید. لحظاتی سکوت کرد. وبعد دستی به ریش سفیدش کشید و گفت "تا جایی که بشه جواب میدم."

دانیال کمی به جلو خم شد و گفت "در مورد خونتون بگین"  
آقای ناصری نگاهش را بالا برد و دانیال را نگرست و گفت "اون خونه بچه هامو ازم گرفت"

- فکر نمیکنم مشکل از خونه بوده باشه! مشکل جای دیگه بود نه؟  
- یعنی کجا؟

- شاید اشکال از طلسمهای اشتباه پسر تون بوده! نه؟

- پس شما واقعا همونهایید که ادموند روزای آخر عمرش در موردتون حرف زد. چند ساله چشم به راهتونم

- ادموند در مورد ما حرف زده بود؟ از کجا میدونست؟

- اون تا حدی آینده رو می دید. و خودش طوری خواسته بود که کسی بیاد و بهش کمک کنه. اون طی طلسمات و آینده بینیهایی که انجام داد شما رو توی طالع دید. کسایی که از جنینی نیروهایی درشون گذاشته شده. که فقط اگر شکوفا بشن میتونن دنیارو جا به جا کنن.



دانا دانیال را نگاه کرد و بعد خطاب به آقای ناصری گفت "دانیال چیزهایی گفته. ولی فقط استعدادهای دانیال شکوفا شده و جنی که توی خونس گفته نباید من خیلی توی این کارها دخالت کنم. چون موجب مرگ یا ضرر میشم. البته طی این چند وقت هم نیروهای شر زیادی بهم نزدیک شدن. که برایشون کارایی بکنم. اما به خواست اون جن، برادرم اجازه نداد من وارد این مسائل بشم"

- ببین پسرم. اونطور که من میدونم و فهمیدم یکی از شماها باید بتونه گذشته و آینده رو ببینه. کسی از شما این کارو بلده؟

دانیال لبش را گزید و گفت "انگار این نیرو رو دارم. اما اونطور که باید و شاید هنوز قوی نشدم"

آقای ناصری رو به دانا کرد و گفت "پس تو قدرت جادو کردن داری"

دانا و دانیال متعجب به هم نگاه کردند. دانا ابرو در هم کشید و گفت "ولی دانیال هم با خوندن اوراد و طلسمهایی میتونه اثر دعا، اثر جن یا این چیزهارو از بین بیره یا جنگیری کنه"

-جادو کردن نه به معنای جن گیری ،نه به معنای دعا کردن،نه به معنای طلسم و آیات و اذکار.اون نوع از جادو که منع شده و انسان ها نباید ازش استفاده کنن"

دانا نفسش را به درون فرو برد و راست شد.واقعا از شنیدن این حرف تعجب کرده بود.نفسش را به بیرون فرستاد که دانیال گفت"برای همین نیروهای شر بیشتر به دانا نزدیک میشن"

- درسته.برادرت میتونه اونها رو به خدمت بگیره.از بین ببره یا هر چیزی،فقط با قدرت درونی و خوندن وردهای جادوگران.انسانها اشرف مخلوقات هستن.و اگر انساند قدرت ماورایی داشته باشه،تمام موجودات عالم در برابرش به زانو درمیان!برادرت برای اونها یک خطر بزرگه.شاید نخواستن به قدرتش پی ببره که مبادا بعدها بر ضدشون ازش استفاده کنه،یا هر دلیل دیگه.حتما اون جن خواسته فقط از قدرت تو استفاده کنه و کارو به وسیله تو پیش ببره.اما با این کار ممکن بود باعث مرگت بشه.چون نیروهای تو برای رویارویی با اون جن خیلی ضعیفن"

دانیال پلکهایش را بست و نفسش را فوت کرد و گفت"پس اون روز اون جن میخواست همینو به من بگه!برای همین گفت مسعود باعث

مرگت میشه. اون یک انسان کم هوشه. پس مسعود و جنش از این مسائل بی خبر بودن و ما تقریباً بازیچه اون عفریت شدیم. اونها از دانا هراس دارن.

پس اون جنها میخواستن دانا رو هر طور شده طلسم کنن تا از قدرتهاش به نفع خودشون استفاده کنن. مثل آزاد کردن اون جنها به نفع خودشون. وای خدای من. دانا!"

دانیال بازوی دانا را گرفت و گفت "پسر چه شانسی آوردیم اون روز عفریت تو نسته کمک کنه اون جنها نزدیکت نشن و طلسمت نکردن"

- الان من باید چکار کنم؟

- نمیدونم. شاید بهتره روت کار کنیم کنترل قدرتهاتو به دست بگیریم

- آخه کدوم قدرت وقتی من حتی نمیدونم جادو چیه چه برسه به

خوندن ورد و طلسم، شماها یه حرفایی می زنین

دانیال رو به جرو خم شد و انگشتهایش را در هم قفل کرد و

گفت "نباید به همه ی حرفهای اون عفریت اعتماد میکردیم. ایکاش

بهت کنترل قدرتاتو باد، می دادیم. اینطور بهتر بود

- البته این هم بهتون درست گفته که در وجود دانا نیروهای شر بیشتر وجود داره. چون جادو کاری نیست که انجام دادنش توسط انسانها خوب باشه و یک کار شر محسوب میشه. به همین خاطر نیروهای شر بهتر میتونن تو رو برای انجام اهدافشون به کنترل خودشون دربیارن. باید اونقدر روی خودت تسلط داشته باشی که بتونی جلوی وسوسه ها و فشار هاشون دووم بیاری

- نمیتونم بگم آره حتما میتونم. چون ممکنه در عمل اینطور نباشه

آقای ناصری لبخند زد و گفت "همینکه اعتراف میکنی ممکنه خوب نباشی، قلب پاکتو نشون میده. امیدوارم هرگز دلت سیاه و سخت نشه، مثل پسر من"

و بعد سرش را پایین گرفت و نگاه غمگینش در یک نقطه یخ زد.

دانیال دستهایش را به هم مالید و گفت "جناب ناصری اونطور که ما وصیتنامه و دست نوشته های پسر تون رو پیدا کردیم و خوندیم، خواسته بود بیاییم و از شما کمک بگیریم. اول از همه باید محل دفنش رو به ما نشون بدین. شاید هم بدونید که متأسفانه باید نبش قبر بشه تا چیزی رو که همراهش برای من دفن شده بیرون بکشیم"

- بله میدونم. ما همراهش یه نوشته دفن کردیم. توش محل پنهان شدن خنجر رو نوشته.

- شما از اون محل خبر ندارین که دیگه مجبور به نبش قبر نباشیم؟

- نه؟ ما اجازه باز کردن اون صندوقچه رو نداشتیم... قهوه هاتون

سرد شد، بهتره برم عوضشون کنم

- زحمت نکشید جناب ناصری

آقای ناصری در حال برداشتن فنجان ها لبخند آرامی به دانا زد و

گفت "زحمت نیست پسرم"

و بعد فنجان ها را برداشت و به آشپزخانه رفت.

او فنجان ها را خالی کرد و از کابینت پاکتی برداشت. آن را گشود و

تکه کاغذ کوچکی را همراه با چند دانه سیاه رنگ کوچک در

دستش ریخت.

محتویات درون دستش را درون یکی از فنجان ریخت. و بعد در آن

ها آبجوش ریخت. سپس یک چای کیسه ای آورد و به آب جوش زد

تا رنگ بگیرند.

بعد بایک قاشق کاغذ را با دقت از فنجان در آورد و در ظرفشویی

انداخت و سینی را برداشت و به هال رفت.

- براتون چایی آوردم.گفتم شاید قهوه دوست ندارین.

دانیال لبخندی زد و گفت"راضی به زحمت نبودیم"

- زحمت نیست...شما کدوم یکی بودین؟

- من دانیالم

- تو بودی که جنگیر شدی؟

- بله.

آقای ناصری سر تکان داد و فنجانی جلوی دست او گذاشت.

و بعد یک فنجان جلوی دست دانا گذاشت و نشست و گفت"بخورین

تا سرد نشده "

هر دو پسر فنجان هایشان را برداشتند و مشغول نوشیدن شدند.

- آقای ناصری،ما برای داشتن اون صندوقچه ممکنه به مشکل بر

بخوریم.نمیتونیم اجازه دادگاهو برای نبش قبر بگیریم و بی اجازه

انجام دادنش یه جرم بزرگه و ممکنه به درد سر بیفتیم

- درد سری براتون نداره پسرای خوب

- چطور؟

- من یه قبر به اسم ادموند توی قبرستان مسیحی ها خریدم.اما تابوت

خالی رو اونجا دفن کردم.

دانا و دانیال به هم نگاه کردند.

و بعد به دهان آقای ناصری چشم دوختند.

- اما قبر واقعیش توی ویلاس. جز من و مادرش هیچکس  
نمیدونست.

هر دو پسر با تعجب به او نگاه میکردند.

- توی باغ پشتی، داخل کلبه اس. تا حالا اونجا رو دیدین

دانیال سری تکان داد و گفت "نه"

- تعجبی نداره. اونجا طوری طلسم شده که کسی علاقه ای به دیدن

اونجا نشون نده. به محض اینکه تو صندوقچه رو برداری، طلسم از

بین میره. ممکنه کسی بخواد به اونجا سرک بکشه. لطفا کف کلبه رو

خوب بپوشون که زوباره قبرش باز نشه

- باشه حتما.

صندوقچه داخل تابوت زیر دست راست ادمونده. توی دستش

انگشتری هست که روش طلسمی خونده که هیچ جنی توانایی پیدا

کردن اون صندوقچه رو نداشته باشه.

- خیلی خوبه

- ولی به محض خوندن جای خنجر کاغذو بسوزونید واگر نه جنها بهش دسترسی پیدا میکنن، و ممکنه خنجر و بردارن. اونوقت هرگز پیداش نمیکنید.

- باشه

- ویک مورد دیگه

دانا که از شنیدن این حرفها به هیجان آمده بود گفت "چه موردی؟"

- خونه یک راه مخفی به خونه بغلی داره

دانا رو به دانیال کرد. دانیال داشت مبهوت آقای ناصری را نگاه

میکرد. منتظر بود ببیند او در مورد آن راه مخفی چه میگوید.

- اونجا دو تا خونه رو به هم وصل میکنه. زمان ساخت خونه ادموند

خیلی اصرار داشت این کارو انجام بدیم. میگفت کارش طوریه یه

وقت مجبور بشه چیزی رو از دست کسی خارج کنه و یا یه مورد

اضطراری پیش بیاد. و طرح این راه مخفیو داد. برادرم قبول کرد. از

این راه من، ادموند و برادرم خبر داشتیم.

این راه توی کتابخونه تعبیه شده و ....

- پیداش کردیم...!



آقای ناصری لحظاتی دانا را نگریست. نیشخندی زد و گفت "آفرین باهوشا."

- یه چیزی اونجا هست. پشت یکی از دیوارا. که نمیدونیم چیه  
این بار آقای ناصری مبهوت دانا شد. متعجب گفت "من از چیزی خبر ندارم"

- حتما پسر تون اونجا چیز مهمی رو مخفی کرده

- ممکنه از ادموند بعید نیست

آن دو بعد از کمی صحبت با آقای ناصری خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند.

غروب شده بود و تازه تاریکی بر آسمان حائل شده بود.

دانیال در حالیکه مضطرب با انگشت لبش را زیر دندانش می فرستاد و نگاه خیره اش بیرون را جست و جو میکرد گفت "باید قبرو باز کنیم"

جوابی از دانا نگرفت. حس کرد ذهن او هم بسیار مشوش است.  
روبه دانا کرد. دانا تند تند دستش را به صورت و چشمهایش می کشید.

باخود گفت "شاید اونم مثل من ترسیده" دانا ماشین را به کنار هدایت کرد و متوقف شد. کمر بند را باز کرد و گفت "بیا بشین پشت فرمون" و خود پیاده شد. دانیال جایش را با دانا عوض کرد و پشت فرمان نشست.

ماشین را به حرکت درآورد و گفت "چه ات شد؟" دانا مقابلش را نگریست. ماشین جلویی را می دید که مقابل دیدگانش به دو ماشین تبدیل می شود و هر کدام به یک سمت می رود. چشمهایش را مالید و سرش را میان دستهایش گرفت و فشرد. دانیال نگران پرسید. دانا! میگم چی شده"

- همه چیو دوتایی می بینم. انگار یکی مغزمو گرفته و داره تندتند تگون میده.

- سر راه میریم بیمارستان

- نیاز نیست. حالم اونقدرام بد نیست

تا این را گفت دلش پیچ خورد. یک دستش را روی دهانش گذاشت و با دست دیگرش بازوی دانیال را چنگ زد و گفت "نگهدار" دانیال سریع به ماشین را کنار خیابان کشید و توقف کرد. دانا تا در را

گشود به کنار خم شد و محتویات معده اش را بالا آورد. دانیال متعجب و نگران شانه های او را گرفت و صدا زد "دانا!" دانا بعد از لحظاتی راست شد و گفت "خوبم" در ماشین را کشید و بست. پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت "بریم"

- می برمت دکتر

- لازم نیست. بهترم

دانیال دوباره حرکت کرد. در سر دانا غوغایی عجیب بود. صداهایی می شنید که انگار از راه دور به او می رسیدند. آنقدر بلند که در سرش اکو می شدند و آنقدر دور که تصور میکرد از فرسخها دور تر این صداها به گوشش می رسد. هر چه به مقصد نزدیکتر میشد صداها هم بلندتر می شد. اما مفهوم این صداها را نمی فهمید.

حس میکرد جمعیتی در حال صحبت هستند اما حتی یک کلمه از مکالمه شان را نمی فهمید.

این اصوات در سرش می چرخیدند و به شدت چند بار تکرار میشدند.

احساس میکرد نزدیک است که سرش منفجر شود.  
دستهایش را در موهایش فرو برد و با تمام توان موهایش را کشید  
بلکه از این صداها خلاص شود.

دانیال دانا را نگریست که متوجه حالت غیر عادی او شد.

- دانا حالت خوبه؟

- سرم سرم داره منفجر میشه. تو سرم پر از صداس  
دانیال سر عتش را بیشتر کرد و به سمت بیمارستانی که دو خیابان  
جلوتر بود راند.

دانا به شدت در خود می پیچید. موهایش را می کشید، راه گوشهایش  
را با دست سد میکرد و دندان هایش را روی هم می  
فشرده. چشمهایش به شدت گشاد شده بود و تند تند نفس های کوتاه و  
مقطع می کشید.

کمی بعد دوباره آهسته آهسته صداها آرام شدند و حس کرد دور و  
دورتر شدند. تا وقتی که به حالت عادی برگشت. دیگر در وجودش  
احساس دل بهم خوردگی درد یا سر گیجه و اصوات مبهم نداشت.  
تنفسش به حالت عادی برگشت اما مردمک چشمهایش هنوز گشاد  
بودند.

با دستهایش بازوهایش را بغل کرد و گفت "من خوبم دانیال برو سمت خونه"

دانیال نگران گفت "الان داشتی میمردی، چی رو برم سمت خونه"  
- گفتم برو سمت خونه!

- دانا! چرا لج میکنی، بذار ببرمت دکتر ببینتت  
دانا حوصله بحث کردن نداشت. در سکوت منتظر ماند دانیال کارش را انجام دهد.

دانیال او را به بیمارستان برد. وقتی اوضاع دانا را برای دکتر توضیح داد، دکتر گفت "اتفاق خاصی نیفتاده؟ سرش به جایی نخورده، ضربه به سرش یا گیجگاهش نخورده؟"  
- تا وقتی که با من بود طی این چند ساعت نه.

دانیال، دانا را نگریست و منتظر ماند. دانا گفت "نه. باور کنید هیچ ضربه ای بهم وارد نشده. برای اولین بار هم بود توی عمرم اینطوری شدم"

دکتر چشمهای دانا را نگاه کرد و از او خواست حرکت انگشت او را دنبال کند. بعد هم پرسید جایی از صورتت یا بدنت بی حس و کرخت نیست. توی جایی از بدنت احساس گز گز نمیکنی؟

سرزمین رمان

- نه اصلاً!

دکتر فشارش را کنترل کرد و گفت "فشارت پایینه، برات سرم می نویسم ولی

اگه یه شب برای اطمینان بستری باشی بد نیست"

- نه من خوبم. لازم نیست بستری بنویسید

دانیال دست بر شانه ی دانا گذاشت و گفت "دانا! الجبازی نکن یه شب که چیزی نیست"

- باور کن خوب خوبم. چرا بیخود بمونم و پدر مادرو نگران کنم

دانیال آهی کشید و شانه ی او را فشرد و گفت "خودت میدونی"

دکتر یک عکس از سر او نوشت و گفت "یه عکس هم از سرت

بگیر الان برام بیار"

- چشم

وقتی هردو از اتاق خارج شدند راهرو را در پیش گرفتند تا به

رادیولوژی بروند. دانا غرغر کنان گفت "دکتری و نسخه پیچیدنش

واسه من گل کرده. حالا یکی کمک لازم باشه، هیچ کار واسش

نمیکنن"

- این چه حرفیه دانا؟! اونا فقط میخوان اطمینان پیدا کنن که تو مشکلی و است پیش نمیاد

- آخه چه مشکلی؟

- دلم نمیخواد به زبون بیارمش.  
- سرطان؟

دانیال حرصی دانا را نگاه کرد و گفت "نه! سخته مغزی یا چیزی مثل این"

- مگه سخته خودشو تو عکس نشون میده؟

- من چه میدونم! مگه من دکترم؟  
- الان من سخته کردم؟

و بعد انگشتهای دست و چشم و لبش را کج کرد و گفت "عکس بگیر"

دانیال رویش را از او گرفت. دانا خندید و شانه اش را به شانه ی او زد.

دانیال هم خندید و مشتش را به بازوی او زد.

پس از تهیه عکس و سرم و قرصهای تقویتی به محل تزریق سرم رفتند. پرستار سرم را برای دانا وصل کرد و دانیال روی صندلی نشست.

تکیه زد و با خیال راحت پلکهایش را بست. دانا هم ساعدش را روی چشم هایش گذاشت تا طی گرفتن سرم استراحت کند.

در این حال بود که ذهن دانیال به جایی پرتاب شد. میان یک گودال تاریک. در این گودال صداها و وحشتناکی می آمد و ارواح ترسناکی را می دید. سایه هایی سیاه و لرزان که نعره می زدند و منتظر حمله به او بودند. دنبال چیزی میگشت. دستهایش را برای پیدا کردن آن



وسيله به ديوارهاي خاكي ميكشيد و با ناخن هائش خاك را پس مي زد.

عرق بر تنش نشسته بود و هواي اطرافش سنگين و خفه بود.دستي روي شانه اش نشست.از جا پريد و سرش را چرخاند.كسي را نديد. دوباره مشغول شد كه سايه اي بالاي سرش ديد.با بلند كردن سرش كسي را بالاي سرش ايستاده ديد.چهره اش را درست نديد چون در تاريخي فرو رفته بود.دستش بالا رفت و شئي را محكم بر سرش فرود آورد.

از جا پريد.اطرافش را نگاه كرد.كنار تخت دانا بود.نفس عميقي كشيد و باخود گفت خواب ديدم.وبعد دوباره پلكهائش را بست.طولي نكشيد كه باز ذهنش فعال شد.

باز هم خود را در مكاني،تاريك ديد.كم كم چشمهائش به تاريخي عادت كرد.خود را درميان درختهاي انبوهي ديد.نميتوانست تشخيص دهد كجاست.راه افتاد.صداهايي به گوشش رسيد.گوش تيز كرد.متوجه صدای ناله و شيون شد.صدا برائش آشنا بود.

به سمتی راه افتاد و جلو رفت. صداها هر لحظه برایش آشناتر میشد. کم کم به عده ای نزدیک شد که دور درختی پاییززده و بی برگ حلقه زده بودند و داشتند میگریستند.

درست پشت سرشان ایستاده بود یکی از آن ها به شدت بر سر و صورتش میزد و موهایش را میکند.

از همانجا پرسید "ببخشید اینجا چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟"

زنی گریان رو به او کرد. وقتی نگاهش کرد گفت "اومدی دانیال؟ بیا ببین اینجا چه خبره"

دانیال مادرش را کنار زد و دید که بچه های خانواده افشار هر سه به شکل آدمکهای کوچکی در آمده اند و دور درخت می دوند و هر وقت به هم می رسند همدیگر را به شدت می زنند، طوریکه زخمی شوند.

خانم افشار رو به دانیال گفت "ببین چی به سرم اومد. چرا بچه هام اینطوری شدن؟ اینا جن زده شدن؟ آره؟" دانیال با نگاه به بچه ها گفت "نمیدونم. اینطور چیزو ندیدم تا حالا"

صدای خنده ای خوف انگیز آمد. دانیال سر بلند کرد. عفریت را ایستاده بر بالای شاخه ی درخت دید. فقط دانیال می توانست او را

ببیند. عفریت چون حشره ای به تنه ی درخت چسبید و گفت "از اینا متنفر بودم. چون ته قلب تو این موجودات کثیف جای داشتن"  
احساس کرد چیزی روی ساق پاهایش حرکت میکند. سرش را پایین گرفت. دید که آشا و آیدا و آراز در حال بالا آمدن از پاهای او هستند. هر سه باهم و به یکباره شروع به گاز گرفتن او کردند و گوشت تن او را کردند. از شدت درد فریاد کشید و تکانی به خود داد. وقتی پلک گشود هنوز کنار تخت دانا بود. دانا هم که از صدای او ترسیده بود و روی تخت نشسته بود گفت "چته؟ چه مرگته؟ سکتتم دادی"

دانیال نفس زنان پاهایش را نگاه کرد و بعد رو به دانا گفت "ببخشید، ببخشید کابوس دیدم"

- کابوس؟ یعنی اینقدر خوابت عمیق شده بود که کابوس ببینی؟  
تو دیگه کی هستی؟

دانیال دستی به صورتش کشید و سرم را نگاه کرد. داشت تنام میشد. آن را بست و پرستار را صدا زد تا سرم را جدا کند.

- پاشو بریم خونه

- حالت خوبه؟ چرا پریشونی؟

- نمیدونم. حس میکنم اتفاق بدی افتاده

- چه اتفاقی دنی؟

- درست نمیدونم. ولی مطمئنم توی خونه اتفاقی افتاده. یا شایدم در

شرف افتادنه... پاشو، پاشو، بریم

- باشه. میریم.

پس از جدا کردن سرم، دانیال داروها را برداشت و هر دواز

بیمارستان بیرون زدند.

دانا و دانیال سریع سوار ماشین شدند. دانیال با سرعت رانندگی میکرد. دانا مضطرب گفت "دانیال، شاید اتفاقی نیفتاده باشه. چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی" ماشینی به جلوییشان پیچید. دانیال پایش را روی ترمز کوفت. هر دو به جلو پرتاب شدند و به خاطر کمربندهایشان برگشتند. دانا با فریاد گفت "دنی، ممکنه هیچ اتفاقی نیفتاده باشه اما تو داری مارو به کشتن میدی"

راه باز شد و دانیال باز هم با سرعت حرکت کرد. با همان حال گفت "دانا! من یه نیرویی دارم که روحم در زمان ممکنه سفر کنه"

- این نیرو رو همه دارن. وقتی میخوابن روحشون سفر میکنه و به خیلی جاها سر میزنه. برای همین ما خواب می بینیم. گاهی اتفاقاتی واسمون می افته که احساس میکنیم قبلا برامون اتفاق افتاده یا توی اون زمان و مکان بودیم. تأثیر همین سفر روح در زمانه. که به این نوع از خواب میگن رویای صادقانه. اما تو کابوس دیدی و قرار نیست طوری بشه

- نه. گوش کن. روح من سفر میکنه اما درست به نقاطی که قراره اتفاقی توش بیفته، یا قبلا افتاده و اون واقعه صد درصد حقیقت داره! و وهم و خیال نیست. با این روش یا مدیتیشن که فکرم آزاد میشه میتونم آینده یا گذشته رو ببینم.

دانا تکیه زد و از پنجره بغلش بیرون را نگاه کرد و گفت "به امید خدا طوری نیست. نگران نباش"

- امیدوارم.

وقتی به جلوی منزل آقای افشار رسیدند، دیدند که جمعیتی آنجا ایستاده اند و با هم پیچ میزنند. قلبهایشان به شدت هیجان زده و پریشان شده بود. مخصوصا اینکه ماشین پلیس هم بود. نورش می چرخید و دلهره را برایشان هزار برابر کرده بود.

هر دو سریع کمر بندها را باز کردند و پایین رفتند و به درون جمعیت دویدند. پلیس میخواست مانع ورودشان شود. دانا گفت "اینجا خونه ی ماست. چی شده؟ بذارین برم تو" و از بین سربازهای جلوی در گذشت. دانیال هم با پاهای بی رمق وارد شد. قلبش آواز نگرانی سر داده بود و حسش میگفت "خدشه ی بزرگی به دنیایشان وارد شده"

تن میکشید و به سختی جلو می رفت. کم کم آمبولانسی هم جلوی دیدش نمایان شد.

به سمتی رفت که در کابوسش دیده بود. آقای افشار پای درختی نشسته بود و از شدت گریه و زدن بر سر و رویش سرخ شده بود. آقای صمیمی هم شانه های او را می فشرد و میگفت "قوی باش"

دانیال زیر لب به خود گفت "قوی باش لعنتی. قرار نیست چیزی ببینی که نباید. نترس"

صدای شیون و گریه و زاری مادرش و خانم افشار را به خوبی شناخت. جیغ های دیگری هم با صدای آن ها در آمیخته بود. جمعیت را کنار زد و جلو رفت. مادرش و خانم افشار در آغوش هم گریه و

شیون میگردند. آراز نشسته بود و بر سرش میزد. دانا اما روی زانوهایش نشسته بود. به دو مرد روپوش سفیدی که دستکش پوشیده و آماده بلند کردن چیزی بودند کمک کرد. جلوتر رفت. پشت سر دانا ایستاد و جلوی پای او را نگریست.

از دیدن آن صحنه نفسش رفت. چشمهایش، گشاد شد. زانوهایش سست شد و پشت سر دانا روی زمین زانو زد.

دانا با صورت درهم و پر از غم دستهایش را زیر کمر و پاهای آیدا برد و کمک کرد تا او را روی برانکار د بگذارند.

آشا خود را روی صورت آیدا انداخت و جیغ کشان اسمش را صدا زد.

دانا شکم دریده آیدا را نگریست. خون زیادی از او رفته بود. دانا دست او را در دست گرفت. سرش را پایین انداخت و چشمهای اشکبارش را بست.

اشک از زیر پلکهایش پایین چکید.

دانیال سرش را بالا گرفت. به درختی نگاه کرد که لخت و بی برگ بود. همان درخت کابوسش بود. یکی از شاخه های غطور پایین دست

درخت یک شاخه شکسته چهل سانتی داشت. روی آن پر از خون بود.

آشا را به سختی از جسد آیدا جدا کردند. جسد را درون آمبولانس گذاشتند. دانا دستهایش را به صورتش میکشید تا اشکهایش را پاک کند، اما دوباره گلوله های بعدی اشک از چشمهایش سرازیر می شدند.

همه به دنبال آمبولانس رفتند دانیال اما آنجا ماند. به سمت درخت رفت و آن را نگریست. دستش را به تیزی شاخه ای که رو به بالا بود کشید. انگشتهایش را نگاه کرد. خون دختری را روی دستش دید که سعی داشت به گونه ای به او ابراز علاقه کند. اما دانیال مدام خود را به خاطر برادرش کنار میکشید.

دانیال اطرافش را از نظر گذراند. دندان هایش را روی هم فشرد. با صدای بلند فریاد کشید "بیا بیرون، بیا بیرون، میدونم اینجا یی"

- آره. من اینجا

صدای خرناس مانند عفریت بود. دانیال رو به درخت چرخید. او را ندید.



عفریت خندید. دانیال با فریاد و حرص گفت "خودتو به من نشون بده  
عوضی. کجایی"

عفریت از داخل تنه ی درخت بیرون آمد و گفت "دختر خوبی  
بود. اما به قول شما آدما عمرش به دنیا نبود"

- تو خیلی کثیفی. دانا عاشق اون دختر بود. دانا تو ذهنش رویای  
ازدواج با اون دختر بیچاره رو می پروروند. تو نباید با برادرم این  
کارو میکردی.  
- برادرت .....

عفریت غیب شد و پشت سر دانیال ظاهر شد.

- باید این کارو میکردم

دانیال رو به عفریت چرخید و گفت "به چه دلیلی؟"

- امشب وقتی از خونه ناصری بیرون اومدین، من برگشتم خونه.

- حس می کردم دور و برمی

- احساس میکردم کسی به شدت بهت فکر میکنه. اون هم فکرهای

احساسی. فکر برای به دست آوردن قلبت. من هم دنبالش رفتم و به

این دختر رسیدم. داشت تلاش میکرد برات نامه ای بنویسه. که به تو  
ابراز علاقه کنه.

داشتم توی اتاقش حرکت میکردم و سعی داشتم بهش بی توجه  
باشم. اما نمیشد. اون داشت به مردی نامه عاشقانه می نوشت که  
روحش، جسمش مال منه.

هنوز ابتدای نامه اش بود. من هم رفتم و در چشم به هم زدنی  
پیشگویی از دوستانم رو آوردم .

اون گفت این دختر نامه رو با عطر خودش معطر میکنه. امشب نامه  
رو به دست پسر میده. پسر توی تنهایی نامه رو میخونه؛ و قلبش به  
طپش درمیاد.

اون گفت حتی جادوی من نمیتونه جلوی این عشق رو بگیره.  
گفت شما دو تا به هم علاقه وافری پیدا میکنین و به زودی ازدواج  
خواهید کرد. گفت من میمونم و قلبی شکسته و یک حس  
سرخوردگی ابدی. قلبی پر از کینه و نفرت از تمام انسان ها."

عفریت به حرکت در آمد و گفت "و اما برادرت دانا پیشگو گفت دانا به دشمن خونی و ابدی تو تبدیل میشه. همیشه با نفرت بهتون نگاه میکنه و تا روز مرگش آرزوی بدبختی براتون داره. اون هیچوقت احساس خوشحالی و رضایت با همسر و فرزندانش نخواهد کرد. من جلوی تموم این بدبختیاریو گرفتم. فقط با از میان برداشتن یه مزاحم.

پیشگو رفت. من هم دستم رو به سمت سر دخترک گرفتم. یکدفعه فکری به ذهنش رسید. دلش خواست نامه رو رها کنه و بره با برادر و خواهرش یه مسابقه بچگانه اجرا کنه.

خوشحال از اتاقش بیرون دوید. او مد پیش، برادر و خواهرش و گفت دلش میخواد با اونا مسابقه بالا رفتن از درخت بذاره. آیدا توی این کار مهارت خاصی داشت. اون از درخت مورد نظرم بالا کشید. برادر و خواهرش از درختای دیگه بالا رفتن. می خندیدن و شاد بودن. به دور از اینکه چندثانیه دیگه میخواد چه بلایی سرشون بیاد. آیدا بالا رفت. خیلی زیاد. تا اینجا پشتش به این قسمت بود.

عفریت به روی بالاترین شاخه ی درخت رفت. آهسته چرخید و گفت "آیدا داشت میخندید و غرق لذت بود. اینطور چرخید تا

صلابت‌شو نشون همه بده. اما انتظار نداشت با چهره زیبای من رو به رو بشه. ترسید و جیغ کشید. هول برش داشت پاهاش سست شد. دهن باز کردم و دندونامو نشونش، دادم. لرزید و سقوط کرد.

عفریت به روی شاخه پایینی آمد و گفت "و با شکم خورد به این شاخه و درجا کارش تموم شد. نگران نباش. زیاد درد نکشید. شاید در حد یک دقیقه"

دانیال ساعدش را روی چشمهای اشکبارش کشید و گفت "خودم میکشمت لعنتی"

دانا جلو دوید. او از پشت درختی بیرون آمد. سنگی برداشت و به سمت عفریت پرتاب کرد. عفریت غیب شد. دانا گفت "من خودم می کشمت. قسم میخورم"

دانا میخواست به باغ خودشان برود که دانیال دست او را گرفت و گفت "دانا میخوای چکار کنی؟"

- باید بروم این عوضیو بکشم

- چطوری؟ با چی؟ دست خالی که همیشه ما اونقدر قدرت نداریم که بتونیم کاری بکنیم.

دانا گریان و با عصبانیت فریاد کشید "پس چی؟ چکار کنیم، هان"

-باور کن هیچکی اندازه من دلش نمیخواد این عفریت از بین  
بره. ولی الان وقتش نیست. بهتره بریم دنبال بقیه، تا که بتونیم بعدا سر  
وقت کار درستو انجام بدیم"

دانا با شانه های افتاده، غمگین دنبال دانیال راه افتاد.  
هر دو خود را به بقیه رساندند. آن شب تا نیمه شب در به در  
بیمارستان و کارهای دیگر بودند. صبح جنازه را از پزشکی قانونی  
ترخیص و بعد برای تشیع به گورستان بردند. همه خسته و زار  
بودند.

خانم افشار آنقدر بی تابی کرده بود که دیگر هیچ نایی برای حرف  
زدن نداشت.

دو برادر همراه با پدرشان کمک میکردند تا آن چند روز به راحتی  
برای خانواده افشار بگذرد.

آن ها پذیرایی از مهمانان را تدارک می دیدند و همه کارها را با  
جان و دل انجام می دادند.

خانم صمیمی به آن‌ها دلداری میداد و به جای خانم افشار، آشا را در آغوش میکشید و او را آرام میکرد.

پس از چند روز بر پای مراسم ختم سکوتی سنگین مهمان عمارت افشار شد. هر کس در تنهایی خویش به اتاقی پناه برده و در خود فرو رفته بود.

این مرگ ناگهانی برای کسی قابل باور نبود. باور نمیکردند در میان شادی و خنده در چند ثانیه ناگوار پای بلغزد و مرگی رقم بخورد. آشا در اتاق خواهرش روی تخت دراز کشیده بود و رختخواب او را بو می کشید، شاید نشانی از او بیابد.

آنقدر گریست که بالش او را خیس کرد. کمی بعد از جا برخاست. به سراغ میز آرایش او رفت. شیشه عطری برداشت و بو کشید. پلکهایش را بست و اشک از زیر مژه هایش لیز خورد و تا روی چانه اش پایین آمد.

شیشه را سر جا گذاشت. نگاهش به میز تحریر او افتاد. جلو رفت و پشت میز نشست. دستی به کتابها و وسایل او کشید. کاغذی را روی میز دید. آن را برداشت و خواند.

سلام.

اولین کلمه ای که نوشتم سلام بود. من هیچوقت تو عمرم یه نامه ننوشتم. اون هم یه نامه احساسی. حالا چرا احساسی؟ چون میخوام طی این نامه به شما همه ی احساسمو بگم. در موردش حرف بزنم و همه ی قلبم رو به این تکه کاغذ امانت بدم و اونو دست شما بسپرم. من میدونم که هنوز سن و سالم برای این حرفا کمه، ولی احساسی که دارم رو نمیتونم نادیده بگیرم. از همون لحظه اول که شما رو دیدم ته دلم لرزشی رو حس کردم. نمیدونستم این لرزش یه زنگ هشداره. هشدار به اینکه روح داره اسیر چشمهای شما میشه.

هر بار که شما رو می بینم توی دنیایی از خلا قرار میگیرم. نمیفهمم که زمان چطور میگذره. کی میگذره، اما وقتی شما نیستین، میتونم ساعت ها و ساعت ها و ساعت ها بهتون فکر کنم و برای خودم رویا و آرزو بسازم.

ایکاش با من کمی مهربون تر باشین. مثل امروز که صمیمانه و ساده به روم لبخند زدین و حالمو پرسیدین.

اون لبخند و اون دوتا حرف ساده منو از من گرفت. من دیگه اون آیدای قبل نبودم. حس کردم زیباترین ملکه ی دنیا هستم که شما

اینطور به من لبخند می زنیید، لبخندی که تا حالا روی صورتتون ندیده بودم.

می دونیید شما....

و دیگر ادامه ای نداشت. آشا نفس عمیقی کشید. دوباره و چند باره آن نامه نصف نیمه را خواند. دستی که کاغذ در آن قرار داشت را زیر چانه اش زد و با خود گفت "حتما این نامه رو برای دانا نوشته. دانا خیلی به آیدا توجه میکرد. حتما آیدا عاشقش شده... آره. حتما برای دانا، مرد دیگه ای توی زندگی آیدا نبوده"

در تصمیمی ناگهانی از جا برخاست و به پای میز آرایش رفت. عطر مخصوص آیدا را روی کاغذ پاشید. کاغذ را در پاکت زیبایی گذاشت و به جلوی اتاق دانا رفت. در زد صدای آرام او را شنید.  
- بیا تو

آشا در را گشود و وارد شد. دانا کنار پنجره ایستاده بود و داشت باران را نگاه میکرد.

آشا در را بست و گفت "دانا"



دانا فکر میکرد از خدمه باشد، اما با شنیدن صدای آشا چرخید و گفت "بله" آشا به پاکت دستش نگاه کرد.

دانا منتظر بود تا آن دخترک تپل کم سن و سال حرفش را بزند. آشا صورت اشک آلودش را بالا گرفت و گفت "یه چیزی برات دارم"

- چی؟

آشا جلو رفت و گفت "این یه نامه اس. آیدا نوشته فکر میکنم برای تو باشه. من میدونم که تو آیدا رو دوست داشتی. از نگاهات می فهمیدم."

دانا فهمید این همان نامه است که آیدا برای دانیال نوشته. دستش را جلو برد و پاکت را گرفت. خواست پاکت را باز کند که چیزی جلو دارش شد. او به خوبی می دانست آیدا، دانیال را دوست داشته و این نامه برای اوست. احترامی که برای آیدا قائل بود اجازه نمیداد پاکت را باز کند و حرفهایی که برای او نیست را بخواند.

سعی کرد به حس و عشق خود احترام بگذارد. کاغذی را که تا نصفه از پاکت بیرون کشیده بود سر جا گذاشت و پاکت را سمت آشا گرفت.

آشا با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و گفت "چرا پیشش میدی"

- بگیرش، این برای من نیست

- از کجا میدونی؟ اون فقط تو رو توی زندگیش داشت فقط تو بهش

ابراز علاقه میکردی

- شاید ولی آیدا کس دیگه رو دوست داشت. این نامه هم برای اونه

- کیو دوست داشت؟ از کجا میدونی؟

- خودش بهم گفت بگیرش

- اون کی بود؟

و بعد پاکت را گرفت و منتظر دانا را نگاه کرد.

- برو بدش به دانیال

- دانیال؟ ولی دانیال اصلا به ما محل نمیداشت

دانا با عصبانیت انگشت اشاره اش را به پیشانی آشا زد و گفت "این

سرت چرا پوکه؟ یه نخود مغز نداری عوض هیکلت"

آشا عقب رفت و پیشانی دردناکش را با کف دست مالید و گفت " تو به هیکل من چکار داری؟ مگه سهم تو رو خوردم؟ حالا چرا؟" - مگه به محل گذاشتن و نداشتن دانیاله. خواهرت اونو دوست داشت پس نامه رو ببر بده به اون

دانا دوباره رو به پنجره کرد و شانه هایش آهسته لرزید. آشا غمگین او را نگریست. می دانست دانا بسیار آیدا را دوست می داشت.

و حالا ، هم او را از دست داده، و هم باید آخرین ابراز علاقه های آیدا نصیب کس دیگر میشد.

آشا آهی کشید و گفت "دانا"دانا چیزی نگفت. آشا پاکت را میان دستانش فشرد.

- دانا! درسته که آیدا عشق تو رو ندید. ولی باید خیلی خوشبخت بوده باشه که تو همیشه هواشو داشتی و بهش محبت کردی. همین که تنها نبود و یه کسی عاشقانه دوشش داشت ، خیلی خوبه.

آشا آهسته از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در دانا نفسش را بیرون داد. دست راستش را روی شیشه گذاشت و با دست چپش چشمهایش را پوشاند و از صمیم قلبش گریست.

آشا به جلوی اتاق دانیال رسید. در زد. اجازه ی ورود نگرفت. اما در را باز کرد و وارد اتاق شد.

دانیال روی تخت رو به در نشست. دستهایش در هم گره خورده بود و ساعدهایش را به زانوهایش تکیه زده بود. با نگاه سرد و جدیش به آشا خیره بود.

از وقتی از عفریت آن حرفها را شنیده بود خود را مقصر مرگ آیدا می دید. به همین خاطر آن چند روز چون سنگ فقط نگاه میکرد و به انتقام می اندیشید. انتقام جان آیدا، انتقام قلب دانا. آشا جلو رفت و گفت "دانیال، یه نامه برات دارم"

- از کیه؟

- از طرف آیدا. مثل اینکه واسه تو نوشته.

دانیال نفس عمیقی کشید. بوی عطر آیدا در مشامش پیچید. پاکت میان دستهای آشا را نگریست. این همان نامه بود که قرار بود با خواندنش

شدیدا عاشق شود. به برادرش پشت کند و موجب رنج و عذاب  
همیشگی او باشد.

دستهایش را به هم فشرد. از خود بدش آمد. از آن عفریت که خودسر  
موجب مرگ آیدا شده بود بیشتر متنفر شد.

دندانهایش را به هم فشرد و در دل گفت "قسم میخورم بکشت"  
آشا در چشمهای یخ زده و تیره شده ی دانیال چیزی جز عصبانیت  
نمیدید.

آهسته گفت "بگیرش"

دانیال از جا بلند شد و گفت "من به آیدا احترام میذارم. اما علاقه ای  
بهش نداشتم. حالا که نیست دلیلی نداره نامه اش رو بخونم. و اگر بود  
و اگر میدونستم نامه ی عاشقانه اس باز هم قبولش نمیکردم. چون  
میدونستم که دانا عاشقشه.

حالا هم ببرش. نمیخوام بخونمش"

- ولی آخه...

دانیال با صدای بلند گفت "ولی و آخه نداریم. ببرش و پیش خودت  
نگهشدار"

آشا هم صدایش را بالا برد و بغض کرده گفت "شما دو تا برادر دیوونه اید. اون میگه نامه مال من نیست ببرش بدش به دانیال، تو میگی مال منه اما نمیخوامش چون دانا دوسش داشته. ببر خودت نگهدار. شما دو تا احمقید"

و بعد از اتاق با عجله بیرون رفت و در را محکم به هم کوفت.

آشا در حالیکه پاهایش را زمین می کوفت به اتاقش رفت. دانیال بعد از او از اتاق بیرون آمد و به جلوی اتاق دانا رفت. در زد و وارد اتاق شد. دانا با همان حال رو به پنجره و با نگاه به قطرات باران که محکم خود را روی برگ درختها می کوفتند گفت "چی شد؟ نامه رو گرفت"

- نه نگرفتم

دانا رو به سمت دانیال کرد. دانیال گفت "اگر آیدا زنده بود و خودش میخواست اون نامه رو به من بده، و به من میگفت که نامه عاشقانه اس هرگز قبولش نمیکردم. مگر اینکه بدون توضیح برگه رو به من میداد و میگفت بخونش. اصلا از کجا معلوم که اون عفریت راستشو

گفته باشه. اینها همه جنهای کافرن. معلوم نیست چیشون راسته چی دروغ"

- نمیدونم. شاید هم سرنوشت باید اون میشد. لازم به توضیح نیست. حالا که آیدا بین ما نیست.

- دانا الان وقت فکر کردن به این مسائل نیست

- پس چی؟

دانیال جلو رفت و شانه های دانا را گرفت و گفت "بجنب، باید حالا بریم"

- کجا؟

- توی اون راهرو. بریم جای اون دیوار رو بهم نشون بده

- به نظرت عفریت نمیاد سراغمون

- حتما میاد. ولی سعی میکنم جلوشو بگیرم... فقط بگو چیا لازم داریم

- یه وسیله که بتونیم دیوار رو باهانش بکنیم. یه چراغ قوه پر

نور. اونجا خیلی تاریکه

- باشه. من میرم وسیله ها رو بیارم

- من اینجا چراغ قوه دارم

- خیلی خوب. فقط، میمونه یه وسیله برای کندن

دانیال راه افتاد، و از اتاق بیرون رفت به سراغ خانم افشار رفت .  
او کنار مادرش نشسته بود و دستهایش در دست او بود. با صدایی  
آهسته داشتند صحبت میکردند.

دانیال گفت "ببخشید خاله، شما توی انباریتون کلنگ دارین"  
خانم صمیمی و خانم افشار که گرم درد دل کردن بودند متعجب به  
دانیال نگاه کردند.

دانیال لبخند زد و گفت "میخوام برم گنج پیدا کنم"

- جدی باش پسر ، کلنگ میخوای چکار؟

دانیال مادرش را نگریست و بعد لبش را به دندان گرفت و فکری  
کرد. گفت "مثل اینکه مسعود از شمال برگشته و دیده که خونش  
حسابی نم زده. یکی از دیوارا بدجور داغون شده. بیه استاد کار آورده  
، گفته باید کل گچ دیوارو بریزی دوباره برات گچ کاری و سفید  
کاری کنم... زنگ زده برام کلنگ بیار"

- چه استادکاریه که خودش این کارارو نمیکنه.

- من چه میدونم مادر. اون کلنگ میخواد ، هست ببرم یا برم از

انباری خونه بردارم

- نه هست خاله. با یکی از خدمه برو از زیر زمین وردار



- ممنون

دانیال با عجله رفت و از زیر زمین یک کلنگ برداشت. گشت و یک چراغ قوه دیگر پیدا کرد. چراغ قوه را در جیبش جای داد و کلنگ را برداشت و برگشت. هنگام بالا رفتن از پله ها خانم صمیمی گفت "دانیال"

دانیال برگشت و گفت "بله"

- مسعود بالاس؟

- نه، چطور؟

- پس کلنگ رو کجا میبری؟

- میخوام برم حاضر شم کلنگ رو ببرم براش

- از خودت جدانش نکنی ها. مگه پتک توره!! خوب میذاشتی دم در وقت رفتن میبردی.

- حالا که تا اینجا آوردمش

دانیال بالا دوید تا مادرش بیشتر از آن سوال نپرسد. خانم صمیمی

سری تکان داد و گفت "از دست جوونای امروزی"

دانیال به اتاق دانا رفت. دانا هم یک چاقو برداشته بود. چراغ قوه را از کشوی میزش برداشت و گفت "چطوری بریم؟ از خونه خودمون یا اتاق آشا؟"

- اگه بشه آشا رو بیرون بکشیم خوبه

- باشه. من میکشم بیرون.

دانا وسایل را به دانیال داد و به اتاق آشا رفت. در زد و وارد اتاق شد. او را غم گرفته و ناراحت دید.

- کاری داشتی؟

- مامانت خیلی ناراحته. ایکاش بری پیشش. نذار تنها باشه

- منم خیلی ناراحتم. وقتی خودم خیلی ناراحتم برم چی بگم.

- همین که کنارش باشی دلداری بزرگیه

- اما یکی خوبه به خودم دلداری بده. منم خواهرمو از دست دادم

او بغض کرد و به گریه افتاد. دانا چشمهایش را در کاسه گرداند و

گفت "بری پیش بقیه خودتم حالت خوب میشه"

- نمیخوام

دانا ابرو در هم کشید و خیره به چش‌های آشا یکدفعه گفت "آبونیس سیدار ساینز"

چش‌های دانا گرد شد از کلمات بی سر و تهی که به زبان آورده بود.

آشا اما از روی تخت برخاست و در حالیکه سمت در می آمد گفت "من باید برم پایین پیش مادرم"

هنگام عبور از کنار دانا، دانا بازوی او را گرفت و گفت "نگی من تو رو فرستادم"

آشا دوباره گفت "من باید برم پیش مادرم"

دانا بازوی او را رها کرد و گفت "برو آفرین"

آشا بی حرف راه افتاد و رفت. دانیال که از لای در نگاه میکرد با رفتن آشا سریع به اتاق او رفت. دانا در را بست و گفت "نمیدونم چرا یه چرتی گفتم دختره ترسید بدو بدو رفت پایین"

- چی گفتی مگه؟

- نمیدونم خودمم.

- ولش کن. سریع راه بیفت که بریم.

آن ها کمد را هول دادند و بعد آن را سمت خود کشیدند. سپس دریچه را باز کردند.

- اول تو برو دانیال. من کمدو می بندم

دانیال وارد گودال شد. دانا کمد را کشید و آن را بست. همه جا تاریک شد. کلنگ را به دست دانیال داد و گفت یواش برو پرت نشی"

- حواسم هست ولی خیلی تاریکه. هیچی نمی بینم

- برو الان چراغ قوه رو روشن میکنم.

دانا هم وارد گودال شد و چراغ قوه ها را در جیبش گذاشت. چاقو را به کمرش زد. در حالیکه نیم تنه بالایش بیرون بود. به سختی دریچه را سمت خود کشید. آهسته پایین رفت و دریچه را هم بست.  
همانجا چراغ

قوه را روشن کرد و آن را پایین گرفت. دانیال داشت با احتیاط پایین می رفت.

کمی اطراف دانیال روشن شد. نفس زنان گفت "چقدر تنگه. چقدر هم طولانی. اصلا تهش معلوم نیست.

چطور جرات کردی تنهایی تا اینجا اومدی"

دانا خندید و گفت "برو دیگه، همون تنهاییش کیف داد"

- کوفت. نخند. اینکه هیچی نمی بینم عصبیم میکنه

- برو. تا تهش همینطوریه. تنگ و تاریک و طولانی

- زهر مار

- چی گفتم مگه؟

دانیال جوابش را نداد و به راهش ادامه داد. شانه اش زیر وزن

کلنگی که به خود آویزان کرده بود خسته شده بود.

آن پله های سرد و گرد فلزی پایین رفتن را سخت کرده بود. اما

سعی کرد غر نزند. وقتی پایش به زمین رسید خوشحال شد و

گفت "رسیدم تهش دانا"

- دیدی چیز خاصی نبود. سر و تهش یه مزه داد. نه!

دانیال او را که پایین می آمد نگریست و گفت "با این دفعه چندمین

باره که دارم بهت میگم خیلی بی شعوری!"

- دقیقا نمیدونم. ولی کلا تو خیلی به من توهین میکنی، یادم باشه دیگه با تو نیام ددر

- الان از نظر تو اینجا ددره؟ او مدیم تو هسته زمین، توی تاریکی مطلق، بدون اینکه بدونیم دنبال چی او مدیم، میگی ددر دانا هم پایین آمد و گفت "آره دیگه ددر. دارم به دو تامون روحیه میدم بده؟ دانا چراغ قوه را به دست او داد و گفت "بگیر. همین راهو مستقیم برو"

دانیال کلنگ را روی شانه دانا گذاشت و گفت "بگیرش، من خسته شدم. در ضمن یادم باشه با توی بی ادب بهشت هم نرم" و بعد دستش را تکان های محکمی داد.

- جناب مؤدب من هیچ حرف بدی نزدم. این تویی که مغزت منفی بافه هر حرفیو زشت و بد برداشت میکنه.

اتفاقا من یادم باشه با آدم شل مغزی مثل تو که فقط به چیزای زشت فکر میکنه و هر حرفیو با اون مسائل قیاس میکنه، جایی نیام. حتی جهنم

- کدوم مسائل

- از من می پرسی؟ من که این چیزارو بلد نیستم. از خودت بپرس.

- واقعا پررویی
- خوب راست میگم. همش یه مزه نداد؟ تنگ بود. تاریک بود. نفس کم آوردیم. و هیچ حسی جز حس ترس همراه آدم نیست. پس باید حرف بزنی تا ترست بریزه
- مثل آدم از اول حرفتو درست بزن
- دانا لبخند زد. به این فکر کرد مدتهاست سر به سر این برادر چند ثانیه کوچکتر از خودش نگذاشته است.

- دانا کلنگ را روی شانه اش جا به جا کرد و چراغ قوه خود را روشن کرد و گفت "برو"
- دانیال جلوتر راه افتاد. بعد از کمی گفت "مردم چه کارایی میکنند"
- چه کارایی؟
- ببین چی ساختن. انگار باند خلافکار بودن یه همچین محلی واسه فرار زدن
- خوب لابد بودن ما چه بدونیم؟
- میگم دانا. چه حسی داری؟
- در چه موردی؟

- این عمارت که خریدیم و اتفاقاتش

- از همه چیز متنفرم

- منم خیلی مسائل و جوانبشو دوست ندارم... اما اینکه ما به

نیروهایی داریم بدم نمیداد. این یعنی فرق ما با همه آدمای معمولی

- ما چون معمولی نیستیم الان توی این همه دردسر افتادیم. این

کجاش خوبه؟ حتی به خاطر این معمولی نبودن آیدا رو از دست

دادیم... همسر آیندت رو

دانیال در جا ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت "من آینده رو

نمیدونم. ولی حداقل تا وقتی که زنده بود علاقه ای بهش نداشتم. دیگه

هم نمیخوام برات تکرار کنم که ما با یک جن کافر طرفیم."

و بعد راهش را گرفت و حرکت کرد. با سرعت سمت انتهای راهرو

رفت که زودتر از آن فضای خفقان آور خلاص شوند. اما کل راهرو

یک شکل بود.

وقتی به مکان مورد نظر رسیدند. دانا نور چراغ قوه را روی دیوار

انداخت و گفت "دن"

- بله

- صبر کن. رسیدیم.



دانیال برگشت و نور چراغ قوه را روی دیوار انداخت. علامات و طلسمها را خواند و گفت "دانا"

- بله

- اینجا طلسم شده که هیچ جنی قدرت ورود به اینجا رو نداشته باشه. جز نگهبان اینجا. نگهبانشم که اون عفریته. اون قراره از چیزی اینجا محافظت کنه. ولی چیه؟

- نمیدونم.

- کلنگ رو بده من

- من میزنم

- تو خسته ای. من اول شروع میکنم

دانیال کلنگ را گرفت و گفت "نور بنداز"

دانا روی دیوار نور انداخت. دانیال شروع به ضربه زدن کرد. دانا

گفت "تونل رو سرمون خراب نشه صلوات"

دانیال اما بی توجه ضربه های محکمی میزد.

دانا با چراغ قوه دیگر به دو سمت تاریک تونل نور می

انداخت. هربار یک سمت راهرو را چک میکرد.

- چرا اینقدر اون چراغ قوه رو اینور اونور میکنی. همه نورو بده اینجا

- میترسم اون سلپته بیاد سراغمون

- میاد. حسش میکنم

- ای وای خدا. چه گرفتاری شدیم.

دانیال محکم تر ضربه زد و کم کم دیوار سوراخ شد. سوراخ را بزرگتر کرد و بعد آن را چک کرد. دستی از آن رد میشد.

- یکی از چراغارو بده دن

دانا چراغ قوه ای به دانیال داد. دانیال چراغ قوه را گرفت. نور را به درون سوراخ انداخت. داشت با دقت نگاه میکرد. گفت "یه چیزی هست"

- چی؟ درش بیار

دانیال دستش را بیشتر به درون برد و به سختی با چیزی بیرون کشید.

وقتی نور را به آن انداختند دانیال گفت "کتاب! وای خدا این باید کتاب راهنمای طلسم ادموند باشه."

آن را ورق زدند. چند طرح کشیده شده بود. معنی آن طرحها و توضیحاتش به زبان غریبی بود. اما کنار هر صفحه به خط فارسی توضیحاتی نوشته شده بود.

دانیال چند خط از آنها را خواند. دانا ناخواسته گفت "اینا طلسم معمولی نیستن"

دانیال سر بلند کرد و او را نگریست. دانا به چشمهای او خیره شد و گفت "طلسم جادوگریه. چیزی که میگفتن از بین رفته و دیگه اثری ازش نیست. همون طلسمها و جادویی که هاروت و ماروت به زهره یاد دادن، این از همون دست جادوهاست"

دانیال به وضوح می دید که چشمهای دانا در آن تاریکی در حال درخشیدن است. یک حالت غیر عادی داشت.

- دانا چشمت می درخشن!

دانا چراغ قوه را سمت انتهای راهرو گرفت. چیزی ندید. گفت "حس بدی دارم. انگار قراره یه اتفاقی بیفته" و بعد نور را سمت دیگرش گرداند و با چهره وحشتناک عفریت در حالیکه دهان گودال مانندش را تا آخر باز کرده بود رو به رو شدند. هر دو پسر فریاد کشیدند و عقب پریدند.

عفریت ردیفهای دندانهای تیزش

را به نمایش گذاشته بود. او وحشت را به هر کس منتقل میکرد. انگار آماده ی حمله بود.

با صدای گوش خراشش گفت "دانیال! بهت گفتم حواست باشه دانا وارد این مسائل نشه. الان کی جلو دارشه، هان؟"

- چرا خودتو این شکلی کردی؟

-اون آماده حملس. میخواد منو بکشه

- چی میگی؟

عفریت چون عنکبوت به سقف پرید و سمت دانا رفت. دانیال با

فریاد "گفت" نه، کاریش نداشته باش. اون برادرمه. تو محافظ

ماهستی"

- اون میخواد منو بکشه. آخرش هم میکشه. تا قبل از قدرت گرفتنش

باید از بین ببرمش. باید همون روز که اومد اینجا کارشو تموم

میکردم

دانا عقب عقب میرفت. نور چراغ قوه را به سقف انداخته بود.

- دانیال! گوش کن. اون ....

عفریت دستش را سمت دانا گرفت. باقدرتش باعث شد دانا زمین بخورد. سپس او را به سمت دیوار هل داد. دانا محکم به دیوار خورد. دانیال هر اسان فریاد زد "این کارو نکن لعنتی. تو نباید اونو بکشی"

دانا در حالیکه محکم به دیوار چسبیده بود و داشت خفه میشد دست را به کمرش برد و چاقو را بیرون کشید. دستش با چاقو به دیوار چسبید. فشاری عجیب دانه دانه انگشتهایش را از دور چاقو باز کرد. چاقو افتاد.

دانیال مستأصل ایستاده بود و حتی تمام طلسم و دعاهایشان را هم فراموش کرده بود. یاد دعایی افتاد. با صدای بلند شروع به خواندنش کرد. عفریت با عصبانیت رو به او کرد.

دستش را تکانی داد. دانیال پرت شد و محکم به دیوار خورد. از شدت ضربه سرش درد گرفت و بی حال شد و گیج و منگ پای دیوار افتاد.

دانا به ناگاه در لحظات آخر، دستش را سمت سوراخی که حفر کرده بودند چرخاند و به آنجا اشاره داد و در حالیکه صورتش از شدت

فشار سرخ شده بود با صدای خفه و در حال مرگ گفت "اشتراس  
مدا زینیت کواسامل"

آن قسمت از دیوار با صدای بلندی فرو ریخت. عفریت بیشتر او را  
فشرد. طوریکه چشمهای دانا داشت بسته میشد. دانا به سختی  
گفت "دن پاشو، بکشش"

دانیال آهسته نشست. دستش را به سرش گرفت. دید که نگاه دانا به  
اوست. دانا به سمت دیوار فرو ریخته اشاره کرد و بعد سر و دست و  
پایش شل شد و بی حال به دیوار آویزان ماند. اما عفریت رهایش  
نمیکرد.

دانیال فریاد زد "نهههه. ولش کن لعنتی" سمت دانا رفت. که نگاهش به  
برق چیزی درون دیوار فرو ریخته افتاد. یک چیز آشنا. یک چوب  
دستی سیاه رنگ با یک نیزه سه شاخه که سر آن در تاریکی هم  
برق میزد. یاد رویایش افتاد. این نیزه را دست فرزند شیطان دیده  
بود.

بی فکر و بی درنگ چوب دستی را برداشت و جلو رفت، درست  
زیر جایی از سقف که عفریت به آن چسبیده بود. عفریت با دیدن  
نیزه فریاد کشید و دانا را رها کرد. خواست فرار کند که دانیال آن

را محکم و با تمام توان رو به بالا فرستاد و آن را در شکم عفریت فرو برد.

عفریت با فریاد پر دردی که کشید به چشمهای دانیال خیره شد. دانیال نیزه را بیرون کشید و عقب رفت. عفریت روی زمین افتاد.

زخمی شده بود و نگاه پر از غمش به دانیال بود. دانیال به سمت دانا دوید و خود را به او رساند. دانیال ضربان قلب او را چک کرد. اما صدای هیچ ضربه ای را نشنید. با فریاد گفت "دانا! نه"

و بعد او را کنار کشید و مشغول خواندن اذکار شد. همزمان دستهایش را روی قلب او گذاشت و مشغول احیا شد. به او تنفس دهان به دهان میداد و به خواندن اذکار و اورادش ادامه داد. در آخر گفت "خواهش میکنم. خواهش میکنم دانا. این کارو با من نکن... پاشو" و به احیایش ادامه داد. آنقدر این کار را تکرار کرد که خسته شد.

دانا بی حال و بی جان افتاده بود و تلاشهای دانیال برای جان بخشیدن به او بی نتیجه بود.

دانیال در کمال ناامیدی به گریه افتاد و گفت "دانا. منو ببخش که نتونستم کاری بکنم. منو ببخش که به کشتن دامت. دانا من هرگز خودمو نمی بخشم. پاشو. پاشو. داداش. پاشو" و هق هق زد

دانیال دست از احیا کردن کشید. اشکهایش صورتش را شسته بود. هر دو دستش را به هم قفل کرد و آن ها را بالا برد و محکم روی قلب دانا زد.

از شدت ضربه شوک به قلب دانا وارد شد. او به سرفه افتاد و نفس عمیقی کشید. دانیال دستپاچه دستش را زیر بدن دانا انداخت و گفت "پاشو" بدن او را به خود تکیه زد و قلبش را ماساژ داد و گفت "دانا. عزیزم. خوبی؟"

دانا دست برد و یقه اش را پایین کشید. با تمام وجود آن هوای سنگین را به درون ریه اش بلعید.

دوباره به سرفه افتاد. دانیال پشتش را ماساژ داد.

دو چراغ قوه طوری روی زمین افتاده بودند که هر کدام نور را به یک سمت می پاشاند و فضای کمی از اطراف خود را روشن کرده بودند.



در این حین بود که نگاه دانا به عفریت افتاد، او را زخمی و درمانده دید.

عفریت دستش را به سمت دانیال گرفت. دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد.

عفریت دستش را انداخت و گفت "من عاشقت بودم. اما تو منو کشتی"

- چون تو داشتی برادر مو می کشتی. چون آیدا رو کشتی. اون دختر بیچاره بی گناه. شما شیاطین هرگز حاضر نیستید یه کار درست انجام بدین. همیشه باید توی کار هاتون یه شری باشه.

- شاید این خو و خصلت ماست. اما شما چی؟

عفریت خرناسی کشید و گفت "اگر تو جلوی دانا رو میگرفتی که وارد این قضایا نشه، هرگز به این روز نمی افتادیم."

- حتی اگر دانا وارد این مسائل نمیشد به خاطر آیدا می کشتمت. تو پدر مادر شو به عزاش نشوندی. عشق این پسر رو ازش گرفتی

- عشق این پسر رو نمی گرفتم تو می گرفتیش

- بهتره بیشتر از این دروغ نگی

عفریت نفس عمیقی کشید و گفت "وقت تنگه بهتره بحث نکنیم. اون اتاق در خطره. اجنه و شیاطین بزرگ بفهمن من نیستم برای آزاد کردن پادشاهشون میان.

ادموند خیلی روی کمک دانا حساب کرده بود. اما من خواستم تو موضوع رو حل کنی. ولی بر خلاف خواسته من دانا نیروهاش فعال شدن. وقتی خونه ناصری بودین، طلسمی رو همراه با دانه های گل شقایق به خوردش داد و باعث شد کل نیروهاش فعال بشن. اون الان قدرت و علم جادوی هاروت و ماروت رو داره. به راحتی میتونه همه ی طلسم ها رو بخونه. جادو کنه و یا جادویی رو از بین بیره. اگر قدرتهاشو کنترل نکنه برای تمام انسانها و غیر انسانها خطرناک میشه و هیچ نیرویی جلو دارش، نخواهد بود"

- و حالا!

- فقط خنجر رو پیدا کنید. نذارید اون فرزند شیطان از اتاق خارج بشه. عمارت هم دیگه در امان نیست. تا خنجر رو پیدا نکردید در رو باز نکنید.

دانا نفس زنان به سختی راست شد و نشست. دانیال برخاست و گفت "تو خوبی دانا"

- آره!

عفریت با نگاه به دانیال چهره اش تغییر کرد و به یک دختر زیبا تبدیل شد. دانا نگاهش کرد و از تغییر چهره به چهره او تعجب کرد. آن دختر زیبا را نگاه میکرد و به سختی روی پایش ایستاد. دانا کتاب را پیدا کرد. وسایل را برداشت و نیزه را هم به دست گرفت.

- دانیال، تنهام نذار. میتونی خوبم کنی.

دانا جلو رفت و نیزه را از دانیال گرفت. عفریت ترسیده او را نگاه کرد. همه چیز را جمع کردند. از کنار عفریت گذشتند تا بروند. او پای دانا را گرفت و گفت "کمکم کن" دانا نگاهش کرد. دندانهایش را روی هم فشرد و گفت "عاقبت، باز هم شماها جنای کافرین" و نیزه را دوباره محکم در پهلوی او زد. عفریت جیغ بلندی کشید. چند بار به چهره های مختلف در آمد. وبعد جسمش پودر شد و چیزی از آن باقی نماند.

دانیال داشت دانا را نگاه میکرد. دانا گفت "حالا حساب بی حساب"

- بریم.

- برگردیم به اتاق آشا؟

- صلاح نیست. از کتابخونه خودمون بریم بیرون

-باشه

هر دو راه افتادند. دانیال یکدفعه برگشت و گفت "تو واقعا جادو

کردی؟ تو اون دیوارو خراب کردی؟"

- آره انگار

- چطور فهمیدی نیرو داری؟

- نفهمیدم. بیه چیزی تو سرم میگفت این کارا رو بکن. اون حرفارو

بزن. مثل اینکه از قبل همه چی تو ذهنم وجود داشته. مغزم پر از

چیزای عجیبیه که تا حالا هیچوقت دنبالشون نبودم و یا هرگز هیچ

جا ندیدم و نشنیدم. کلماتی که از هیچکس نشنیدم. فکر میکنم آشا رو

جادو کردم که از اتاقش بیرون زد. خودم از گفتن اون کلمات تعجب

کردم. در حدیکه فکر کردم دارم توهم میزنم

- حرفای عفریت رو شنیدی که ناصری باهات چکار کرده

- دمش گرم واقعا. برو بریم

دانیال آهی کشید و گفت "بریم" و بعد راه افتادند. از پله ها بالا

رفتند. دانیال دریچه را به سختی گشود و خارج شد. کتابخانه را سمت

خود کشید که باز شد. رفت کمک کرد و دانا را بالا کشید. نیزه را هم

برداشت. وقتی وارد اتاق شدند دانیال در را بست. همه ی وسایل جز نیزه را آنجا جا گذاشتند.

هر دو به اتاق دانیال رفتند. دانا خود را روی تخت انداخت و نفسش را بیرون داد. دستش را روی شکمش گذاشت و گفت "اون لعنتی اینقدر شکمو فشار داد انگار هر چی این تو دارم صاف شده" دانیال مشغول درمان دانا شد.

کلی ورد و ذکر خواند که دانا حالش خوب شد. اما روی بدنش پر از کبودی بود.

دانیال هم خسته خود را کنار دانا انداخت و پلکهایش را بست.

-خودت خوبی دانیال

- سرم بدجور به دیوار خورد. سرم درد داره

- میتونی خودتو درمان کنی؟

- نه. اهمیتی نداره. خیلی زود خوب میشم

- فکر نمی‌کردم اینقدر دوستم داشته باشی

دانیال چشم باز کرد و دانا را نگرینست.

-روح داشت تلاشتو برای زنده موندنم نگاه میکرد. بهت مدیونم

-بیخیال... نکنه فکر کردی من دشمنتم؟

- دشمن که نه! اما طی مسائلی که با آیدا داشتم و اون خدا بیامر ز که همش چشمش دنبال تو بود و منو اصلا نمی دید باعث میشد فکر کنم تو برادر خوبی نیستی. بدون اینکه حتی به این فکر کنم که تو داری تلاشتو میکنی که حتی کمتر باهاش رو در رو بشی  
دانیال لحظاتی سقف را نگاه کرد و بعد گفت "نمیدونم اون عفریت راست میگفت یا نه! یعنی واقعا من بر خلاف احساسات تو باهاش ازدواج می کردم. مگه میشه؟"

- شاید راست میگفت. چون عشق این چیزارو نمیشناسه! ایکاش ازش می پرسیدی بعد من با کی ازدواج کردم!

دانیال خندید و سرش را تکان داد و گفت "دیوونه! این چه عشقیه که هنوز کفن عشقت خشک نشده داری به اونیکه تو آیندته فکر میکنی"  
دانا دستهایش را زیر گردنش گذاشت و گفت "نمی دونم بگم متأسفانه یا خوشبختانه اما خصلت ما آدما فراموشیه. عشقم به آیدا زیاد

بود. خیلی زیاد. اگر فقط دل به دلم میداد دنیاشو بهشت می کردم. اما طور دیگه رقم خورد. این اواخر تصمیم داشتم بهش بگم فراموشش میکنم. از تو هم بخوام باهاش مهربون تر باشی. شاید درستش این بود

با کسی قسمتش نکنم، اما گاهی وقتی نخواد بشه، همیشه. گاهی میشه یه چیزاییو فراموش کرد اما از سر لج و عقده مدام برای خودت داغ نبودشو تازه میکنی. شاید اگر آیدا بود و باهات ازدواج میکرد از سر عقده نمیخواستم فراموشش کنم. با اینکه میدونم اصلا منو دوست نداشت. ولی حالا دیگه اون بیچاره بین من و تو نیست که بخوام با تنفر و فکرای احمقانه دنیای برادریمونو خراب کنم. داغ آیدا تا ابد رو دلم میمونه. هرگز در این شکی نیست. چون فکر نمیکنم کسی بعدی باشه و بتونه جای عشق اولو برات پر کنه.

دانا به کنار خم شد و صورت دانیال را بوسید و گفت "تو خیلی خوبی"

دانیال صورتش را با دست پاک کرد و گفت "خیسم کردی"

- خوبت کردم

هر دو دوباره کنار هم رو به سقف دراز کشیدند. دانیال در حالیکه دستهایش را روی سینه اش قفل میکرد پلک بست و گفت "باید زودتر ماجرا رو حل کنیم. و اگر نه این عمارت میشه گذرگاه شیاطین"

- باشه. حلش میکنیم. باید بریم سراغ قبر. هر چه زودتر

- می ریم به زودی!

هر دو پسر در آرامش کنار هم به خواب رفتند. پلکهایشان گرم شده بود که گوشهای دانیال با شنیدن صدایی تکان خورد. صدای پیچ و خوردن چیزهایی به هم برای لحظه ای پلک گشود، و دوباره از خستگی پلکهایش روی هم افتادند، درحالیکه جن های کافر دور باغ می چرخیدند تا در فرصت مناسب وارد عمارت شوند. اما تنها ترسشان از ورود، به خاطر نیروهای وجودی دوبرادری بود، که جزو اشرف مخلوقات بودند.

نیمه شب بود که به ناگاه چشمهای دانا بر اثر حس عجیبی باز شد. لحظاتی مقابل را نگریست تا که چشمش به تاریکی عادت کرد و تازه یادش آمد کجاست و چند ساعت پیش چه اتفاقاتی برایشان افتاده است.

آهسته از تخت پایین رفت. طوریکه دانیال را بیدار نکند.

پاورچین پاورچین به سمت در رفت. در را بی صدا گشود و از اتاق بیرون رفت و در را بست.



نگاهش به انتهای راهرو افتاد. جلو رفت. احساس میکرد غیر از خودش هم کسی آن اطراف است.

حس میکرد نگران نیست و اصلا نمی ترسد.

جلوی در ایستاد. کمی تاریک بود و خوب نوشته ها را نمی دید. سرش را بالا کرد و اشاره ای به چراغهای راهرو داد. همه روشن شدند.

این نیرو برایش عجیب نبود و احساس میکرد سالهاست که این قدرت را دارد.

رویش را به در کرد. طرحهای روی در را نگریست. دایره وسط در را نگاه کرد که پر از طرح چشم و اشکال هیولاهای چند دست بود. مطمئن بود قبلا هیچکدام از این طرح ها را ندیده است. تنها نوشته های اطراف دایره را دیده بود.

می توانست به راحتی آن خط قدیمی و غیر فارسی و آن اشکال عجیب را بخواند و بفهمد. جز چیزی که داخل دایره قرار داشت.

زیر لب گفت "این خیلی جالبه. جادوی ساختگی و من در آوردی. پس کتاب واسه همین بود."

- دانا!

رویش را به عقب کرد و دانیال را دید.

- می تونی در اتاقو باز کنی؟

- مقداری از طلسم برای من ناخواناس. میتونی از کتابت استفاده کنی!

- کتاب!

- بله

دانیال جلو آمد و به در دقیق شد. دانا هم او را نگریست و گفت "مگه قرار نشد درو باز نکنیم تا خنجر رو میاریم"

- بازش کنیم یه نگاه اون تو بندازیم؟

- منم خیلی دوست دارم داخلو ببینم اما ممکنه اتفاقی بیفته که از پیشش بر نیاییم

- ما باهم از پس همه چی بر میاییم

- دانا!

دانا رو به عقب کرد و با دیدن دانیال از جا پرید. وقتی رویش را به در کرد دانیال قلبی را ندید.

دانا متعجب گفت "پس اون کی بود"

نگاه دانیال سمت سقف چرخید و موجود وحشتناکی را چسبیده به سقف دید. آن موجود روی صورت دانیال پرید و تا دانا خواست کاری بکند، به سرعت همچون حیوانی تیزپا چهار دست و پا طول راهرو را دوید و از پله ها پایین رفت. صدای قدمهایش را که دور میشد می شنیدند.

دانیال رو به دانا کرد و گفت "ببین تا کجا او مدن بدون اون عفریت اینجا راه رفت و آمد شیاطینه"

- قبر!

دانیال ساعت دستش را نگرست و گفت "لعنتی! امشب نه ساعت از دو هم گذشته. دانا باید بریم خونه افشار. خوابمون برده و حتما مادر خیلی نگران شده"

- باشه بریم

هر دو به اتاق رفتند و کتاب و نیزه را برداشتند. نمی دانستند با آن ها چه کنند.

- دانیال اینارو چطوری ببریم خونه آقای افشار طوریکه کسی نتونه  
پیداشون کنه

- ما نمیتونیم مدام اینارو با خودمون حمل کنیم اینور اونور

- به نظرت اینجا در امان هستن؟

- آره، اینجا بیشتر در امان. نیزه رو بذار همینجا باشه. اما کتابو  
میبریم

- مطمئنی؟

- کتابو باید بخونیم. ولی اینو نمیتونیم حمل کنیم

دانا تشک تخت را برداشت و نیزه را روی تخت گذاشت. دانیال  
دستی به بدنه آن کشید و گفت "مسعود درست میگفت، از چوب گردو

درست شده فقط. یکاش بدونم هسته مرکزیش با چی پر شده، که این همه قدرت داره"

دانا لبش را به دندان گرفت و آن را زیرو رو کرد و گفت "شاید از موی شیطان"

دانیال هراسان دانا را نگاه کرد. و بعد سریع درخواست و تشک تخت را روی آن انداخت. سپس دانا دستهایش را روی تخت گذاشت و گفت "ساوونیش میندا درانامو سیشش"

- چکار کردی؟

- نمیدونم. فقط الان شاید در امان باشه

دانیال خواست تشک تخت را بردارد، اما حس کرد تشک وزنی بالغ بر هزار کیلو دارد. راست شد و کمرش را گرفت.

- چرا اینقدر سنگین شد؟

- دیگه هیچ موجودی نمیتونه درش بیاره

آن دو لباس تمیز و مناسب پوشیدند، کتاب را برداشتند و با عجله از عمارت بیرون زدند.

هر دو به خوبی حس میکردند باغ پر از جنبش های غریب است.

دانیال شنید که زنی از پشت صدایش می زد.

-دانیال...دانیال

بی توجه به سمت درب باغ رفت. طولی نکشید که صدا نزدیک تر شد.

- دانیال! تنهام نذار. نجاتم بده

دانیال ایستاد. زیر لب گفت "آیدا!" و بعد رو به باغ کرد. دانا گفت "اون صدای آیدا نیست. صدای از ما بهتر و نه. کتاب دستتو میخوان بیا بریم"

- ولی دانا. اون داره صدام میکنه. مطمئنم که آیداس

- مطمئن نباش. آیدا مرده. بیا بریم

دانا مچ دست دانیال را چنگ زد و باهم از باغ بیرون زدند. راه را طی کردند تا به درب باغ آقای افشار رسیدند.

دانیال هنوز هم آن صدای همراه با خواهش را می شنید. داشت بغض میکرد. با صدایی آرام گفت "دانا آیدا کمک میخواد. بیا برگردیم"

دانا خشمگین زنگ نگهبانی را فشرد و گفت "آقا دانیال! آدم باش. مثلا تو رو فرستادن واسه نجات ملت. مثلا گفتن تو میتونی به ما کمک

کنی و گول شیاطین رو نمیخوری؟ مگه جلو چشمت آیدا رو خاک  
نکردیم؟"

-کیه؟

دانا روبه اف اف گفت "دانا هستم ، باز کن"  
و بعد رو به دانیال گفت "جمع کن قیافتو که بریم... اونا دنبال  
کتابن... نه آیدایی در کاره و نه هیچ چیز دیگه"

دانیال را دنبال خود کشید و وارد باغ منزل افشار شدند. به سمت  
ساختمان می رفتند. هر دو به خوبی صدای پیچ و آه و ناله می  
شنیدند. صداهای غریبی که تا درون خانه افشار پیش آمده بودند.

هر دو پاورچین پاورچین وارد ساختمان شدند. از سالن گذشتند و به  
روی پله ها رفتند تا به اتاقهایشان بروند.

- کدوم گوری بودین تا حالا؟ نه زنگی ، نه خبری؟ اون گوشیی  
واموندتون واسه چیه؟ چرا توی خونه جاشون میذارین؟



هر دو آهسته چرخیدند و با پدرشان رو به رو شدند. دانیال به تته پته افتاده بود. گفت "بابا، کار پیش مسعود طول کشید"

- از تو یکی انتظار نداشتم.

- چرا بابا؟

- ما با مسعود تماس گرفتیم. پسر بیچاره خواب بود. حال تو رو ازش پرسیدم سگته زد. فکر کرد بلایی سرت اومده. گفت من هنوز شمالم.

مهناز خانم به کنار آقا بهروز آمد و گفت "او مدین؟ خیلی متأسفم براتون. نمیگین دل ما مثل سیر و سرکه می جوشه"

- مادر جون ما که بچه نیستیم هر جا میریم شما رو خبر کنیم

-جدی؟ بزرگ شدی آقا دانا؟ اما واسه من هنوز هم بچه ای. تا وقتیکه  
با ما زندگی می کنید باید زمان رفت و آمدتونو بدونیم

- شما که دیدین ما کی رفتیم. هنوز چند ساعت هم نیست!

- با کلنگ میذارین میرین، انتظار دارین نگران نشیم. اونم پیش کسی  
که گفتین نرفتین. اصلا کی رفتین که ما ندیدیم؟

- وقتیکه سرتون به درد دل کردن گرم بود، حتی صدای  
خدا حافظیمونو نشنیدین

- امکان نداره شماها از این در بیرون رفته باشین، اونم با اون کلنگ  
مسخره

دانیال دستش را روی شانه ی دانا گذاشت و یک پله پایین رفت و  
گفت "بخشید اگه از در بیرون نرفتیم پس چطوری از در  
برگشتیم. نکنه از پنجره ها پرواز کردیم. مثل پرنده ها"

آقا بهروز که دستهایش را زیر بغل زده بود گفت "شما دوتا خیلی مشکوک شدید. ببینم نکنه بازم برگشتین تو خونه خودمون؟ اونجا که چیزی نکردین"

دانا و دانیال به هم نگاه کردند و بعد رو به آن دو گفتند "نه"

آقا بهروز سمت آن دو اشاره کرد و گفت "معلومه که دروغ میگن"

مهناز خانم با اخم و ابروهای در هم کشیده گفت "زود بگین کجا رفتین؟ و اگر نه من تا صبحم اینجا بایستم خسته نمیشم"

-جای اینکه بگید گرسنه هستین یا نه، دارین مارو سین جیم میکنید

- همینکه هست آقا دانا

- خودتون خواستید، ببخشید

- چیو؟

و بعد دانا همان ورد را که برای آشا خواند برای پدر و مادرش  
تکرار کرد و گفت "برین بخوابین"

مهناز خانم و آقا بهروز هر دو از پله ها بالا رفتند. از کنار پسر خا  
عبور کردند. مهناز خانم گفت "بچه ها برین بخوابین دیر وقته"

دانیال گذر آن ها را از گوشه ی چشم نگاه کرد و بعد خندید و  
گفت "عجب نیروی خوبی"

و بعد برای اینکه در دسر دیگر دامنگیرشان نشود با شکم گرسنه به  
اتاقهایشان رفتند و خوابیدند.

فصل آخر

دانیال تازه از دانشگاه برگشته بود. از پله ها با سرعت بالا رفت و جلوی درب ورودی ایستاد. کتابها و جزواتش زیر باران حسابی خیس خورده بودند. آن ها را تکان داد و دستگیره را پیچاند و وارد سالن شد. وقتی به سالن نشیمن رسید دید خانواده افشار و خانواده خودش همه دور هم جمع شده اند.

سلام کرد و جوابهای آرامی شنید. کمی تعال کرد. احساس کرد همه ناراحت هستند. دانیال جلو رفت و کنار دانا نشست و کتابها را روی پاهایش گذاشت و گفت "چی شده"  
-چرا کتابات خیس خوردن، بازم بدون کیف رفتی؟

- دوست ندارم وسیله بذارم توی کیف

-یاد درس تصمیم کبری افتادم. همون که کتابشو زیر بارون جا گذاشته بود. اما انگار تو تصمیم نداری کتاباتو بذاری تو کیف این شکلی نشن. باید واسه دانشگاه یه درس بذارن به نام تصمیم دانیال.

-خوشمزه...

و بعد رو به بقیه گفت "اتفاقی افتاده؟"

آقا بهروز آهی کشید و گفت "آقای افشار تصمیم گرفتن از اینجا برن"

- برن ؟ کجا؟

-مشخص نیست فعلا

آقای افشار دستهایش را به هم قفل کرد و گفت "دیگه نمیتونم بمونم. هر روز که از توی باغ رد میشم و اون درختو می

بینم، دختر مو روش تکه پاره به یاد میارم. هر وقت می بینمش حالمو بد میکنه. اول خواستم درختو ببرم. ولی چه فایده داره. فقط، پاک کردن صورت مسئله اس. من از این باغ نفرت دارم."

خانم افشار در حالیکه تند تند اشکهایش را پاک میکرد گفت "هر شب کابوس می بینم، اونم کابوس اون لحظه رو. سخته. داغ از دست دادن بچه خیلی سخته"

دانیال آهی کشید و گفت "مدتی صبر کنید، شاید این غم کم کم فراموشتون شد"

خانم افشار غمگین دانیال را نگاه کرد و گفت "مگه میشه آدم بچه شو فراموش کنه؟"

دانا که به شدت احساساتی شده بود کف دستش را محکم به پیشانی اش کشید و بعد سقلمه ای به دانیال زد. دانیال او را نگریست. دانا اشاره ای به او داد و بعد برخاست و سمت پله ها راه افتاد.

دانیال عذرخواهی کرد و دنبال دانا راه افتاد.

دانا به اتاقش رفت و منتظر دانیال شد. دانیال چند لحظه پس از او وارد شد و در را پشت سرش بست. کاپشن خیشش را از تن در آورد و روی تکیه گاه صندلی آویزان کرد و گفت "کاری داشتی"

دانا خود را روی تخت ولو کرد و روی آرنجش تکیه زد و گفت "کی بریم سر وقت قبر؟ چرا بیخیالش شدی؟"

- بیخیالش نشدم اما یه مشکلی هست

- چه مشکلی؟

- تمام صفحات کتابی که پیدا کردیم سفید شدن. دیگه نمیتونیم درو باز کنیم!

- چرا الکی حرف میزنی؟



- مگه مرض دارم!

دانیال به میز توالت تکیه کرد، و گفت "یه فکری براش بکن"

- چه فکری؟

- تو جادو بلدی به من میگی؟

دانا راست شد و نشست و گفت "این کتاب لعنتیو ول کن، بیا برو  
دنبال خنجر، یه فکری واسش میکنیم"

- اشتباه کردیم که عفریت رو کشتیم

- چطور؟

- ادموند توی وصیتش که برای من جا گذاشته بود، نوشته بود که عفریت میتونه مارو سمت محل خنجر هدایت کنه. اون میتونه مارو ببره ولی الان ما عفریت رو نداریم

- بیخیال اون عوضی شو. من که هستم. من میتونم بهت کمک کنم

- کی بریم؟

- غروب یا نیمه شب

- چرا غروب یا نیمه شب، صبح .

اول صبح هم اون باغ خوف داره چه برسه به نیمه شب

- کاریش نمیشه کرد. باید بریم سراغش

- باشه.

دانیال به اتاقش رفت. کتابهایش را روی میز انداخت و لباسهایش را از تن بیرون آورد و روی تخت دراز کشید. پلکهایش را روی هم گذاشت.

ذهنش به ناگاه به یک مکان تاریک پرتاب شد. جایی بسیار دورتر از تختی که بر روی آن دراز کشیده بود.

لحظاتی اطراف را نگاه کرد. هیچ جا را نمی شناخت. دیدش کم بود. در تاریکی مطلق گیر افتاده بود. سرش را بالا گرفت. هوا ابری بود و نمیتوانست حتی ستاره ای در آسمان ببیند.

صدای خش خشی در اطرافش شنید. سرش را چند بار گرداند. به خوبی حس میکرد چیزی لای بوته ها و درختان در حال خزیدن است.

چندین بار چرخید تا مکان خزش را بیابد. اما نتوانست. کمی طول کشید تا شخصی را تشخیص دهد که داشت از لای درختان بیرون می آمد.

مردی قد بلند و چهارشانه بود. ردای سیاهی پوشیده بود و از همان فاصله دانیال میتوانست به خوبی مردمکهای بزرگ و سیاه و درخشان او را در میان سفیدی بیش از حد چشمان او ببیند.

آنقدر ابرو و محاسن و پوست او سیاه بود که دانیال تنها میتوانست چشمهای او را از باقی اجزای چهره اش تشخیص دهد.

دانیال کمی ترس را در عمق، وجود خود حس میکرد. اما با این حال سلام کرد و گفت "ببخشید، من نمیدونم کجام. میشه بگید اینجا کجاس؟ من چرا اینجا؟ میدونم که الان جسم خوابیده و این روحمه که اینجا داره پرسه میزنه. اما اینجا کجاس؟ من اینجا چکار میکنم؟"

مرد، به آرامی مهی که بر زمین بخزد جلو آمد. دستهایش زیر ردایش پنهان بود. دانیال حتی پاهایش را نمیدید که چگونه قدم بر میدارد.

فقط می دید که جلو می آید. وقتی به دانیال رسید، لحظاتی او را نگریست. دانیال از قد بلند و هیكل تنومندش، و آن لب و دهان و بینی پهن و سیاه به شدت خوف کرده بود.

آب دهانش را صدا دار قورت داد و به چشمهای رعب انگیز مرد خیره شد. مرد جلوتر راه افتاد و با تن صدای خشن و سنگینش گفت "با من بیا"

دانیال دنبالش راه افتاد. خیلی قدش از او کوتاه تر بود و نمیدانست این مرد با این موهای فر فری بلند که بر پشتش ریخته او را کجا می برد.

اما ناخواسته پشتش راه می رفت. چون میدانست این بیشتر از یک خواب نیست و خطری او را تهدید نمی کند.

مرد با صدای دورگه خندید و گفت "چطور فکر میکنی خطری تو رو تهدید نمیکنه"

دانیال با چشمهای گرد شده به مرد خیره ماند. او می توانست ذهنش را بخواند. مرد ادامه داد "اگر خطری تهدیدت کنه، و روح تو اسیر کنه و روح نتونه به جسمت برگرده، اون جسم فانی که روی تخت اتاقت افتاده دیگه به چه دردی میخوره؟ هان؟

-نمیدونم.

- جسمت زنده میمونه، مثل یک گیاه، اما تا روزیکه روح تو به بدنت بر نگرده بی فایده اس.

- الان که خطری منو تهدید نمیکنه! میکنه؟

- نه نمیکنه. تو دانیالی. برادرت داناس. همون دو برادری که قراره انقلاب بزرگی توی دنیای اجنه انجام بدن

- انقلاب؟

- هرچند ادموند خیلی اتفاقات بد برای دنیای اجنه رقم زد. اما ناخواسته با وارد کردن شما به این دنیا، هم میتونه برای خودش از شما کمک بگیره و هم با کاری که قراره شماها بکنید یکی از بدترین نوع شیاطین از بین بره و خیلی، از اجنه از ستم ها و آزارش نسبت به قوم و قبیلشون راحت بشن.

- همون شیاطین اسیر توی اتاق رو میگین؟

- آره. همونا.

آن شخص نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به خرناس بود. و بعد گفت "اونها خیلی از مردم ما رو از بین بردن. سالها خیلی از مردم تبار ما توی محله ها و کوه ها و دشتهای غریبه اسکان پیدا کردن. مبادا که دست اونها به ما برسه. خیلیها نجات پیدا کردن، ولی اونهایی که به وسیله جاسوسهای اونا پیدا میشدن، درجا کشته میشدن"

- چرا؟ مگه گناه شما چی بود؟

- صلح نکردن با اونها

- چرا صلح نکردین؟

- اگر صلح میکردیم به ضرر شما انسان ها بود. خدا ماهارو از قرابت با انسانها باز داشته. نباید به شماها نزدیک بشیم و یا خودمونو به شماها نشون بدیم و یا دخل و تصرفی در زندگیاتون انجام بدیم. اما



اون شیاطین گروه گروه جنهای خطاکار برای دخالت توی زندگی  
شما انسان ها اجیر میکنه

- اونها با ما چکار میکنن؟

- وقتی یک انسان کار خطایی انجام میده، و نمیتونه برای انجام  
ندادنش از عقلش کمک بگیره و اسیر وسوسه هاش میشه، حتما اون  
لحظه جنی نزدیکش هست که داره اونو تشویق به انجام کار خطایی  
میکنه. و اون خطا اونقدر در نظرش لذت داره که دفعات بعد با کمال  
میل انجامش میده

- مثل چی؟

- زنا و لواط، قتل و برادر کشی. و یا حتی خودکشی. حتما  
شنیدی، خیلی از کسانی که اقدام به خودکشی کردن و موفق  
نشدن، همیشه از کسی صحبت میکنن که اونارو به خودکشی ترغیب

و تشویق کرده. شاید مشکل خیلی بزرگی نداشتن اما دست به خودکشی زدن.

- که اینطور!

- ما دوست نداریم توی مرگ انسان ها شریک باشیم. فقط انسانی رو آزار می دیم که باعث آزارمون بشه.

دانیال متفکر در حالیکه دنبال مرد از لای درختها و سنگهای سبز و خزه گرفته می گذشت نگاهش را پایین گرفت. در آن حال بود که وقتی مرد قدم بر می داشت و ردایش بالا می رفت توانست پاهای عجیب و برعکس او را ببیند.

کمی بعد مرد از حرکت ایستاد. دانیال جلو رفت و کنار او ایستاد. مرد انگشتش را به سمتی نشانه رفت.

دانیال ابتدا پوست تیره و دست عضلانی و کشیده و انگشت بلند و ناخن بسیار بلند او را نگریست و بعد به سمتی که آن مرد اشاره میکرد نگاه کرد. گفت "اونجا کجاست؟"

- اونجا دهکده ی انسانهاست. تو باید به اون مکان بیای. کسی هست که به جای اون عفریت خائن تو رو به این سمت راهنمایی کنه. اون تو رو به سمت اون کوه هدایت میکنه

جن چرخید و کوهی در پشت سرشان خیلی دورتر از مکانشان به او نشان داد.

- اون کوه، روی بلندترین نقطه اش مکانی هست که باید حفر بشه و خنجر رو از دل کوه بیرون بکشین

- شما چطور از مکان دفن خنجر خبر دارین؟ چطور تا حالا کسی اونو ندز دیده

- ادموند توسط ما از مکان دفن خنجر با خبر شد. ما هم از نیاکانمون شنیدیم که خنجر اونجاست. ما برای در آوردن اون خنجر مشکل داریم

- چه مشکلی؟

- هر جن و هر انسانی توانایی ورود به تونل شیطان رو نداره. مگر یک انسان یا جن که از قدرتی فراتر از قدرت فرزند شیطان بهر مند باشه.

- یعنی من میتونم این کارو انجام بدم؟

- شاید... شاید تو یا برادرت.

- چرا گفتمی اون عفریت خائنه؟

-چون اول اینکه ادموند خواسته بود تو و برادرت رو باهم از نیروهاتون آگاه کنه اما نکرد،دوم به این دلیل که اون باید زودتر از اینها مکان دفن کتاب و نیزه رو به شما نشون میداد و بعد هم قرار نبود عاشق یک انسان بشه،اون هم انسانی که ناجی ملت‌های ماست.و با این کار در سرنوشت اون انسانها خلل ایجاد کنه و موجب تغییر سرنوشتشون بشه.

دانیال سر به زیر گرفت و کمی با خود اندیشید.طولی نکشید که صدایی شنید.

مرد با حرکات تندى اطراف را نگرىست.دانیال گفت "چی شده؟"

- جاسوسها این اطرافن.سریعتر فرار کن

- اسم این دهکده چیه؟کجای دنیاس؟

-برو سراغ ادموند.

- ادموند که مرده

- قبرش

و به یکباره چند موجود عجیب به سمتشان حمله کردند. مرد برگشت و دستش را محکم به سینه‌ی دانیال کوفت. دانیال از بلندی به پایین پرتاب شد و فریاد کشید.

او با فریاد بلندی که کشید از خواب پرید. چشمهایش تا آخرین حد، گشاد شده بودند و نفس از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد.

دانا و مهناز خانم هر اسان نگاهش میکردند. دانیال چرخید و دانا خواست او را نگهدارد اما دیر جنبید. دانیال از تخت سقوط کرد و روی زمین افتاد.

بافشاری که به بدنش وارد شد نفس به سینه اش باز گشت. مهناز خانم که از حرکات دانیال شوک زده بود کنارش نشست و گفت "دانیال چته؟ چرا اینطور میکنی؟ حالت خوبه؟" دانیال به سختی نفس میکشید، گفت "خوبم، خوبم" و بعد به کمک دانا و مهناز خانم نشست و به تخت تکیه کرد. سوزش شدیدی در سینه اش حس میکرد.

سینه اش را مالش داد و غمگین به دانا خیره شد. نمیدانست برای آن مرد چه اتفاقی افتاد و چه بر سرش، آمد. دانا گفت "چته؟ جاییت درد میکنه؟"

- دانیال نگاهش را گرداند و ساعت را نگرست. باورش نمیشد. فقط پنج دقیقه از زمان خوابش گذشته بود.

- چقدر کم خوابیدم

- خوابیدی؟ با داد و هوار همه جا رو به هم ریخته بودی. صدات تا طبقه پایین هم رفته. پاشو بریم یه چیزی بخور، رنگ به روت نمونده

دانا دستش را زیر بازوی او انداخت. خواست بلندش کند. اما دانیال دستش را به بازوی او گرفت و گفت "صبر کن دانا. باهات کار دارم."

دانیال رو به مادرش گفت "میشه تنها باشیم"

- نخیر همینجا بگو ببینم چته؟

- حرفم با برادرمه

دانا دانست حتما دانیال چیز مهمی در خوابش دیده است. دست مادرش را گرفت و گفت "حتما کابوس دیده" و در حال بردن او به بیرون از اتاق گفت "الان خودم پسر تو صحیح و سلامت میارم. شما بفرمایید" مهناز خانم خواست اعتراض کند اما دانا با ببخشیدی در



رابست. مهناز خانم از پشت در با صدای بلند گفت "پنج دقیقه دیگه  
پایین نباشین دوباره برمیگردم"

دانا جواب نداد و خود را به دانیال رساند. وقتی به او رسید گفت  
"چی شدی؟"

دانیال به دگمه هایش اشاره کرد. دانا دگمه ها را باز کرد و زیر  
پوش او را بالا کشید. جای دست چهار انگشت

ی بزرگی روی قفسه سینه او دید.

متعجب نگاهش کرد. دستش را روی سینه او کشید. گوشت و پوستش  
سیاه و در بعضی نقاط کبود شده بود.

دانا عصبی سری تکان داد و گفت "توی خواب بهت حمله کردن؟"

- حمله کردن اما نه اونطور که تو فکر میکنی؟

- یعنی چی؟

دانیال همه چیز را برای دانا توضیح داد. دانا لبهایش را جوید و گفت "یعنی باید زودتر بریم سراغ قبر که بفهمیم دهکده کجاست!"

- دقیقا فقط، خدا کنه توی ایران باشه. مجبور نشیم از کشور خارج شیم و اگر نه کارمون ساختس. بریم یه کشور غریب، یه جای دور یه جای ناشناس پیدا کردنش حتما برامون سخت میشه

دانیال آهی کشید و چشمهایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد.

- چیه؟ درد داری؟

- خیلی

- خودتو شفا نمیدی؟

- نمیتونم دانا

دانا دستش را روی سینه او گذاشت و گرمایی سوزنده به دستش منتقل شد و گفت "یه جن از فرزندان ابلیس بهت ضربه زده. اما جنی که مسلمان شده."

- نمیدونم کی بود

دانا دستش را روی سینه او فشرد و وردی به زبان غیر آشنا خواند. سریع کبودیها محو شدند و حال دانیال بهتر شد.

با خشنودی دانا را نگریست و گفت "خوشحالم دانا، خوشحالم که بدون هیچ مشکلی نیروهات فعال شدن و من پیش تو خجالت زده نشدم"

- دانا لبخند زد و بازوی دانیال را گرفت و او را راست کرد و گفت  
"بریم پایین"  
- بریم

تا عصر هر دو برادر خود را با کاری سرگرم کردند. هر دو نگران  
غروبی بودند که هنوز از راه نرسیده بود.  
مضطرب بودند و نمیدانستند زمان نبش، قبر قرار است چه اتفاقی  
ببافتد.

آرزو میکردند کاش آقای ناصری یا کس دیگر کنارشان بود اما باید  
کار را به تنهایی تمام میکردند.

هر چه به غروب نزدیکتر می شدند و هوا تاریک تر میشد دانا به  
خود لعنت می فرستاد که چرا صبر کردند تا هوا تاریک شود و  
زودتر این کار را انجام ندادند.

به خاطر اینکه در اواخر پاییز بودند هوا خیلی زودتر از حد معمول تاریک میشد. دانا می ترسید که بیشتر منتظر بماند. بی قرار پرده را کنار زد. باغ را نگریست. تا چند دقیقه دیگر هوا کاملاً تاریک می شد. باد می وزید و شاخه ها را تکان میداد. آسمان را نگاه کرد. باد داشت ابرها را با خود می آورد. تعلق را جایز ندید. به سراغ کمد لباسهایش رفت. لباسهایش را با لباس گرم تعویض کرد و به سراغ دانیال رفت.

وقتی وارد اتاق دانیال شد او داشت درس میخواند. دانیال با دیدن او گفت "کجا به سلامتی"

-پاشو دنی، پاشو. خیلی دیره. باید بریم. هرچقدر بیشتر به شب نزدیک می شیم، من بیشتر استرس میگیرم

- به مامان بگیم میریم کجا؟

-بگو میریم بیرون با بچه ها قرار شام داریم

-باشه

دانیال کتاب را بست و مشغول پوشیدن لباس شد. هر دو با عجله به طبقه پایین رفتند.

-مامان کاری نداری؟

-بازم کجا به سلامتی؟ پیش مسعود؟

- نه، با بچه ها شام بیرون قرار داریم

-برین به سلامت. ولی امیدوارم بازم دروغ نگفته باشین

دانا معترض سرش را کج کرد و گفت "ای بابا!"

- ای بابا نداریم.

دانیال بازوی دانا را کشید و خداحافظی کردند. هردو سوار ماشین شدند و از باغ خارج شدند تا کسی متوجه نشود که حرفشان دروغ بوده است. وقتی به جلوی باغ خود رسیدند ماشین را وارد باغ کردند و در را بستند.

هر دو پسر ایستادند و درختهای باغ را نگاه کردند. بوی بدی به مشامشان رسید. دانا گفت "بوی چیه؟"

- این جا پر از جنه بوی اوناس!

دانا آب دهانش را قورت داد. دانیال دستی به پیشانی‌اش کشید و دانه‌های ریز عرق را پاک کرد و گفت "به نظرت نیزه رو ببریم با خودمون چطوره؟ اینا رو می کشه"

- اگه تا حالا برش نداشته باشن خوبه. ولی معلومه از مون می ترسن که فعلا جلو نیومدن

- نیزه رو که نمی تونن بردارن. چون اتاق طلسم قوی داره. منتظرن ما بریم تو. ما که هنوز دم در و ایستادیم. بعید نیست حمله کنن.

دانا نفس عمیقی کشید و گفت "هر چه بادا باد" و بعد همراه دانیال به درون عمارت رفتند. با عجله از کتابخانه کلنگ و وسایل مورد نیازشان را برداشتند.

به اتاق دانیال رفتند. دانا با وردی طلسمش را خنثی کرد و گفت "نیزه رو بردار"

دانیال نیزه را برداشت و هر دو به طبقه پایین رفتند. وارد اتاق پدر و مادرشان شدند و خواستند از در پشتی خارج شوند؛ که ناگه صدای ضربه ای که به وسیله ای در سالن خورده بود شنیدند.

دانا رو به عقب برگشت. دانیال گفت "بهش توجه نکن. باید بریم توی کلبه" دانا به دنبال دانیال رفت. از بین درختانی که شاخه هایشان به شدت تکان میخورد عبور کردند.



-دنی! باد هست. اما نه اونقدر شدید که اینطوری درختارو تکون بده

دانیال نگاهش را به سمت نوک درخت ها بالا برد و توانست چهره های ترسناک و عجیبی را بر روی درختها ببیند. عده ای را پشت درختها دید. که بلند قد و سیاه پوش بودند. با چهره هایی تیره و دود گرفته.

عده ای از آن ها کوتاه قد و پوست زرد و ضخمت داشتند. با صورتهای رعب آور و دندانهای زشت. که از درختها بالا و پایین می رفتند.

دانیال لب گزید و گفت "می بینیشون دانا"

- نه. اما فقط حسشون میکنم

- من دارم می بینیمشون. خیلی ترسناکن

دانیال نفسش را مقطع بیرون داد. دانا گفت "از شون بترسی بیشتر بهت نزدیک میشن. پس سعی کن نترسی. اونا از ما وحشت دارن. نداشتن باید زودتر از اینا دخدمونو میاوردن"

هر دو به کلبه رسیدند. درش قفل و زنجیر بود. آه از نهاد دو برادر برخاست. دانا دور کلبه چرخید. هیچگونه پنجره ای برای ورود نداشت. جز یک پنجره که خیلی بالا بود و دسترسی به آن سخت بود.

دانیال با کلنگ دستش، چند ضربه به قفل و زنجیر وارد کرد. اما باز نشد. با ناراحتی به اطرافش نگاه کرد که دید آن چهره های شیطانی هر لحظه دور و نزدیک میشوند.

دانیال دستی به قفل کشید. روی آن چیزی حکاکی شده بود. آن را خواند. فهمید باید یک طلسم بخصوص باید بخواند. آهسته طلسم را خواند که قفل خود به خود باز شد.

- چطور فهمیدی چی باید بخونی؟

- نمیدونم دانا. اما تمام دانستنیهای ذهن ادموند به من منتقل شده.

قفل را جدا کرد و زنجیر را پایین انداخت و هر دو به درون کلبه رفتند.

کلبه بسیار تاریک بود. دانا نور چراغ قوه را به اطراف انداخت. کلید را روی دیوار دید. کلید را زد که نور زرد رنگ به سیاهی کلبه روشنی کم جانی بخشید.

دیوارهای داخلی کلبه قهوه ای رنگ بود. دور تا دور آن با قاب عکس و وسایل کوچک و بزرگ چون کمد و گلدانهای تزئینی و شمعدان پر شده بود.

وسط کلبه قالیچه ای گرد پهن شده بود و اطراف آن را مبلمان کرده بودند. یک میز گرد کوچک هم روی قالیچه قرار داشت.

روی میز یک ست قوری و فنجان و قندان گذاشته شده بود. دانا جلو رفت و دستی به میز کشید، و گرد و غبار روی انگشتانش را

نگریست و گفت "معلومه خیلی ساله اینجا دست نخورده اس.طوری  
هم طراحی شده که اگر آدمی وارد اینجا شد فکر کنه فقط،جایی  
برای استراحت و کسی شک نکنه این زیر چی هست!"

- دقیقا

دو برادر با هم میز را برداشتند، و گوشه ای از کلبه قرار دادند.مبلها  
را به عقب هل دادند و قالیچه را جمع کردند.کف کلبه را با چوب  
ساخته بودند.دانیال نشست و دستی روی کف کلبه کشید و رو به دانا  
گفت "اینارو باید سالم برداریم"

- پس باید میخاشو بکشیم بالا

-آخه چطوری؟

- چکش همراست آوردی؟

نه!

- بگرد ببین اینجاها چی پیدا میکنی!

دانیال مشغول گشتن شد. داخل کمد‌ها و کشوها را گشت. اما چیزی که میخواستند را نیافت. آخرین کشو را بست و گفت "نیست دن"

دانیال از جایش بلند شد و گفت "برم از تو خونه بر دارم؟"

- نمی ترسی؟

- چرا! ولی چه میشه کرد!

- سعی کن زود بیای. من اینجا منتظرتم.

دانیال درب کلبه را باز کرد و خواست سمت عمارت برود که برق کلبه قطع شد و از همانجا دید که روشنایی اتاق پدر و مادرش خاموش شد.

دانا پشت سر او ایستاد و بیرون را نگاه کرد. خیلی زود شب شده بود و به خاطر ابری شدن هوا هیچ دیدی نداشتند.  
- یه چراغ قوه بده دانا

دانا رفت و کورمال کورمال به دنبال چراغ قوه گشت. وقتی وسایلشان را پیدا کرد چراغ قوه را برداشت و آن را روشن کرد. دیگری را هم روشن کرد و همانجا گذاشت.

چراغ قوه دستش را به دانیال داد. دانیال چراغ قوه را سمت باغ انداخت که دید موجودی چهار دست و پا به سمتشان می دود.

عقب رفت و دانا را به درون هل داد و خودش هم به داخل کلبه پرید و در رابست. آن موجود محکم به در کلبه خورد و صدایی بلند ایجاد شد و بعد هم صدای جیغ گوش خراشی را شنیدند.

هر دو به هم نگاه کردند. دانا گفت "این چی بود؟"

- یه جن

- چرا من نمی بینمشون

- اونها چه بخوان چه نخوان من می بینمشون اما انگار این نیرو رو دارن که از تو خودشونو مخفی کنن. باید مدتی مدیتیشن انجام بدی که بتونی نیروتو فعال کنی

- حالا بدونه وسیله چکار کنیم؟

- نمیدونم. ما اینجا گیر افتادیم.

- از کلنگ استفاده کنیم؟ بعدا به حالت اول اینجا رو درست میکنیم. برای کف اینجا چوب میخریم و ....

نگاه دانیال به نیزه افتاد. بی توجه به حرفهای دانا نیزه را برداشت و گفت "با این میشه؟"

دانا با حالت تمسخر گفت "بیخیال، میخوای از این به عنوان اهرم استفاده کنی؟"

- نه! بگیرش

او چوب دستی را به دست دانا داد و گفت "مگه قدرت نداره. و تو ورد بلدی. ازش استفاده کن و این چوبارو سالم در بیار"

- جدی که نمیگی؟



- دقیقا دارم جدی میگم

دانا نگاهی به چوب دستی انداخت و دستش را روی آن کشید و گفت "مطمئنی که من از این استفاده کنم؟"

- آره

دانا چوب دستی را از وسط گرفت. سر نیزه را به سمت چوبها گرفت و مشغول خواندن ورد شد.

چوب کف کلبه با نیرویی که دیده نمیشد یکی یکی از جا کنده شدند. در همان حال صدای زوزه ی گرگ در باغ به گوش می رسید.

- کافیه!

دانا از ورد خواندن دست کشید و دانیال کلنگ را برداشت و گفت "اون شمعدونا رو هم روشن کن"

- فندق همراهم نیست

دانیال معترض، خطاب به دانا گفت "تو که گفتی همه چی حاضره. کو همه چیزت؟ یه فکری بکن. ما کاغذو بعد از خوندن باید آتیش بزنیم"

دانیال مشغول کندن زمین شد و دانا با جادو شمعدانها را روشن کرد.

وقتی پس از نیم ساعت کندن خسته شد کلنگ را به دانا داد. دانا مشغول شد و با همان حال گفت "با جادو خاکو بردارم"

- نه

- چرا؟

- چون تو هنوز نمیدونی در طول روز چند بار میتونی جادو کنی و چه اندازه انرژی تحلیل میره. اصلا هر لحظه میتونی استفاده کنی یانه!

- امتحان کنم؟

-نه. الان وقت امتحان نیست. صدتا جن تو باغه. بهت احتیاج دارم

-کاش چیزی واسه خوردن میاوردی. من گشمنه

-کارو تموم کنی میریم خونه افشار یه چیزی میخوریم

- مثل دفعه پیش مجبور نشیم گشمنه بخوابیم.

-مجبور نمی شیم. کارو زود تموم کنیم میریم یه چیزی میخوریم

- من که میدونم نمی خوریم.

- چرا نخوریم؟

- چون به مامان گفتیم با بچه ها قرار شام داریم.

دانیال لحظاتی دانا را در حال کندن نگاه کرد. دانا کلنگ را زمین زد و راست شد و گفت "میخواهی امتحان کنم ببینم میتونم غذا بسازم یا نه؟ مثل تو فیلما با چوب جادویی و یه ورد انواع غذاهایی که دارن می رقصن بیارم اینجا"

- نه لازم نیست. عجله کنی به غذا هم می رسیم. میریم یه چیزی میخوریم.

دانا دوباره مشغول کردن شد. دانیال سرش را بالا گرفت و به تنها پنجره آن کلبه نگاه کرد. یک صورت بزرگ صاف پشت پنجره بود و داشت آن ها را نگاه میکرد.

دانیال مضطرب از جایش برخاست و یک بشقاب مسی برداشت و کنار دست دانا نشست و خاکها را بیرون ریخت. پس از سه ساعت کردن مداوم به تابوت رسیدند. هر چه بیشتر می کنند سر و صداهای درون باغ بیشتر می شد.

آن دو لبه ی قبر نشسته بودند و داشتند به تابوت نگاه میکردند. کمی بعد هر دو سر بلند کردند. دانیال گفت "ممکنه هر چیزی اون تو ببینیم. تو حاضری؟"

- کاملاً آماده هستم.

- نمی ترسی؟

- نه!

هر دو به درون قبر پریدند. دانیال قفل های تابوت را باز کرد.  
صدای انگشتهایی که به دیواره های کلبه خراش می انداختند را  
شنید.

خواست در تابوت را باز کند. که ضربه های مداوم و بلندی به کلبه  
خورد و سر و صدای زیادی ایجاد کرد.

- چکار کنم دن؟

- بازش کن دیگه. او مدن تو من جلوشونو میگیرم

- چوب دستی کجاست

- جاش گذاشتم.

دستش را بالا گرفت و وردی خواند. چوب دستی و بشقاب با هم پایین افتادند. چوب دستی را گرفت و بشقاب محکم روی سر دانیال افتاد.

آخ دانیال درآمد و سرش را مالش داد.

- مگه نگفتم از نیروت استفاده نکن

- وقتی وسیله ها خودشون میان من چرا برم

- تو که هنوز نمیتونی کنترلش کنی

- چرا میتونم

- پس عمدا بشقابو زدی تو سرم؟ میدونی چقدر سنگینه این وامونده

دانا خندید و گفت "عمدی نبود. افتاد دیگه" دانیال سعی کرد گوشه‌هایش را به روی تمام سروصداها ببندد و درب تابوت را باز کند.

درب تابوت را بالا کشید و آن را گشود. درون تابوت جسم مرد جوانی را دیدند که گذر زمان هیچ خدشه‌ای به پیکر او وارد نکرده بود.

دانیال بعد از لحظاتی سکوت گفت "پس این ادموند بوده"

- خدا رحمتش کنه، ببین چطوری مارو گرفتار کرده. یکی نبوده بهش بگه آخه آدم اینم شد کار. مارو درگیر و علاف خودت کردی

و بعد دست او را بلند کرد و جعبه را بیرون کشید. درب جعبه را گشود. کاغذی درون آن بود. کاغذ را به دست دانیال داد. دانیال کاغذ را باز کرد. صدای جیغ و فریاد بسیار بلند شده بود.



طوری که دو برادر به شدت مضطرب شده بودند. دانیال در حال خواندن نوشته بود.

سلام دوست عزیز. آگه به اینجا رسیدی و تابوت منو باز کردی یعنی نود درصد راهو طی کردی. برای اینکه به خاطر من توی در دسر افتادی ازت عذر میخوام. الان فقط کافیه خنجر و پیدا کنی و شیطانیه که درون اتاق من محبوسه رو بکشی.

به شمال کشور برو. شهر.... روستای.....

داخل روستا استراحت کن. و یک روز صبح زود به سمت کوه

.... در حرکت شو. باید مقداری از راه رو با یک ماشین طی

کنی. پای کوه که رسیدی راه قله رو در پیش بگیر و مراقب باش گم

نشی. احتمالاً خطرات زیادی در کمینت باشه. ولی حتماً از پشون بر

میای. به بالای قله که رسیدی به یک قبرستان قدیمی میرسی. که

برای صدها سال پیشه. قبرهای بزرگی اونجا می بینی. از قبرها

عبور کن و سمت راست قبرستان رو در نظر بگیر و مستقیم برو

به یک گودال میرسی. احتمالاً پر از خاک و سنگ و گیاهایی هم بر

سرش رشد کرده باشه. باید سنگهارو تخلیه و بعد وارد گودال

بشی. راهی مثل یک غار تنگ در زیر زمین داره. برو به انتهای راه  
که رسیدی خنجر داخل یک جعبه اس. خنجر را بردار و بیا و بعد  
کار را تمام کن.  
پشت صفحه نقشه ی راه را برایت کشیدم.

باز هم به خاطر اینکه به من کمک کردی و در این راه سخت آزار  
دیدي ممنون و منو ببخش.

تو در آینده یک پیشگو و جنگیر و شفا دهنده ی بزرگ خواهی شد.  
و برادرت یک جادوگر بزرگ. اما برادرت برای کنترل نیروش  
باید نزد استادی بزرگ که به سراغش میاد تعلیم ببینه.  
وانگشتر دست منو در بیار و برای خودت ببر. اونو به انگشت کن  
که از شر موجودات در امان باشی.  
نامه رو کوتاه میکنم.

ادموند

دانیال کاغذ را پشت و رو کرد و روی صفحه سفید آن یک نقشه ظاهر شد. نقشه در ذهنش حک شد.

دانیال انگشتر را بیرون کشید و به دست کرد. دانا گفت "دزدی"

- خودش خواسته

و بعد از قبر بالا رفت. به جیغ و دادها و صدای چوبهای کلبه توجهی نکرد. و بعد کاغذ را روی شعله شمع گرفت و آن را آتش زد و منتظر ماند تا خاکستر شود.

سپس خطاب به دانا گفت "در تابوتو ببند بیا بالا"

- او مدم

دانا درب تابوت را بست و بالا آمد. خاکها را درون قبر ریختند. دانا دوباره با جادو کف کلبه را مرتب کرد. مبل ها و میز را سر جا گذاشتند.

هر دو خسته روی مبلها نشستند. دانا به خود نگاه کرد و دستهایش را بالا برد و نگاهی به لباسهایش انداخت. دستهایش را پایین برد و گفت "مامان ببینه فکر میکنه کجا بودیم؟"

دانیال پوزخندی زد و گفت "دوتا فکر میکنه، یا دعوا کردیم با کسی، حسابی هم کتک خوردیم، یا نهایتا رفتیم دنبال گنج"

- فکر دوما چرا باید بکنه؟

- چون همین یکی دو روز پیش بود با کلنگ از خونه افشار زدیم بیرون.

- به این فکر نکرده بودم.

دانیال ساعتش را نگریست و گفت "ساعت ده و نیم شد. بریم دیگه"

دانا گوشه‌هایش را تیز کرد و گفت "صدایی نمیاد. انگار از اینجا رفتن"

- امیدوارم.

- حتما میدونن چیزی گیرشون نمیاد

- اون چوب دستیو وردار بریم.

آن‌ها شمع‌ها را خاموش کردند و وسایل را گوشه‌ای قایم کردند. دانا چوب دستی را به دست گرفت و دانیال چراغ قوه‌ها را برداشت و هر دو از کلبه خارج شدند.

باغ را دید زدند. خبری نبود. دانا در را بست و زنجیر را دور دستگیره‌های در انداخت و قفل را به آن زد.

باغ خاموش و خلوت شده بود. نه صدای باد می آمد و نه خش خش  
مرموزی. آسمان تیره و بی ستاره بود.

هر دو برادر با عجله در نور بی جان و دایره ای شکل چراغ قوه،  
به سمت درب پشتی عمارت رفتند. داشتند به درب نزدیک میشدند که  
پای دانیال به چیزی گیر کرد و محکم زمین خورد و چراغ قوه از  
دستش افتاد.

- چی شدی دانیال؟ خوبی؟ بذار کمکت کنم.

دانا دست برد تا کمک کند دانیال برخیزد. اما نیروی مچ پای او را  
گرفته بود. به یکباره مشغول کشیدن دانیال شد و او را با قدرت و  
سرعت روی زمین و دور درختها می کشید و دانیال فریاد می زد و  
کمک می طلبید

دانا چراغ قوه را برداشت و به دنبال دانیال دوید و اسم او را فریاد زد.

- دانیال....دانیال...

- کمک ،دانا کمک کن

- کجایی دانیال؟

جوابی نشنید.دانا نور چراغ قوه را به اطرافش می انداخت.متوجه جنبشهای سریعی در اطرافش شد.چوب دستی را در دستش فشرد.صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید.شقیقه اش،هم چون قلبش ضرب گرفته بود و این کلافه اش می کرد.

نور چراغ قوه را به اطراف و لای درختها انداخت و صدا زد"دنی!دانیال"

صدای ناله ای شنید. و بعد هم صدای، دانیال را "دانا. اینجام. بیا  
جلوتر. نور چراغو دارم می بینم"

دانا جلو دوید و دانا را پای درختی دید. داشت مچ پایش را مالش می  
داد.

- چه اتفاقی افتاد؟

دانیال به پشت سر دانا اشاره کرد. دانا چرخید و در نوری که به  
مقابلش انداخته بود چهار سایه قد بلند را دید. نور چراغ را بالا برد  
ولی دقیقا نمی دانست سرشان به کجا ختم می شود.

دانا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت "دفعه  
پیش، که دیدمتون از تون می ترسیدم. ولی حالا نه"

یکی از آن ها با صدای بلندی گفت "درو باز کن"



راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

- نه. این کارو نمیکنم

- درو باز کن و خدمتگزار بزرگ پادشاه شو

- بعد به من چی می رسه؟ لابد یه نشان افتخار

- از تمام گنجهای دنیا بهر مند شو

- واقعا! چه گنجهایی

دانیال با فریاد گفت "دانا! تو داری چکار میکنی؟ نکنه تو هم داری  
مثل ادموند با این شیاطین معامله میکنی؟ نکنه بلای ادموند باید به تو  
هم نازل بشه؟"

دانا رو به دانیال گفت "هیششششش" و بعد رو به آن ها گفت "اون در  
باز بشه چه اتفاقی می افته"

- پادشاه آزاد میشه ، و اون به محل زندگیش بر میگرده و مردمش سرگردان نخواهند شد. شما هم دوست وفا دار او خواهید شد و ما برای کمک به شما از هیچ کاری فروگذار نخواهیم بود

- عجب! چه خوب. عالیه دوست عزیز.

- دانا داری چه غلطی میکنی؟

یکی از آن ها یک قدم جلو آمد. هنگام حرکت آتش از زیر پایش بر میخواست. دانا نگاهش به پاهای او بود و داشت می اندیشید.

- درو باز کن حامی پادشاه

دانا سر بلند کرد و گفت "کسی که حتی زیر قدمهایش آتیشه نمیتونه دوست خوبی برای ما انسان ها باشه. قدرتی که آخرش قعر جهنم

باشه رو نمیخوام. امشب جسدی رو دیدم که بعد از معامله با شماها  
توی گور خوابیده بود. پس برید به جهنم"

سایه به سمت او حمله ور شد و دانا کلمه ای به زبان غریب را  
فریاد زد. و بعد نیزه را به سمت او گرفت. برق سفید رنگی ایجاد شد  
و سایه را در کسری از ثانیه از بین برد.

دانیال متعجب نگاهش میکرد. بقیه جن ها ناپدید شدند. سکوت باغ  
لخت را در بر گرفت. دانا دست دانیال را گرفت و گفت "بریم"

و هر دو دویدند و به درون عمارت رفتند. دانا ترجیح داد نیزه را  
دوباره با جادو در مکان قبل پنهان کند.  
پس از این کار، هر دو لباسهایشان را تعویض کردند و سعی کردند  
لباسی بپوشند که بی شباهت به لباسهای قبلشان نباشد. و بعد از  
عمارت بیرون رفتند. سوار ماشین شدند و به سمت رستوران رفتند  
تا دلی از عزا در بیاورند.

- از حرفات با اونا نگران شدم

- نگران من نباش. قرار نیست وسوسه بشم. من اشتباه ادموند رو تکرار نمیکنم.

- امیدوارم

- خیالت راحت باشه

آن دو به رستوران رفتند و غذا سفارش دادند و با ولع مشغول خوردن شدند.

دانا خطاب به دانیال گفت "کی میری دنبال خنجر"

- باید فردا راه بیفتیم. نباید بیشتر از این وقتو از دست بدیم. خونمون شده لونه شیطون. خیلی وقته مزاحم خانواده افشار شدیم. نباید بیشتر از این لفتش، بدیم. دیگه مامان بابا هم اونجا راحت نیستن.

- اهوم. برای همین مامان از بابا خواست یه جایو اجاره کنه

- حق هم دارن. هم خانواده افشار، هم مامان بابا. ان شالله طی چند روز آینده خونه رو از این موجودات پاک می کنیم

- دانیال! اگه ذهن افشار رو پاک کنم که از خر شیطان پیاده شه  
چطوره؟

- این کارو نمیکنی

- چرا آخه؟

- تو حق نداری از قدرتت استفاده کنی و روی زندگی مردم تأثیر  
بذاری

- ولی من اینطوری می تونم به خیلیا کمک کنم

- درسته. اما اجازه نداری کاری کنی که رو زندگی مردم تأثیر  
بذاری. ممکنه آینده این خانواده اینطور رقم خورده باشه که از این  
خونه برن و جای دیگه زندگی کنن. یه تغییر کوچیک توی  
تصمیمشون ممکنه سرنوشتشونو عوض کنه. پس هیچ کاری به این  
مسائل نداشته باش

- باشه. هر چی تو بگی استاد

- در حال حاضر استاد فقط تویی عزیزم. دانای  
کل، جادوگر، استاد، مرلین بزرگ

دانا خندید و یک قاشق پلو به دهان برد و آهسته و متفکر آن را  
جوید. وبعد از قورت دادنش گفت "دانیال. اگه قرار باشه روزی این  
قدرتارو از دست بدیم چی؟"

- راحت میشیم. تازه می شیم مثل چند ماه پیشمون. راحت و بی در دسر. حاضریم با کمال میل قدرتمو بدم اما معمولی و در آسایش زندگی کنم. بدون جن، بدون روح، بدون خبر از گذشته یا آینده، بدون ترس، بدون نبش قبر کردن مردم... و تو چی؟

- من تازه دارم باهات آشنا می شم. دلم میخواد تو انایمو بیشتر و بهتر بشناسم. آرزو دارم بتونم بهترین آموزشارو برای استفاده ازش ببینم.

دانیال لبهاتش را روی هم فشرد و گفت "شاید هم تو درست میگی، باید قدرتمونو بیشتر بشناسیم"

- تو اگه نخوای بشناسیشون دیوونه ای. میتونی متفاوت زندگی کنی. میتونی چیزی باشی که خیلیا آرزوشو دارن. میتونی یه کسی باشی که خیلی کارای فراتر از قدرت بشری انجام میده که دیگران نمی تونن.

- درسته، اما....

- اما چی؟

- من از اشتباه می ترسم. وقتی این قدر تارو داریم و نتونیم درست کنترلشون کنیم، یا اسفاده صحیح بکنیم و موجبات غم و بدبختی و یا حتی مرگ کسیو فراهم کنیم، اونوقت نداشتنش خیلی بهتره

- تو که آدم خوبه ای و نباید نگران باشی. من باید نگران باشم که تموم نیروهای شر جذب می شن و میخوان ازم استفاده کنن

دانیال دستش را جلو برد و دست دانا را گرفت و گفت "پس مراقب باش. مراقب دام و وسوسه شیاطین باش. مراقب باش راه خطا رو انتخاب نکنی. مراقب باش کاری نکنی که بعد ها خودتو سرزنش کنی، یا من طوری نگات کنم که نباید"



- خیالت از من راحت باشه. من اصلا نمیذارم اتفاق بدی بیفته. من از نظر تو هرچقدر هم خنگ باشم، مطمئن باش حواسم به بد و خوب این ماجراها هست.

دانیال دست دانا را فشرد و گفت "امیدوارم. و روت حساب میکنم" دستش را پس کشید و راست شد.

وقتی غذایشان را در میان بحث و گفتگو تمام کردند پس از حساب کردن میز از رستوران بیرون زدند و به منزل افشار بازگشتند. آن شب زود به منزل رسیدند و خانم صمیمی دیگر به پر و پایشان نیچیید. هر دو قبل از خواب ساکهایشان را همراه با وسایل مورد نیازشان جمع کردند و کنار گذاشتند تا روز بعد خیلی زود به سمت مقصد حرکت کنند.

وقتی که خورشید طلوع کرد، دو برادر آماده حرکت بودند. با پدر و مادرش و خانواده افشار دور میز صبحانه نشسته بودند.

بعد از خوردن صبحانه و قبل از اینکه کسی از جایش، برخیزد  
دانیال گفت "بابا، میخوام یه موضوعی رو باهاتون در میون بذارم"

- چه موضوعی پسرم؟

- در مورد، عمارت

- عمارت خودمون؟

- بله.

- چی؟

- من و دانا خیلی از معادله هاشو حل کردیم. فهمیدیم که توی این  
عمارت قبل از ما چه اتفاقاتی افتاده که روز امروز چنین وضعیتی  
داره. الان تقریباً نود درصد مسائلو حل کردیم. ما باید ده درصد باقی  
مونده رو حل کنیم.

شاید این سخت ترین قسمت ماجرا باشه. نیاز هست من و دانا یه سفر کوتاه بریم. در حد چند روز.

آقا بهروز ابروهایش را به هم نزدیک کرد و پرسید "سفر! به کجا؟"

- باید بریم شمال.

- وبعد!

- جایی هست که باید بریم و چیزی رو به دست بیاریم

مهناز خانم وسط حرف آنها پرید و گفت "دانیال می فهمی داری چی میگی؟"

- چطور؟

- تو وسط درست هستی. چند روز دیگه امتحاناتت شروع میشه. باید بشینی درس بخونی. هوس شمال کردی؟ میخوای بری تفریح؟

دانیال که عصبی شده بود کمی صدایش را بالا برد و گفت "من گفتم دارم میرم تفریح؟"

- لازم نیست تو مشکلات خونه رو حل کنی. بشین درستو بخون. برای خونه جنگیری چیزی پیدا میکنیم که کارشو بهتر از شماها بلد باشه. نهایتا نشد میذاریمش، واسه فروش

- همون بحث بیخود همیشه. هیچکی این خونه رو نمیخره. هیچکس جز ما از پس حل این مسئله بر نمیاد.

- بی قید و بندی و بی علاقگی دانا نسبت به تحصیلش روی تو هم اثر کرده!

دانا که داشت با استکانش بازی میکرد و منتظر نتیجه بحث دانیال با والدینش بود، با شنیدن این حرف ابروهایش را بالا داد و نگاهش را به مادرش دوخت و بعد پوزخندی زد.

استکان را برداشت و یک جرعه نوشید و گفت "ببخشید که تا این حد موجب ناامیدیتون شدم"

مهناز خانم رو به خانم افشار که تا آن لحظه ساکت بود، کرد و گفت "می بینی تو رو خدا. دو تا پسر بیست ساله میخوان راه بیفتن برن تو جاده های شمال. اونم تنها. معلوم نیست که چی به سرشون میاد. اصلا کجا میخوان برن و چکار کنن؟ اونم وسط درس و دانشگاه"

مهناز خانم رو به دانیال معترض و هیجان زده گفت "من که از آینده درسی دانا کاملاً ناامیدم، حداقل تو برای آیندت یه ذره دلسوز باش"

- باور کن مامان قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته. قرار نیست من درسمو ول کنم یا هرچی. فقط، چیزی هست که باید به دستش

بیاریم برای اینکه عمارت قابل زندگی بشه. نگران هیچی نباشید. من برگردم در رسم میخونم"

آقای افشار در حال برخاستن گفت "خیلی بهشون سخت نگیرید  
بذارید برن"

و بعد خداحافظی کرد و رفت. آراد و آشا که بسیار ساکت شده بودند  
بی حرف دنبال پدرشان رفتند. دانیال هم از جایش برخاست و  
گفت "ماهم داریم می ریم"

- شماها هیچ جا نمی رین.

دانیال لحظاتی مادرش را نگریست و گفت "شرمنده... خداحافظ" و  
از آنجا بیرون زد. دانا هم برخاست که مهناز خانم متعجب روبه آقا  
بهر روز گفت "آقا! شما چیزی نمی گین بهشون"

- وقتی تصمیمشونو گرفتن ، من چی بگم؟

دانا آهی کشید و گفت "بخشید که اینقدر باعث نا امیدیم. خدا حافظ"

هر دو برادر از عمارت افشار بیرون زدند و راه شمال را در پیش گرفتند.

در آن صبح پاییزی جاده تقریباً خلوت و همراه با بارش نم نم باران بود.

هر دو برادر در سکوت به آینده و عاقبت کارشان می اندیشیدند و نمی دانستند قرار است که چه اتفاقی برایشان بیفتد.

دانیال با سرعت رانندگی میکرد و پیچ جاده را پشت سر می گذاشت تا زودتر به شهر مورد نظرشان برسد. اما سکوت سنگین درون اتاقک اتومبیل هر دو برادر را تا حدی می آزرده.

دانا در بین راه کمی شیشه را پایین کشید و از بادی که از لای درز به سرش میخورد لذت برد.

- چرا ساکتی؟

- به همون دلیل که تو ساکتی

- من کمی نگران آیندم دانا. تو چی؟

- میگم دانیال!

- بگو

- من تا این حد باعث سرشکستگی مامان بابا بودم و نمی دونستم

- تو باعث سرشکستگی هیچکی نیستی.

- پس چرا مامان تا این حد از من ناامیده



- اون فقط از اینکه تو از هوشت برای درس استفاده نمیکنی  
رنجیده. همین. از بیخیالیت نسبت به آینده خوشش نمیاد

دانا نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت "بخوام یه رشته خوب قبول  
شم زمان می بره که خوب بخونم. و روحیه میخواد که من ندارم"

- چرا؟

- مگه فکر نبود آیدا میذاره!

- کم کم عادت میکنی

- تو از چی نگرانی دانیال؟

- من حس خوبی به آخر این ماجرا ندارم. احساس میکنم اتفاقی بدی  
تو راه داریم

- نترس طوری همیشه.

- امیدوارم که همه چی خوب پیش بره دانا. بتونیم عمارتو از وجود  
اون همه جن پاک کنیم و برگردیم سر زندگیمون

- حتما همینطور میشه

آن دو بین راه در یک رستوران، کنار جاده توقف کردند تا ناهار  
بخورند. دانا رفت غذا را سفارش دهد و دانیال هم به دستشویی رفت  
تا دست و صورتش را بشوید.

صاحب رستوران پیرمردی با محاسن سفید بود. موهای سرش هم  
تأحدی ریخته بود و کم پشت بود. راه سرویس بهداشتی را به دانیال  
نشان داد که پشت ساختمان قرار داشت.

دانیال وقتی به پشت ساختمان رفت نگاهی به ارتفاعات سر سبز انداخت و اکسیژن را با نفس عمیقی به درون کشید.

بعد از اینکه کارش را انجام داد و مشغول شستن دست و رویش شد، با ریختن آب روی صورتش متوجه جنبشی در پشت سرش شد. آهسته دستهایش را روی چشم و ابرویش کشید و پلک گشود و درون آینه را نگاه کرد. زنی با زبان بیرون زده از دهانش، داشت نگاهش میکرد.

دانیال از جا پرید و چرخید. زن عقب رفت. اما خندید. دانیال نفسش را به بیرون فوت کرد و باخود گفت "دیوونس" و چرخید تا آب را ببندد. صدایی شنید که گفت "دیدی ترسید" اما صدا، صدای کلفت مردانه ای بود. و بعد جواب شنید "آره، ازم می ترسه" و بعد صدای خنده زنانه ای را شنید.

دانیال چرخید و زن و بعد اطرافش را نگرست. او را تنها یافت. از خود پرسید "پس اون صدای مردونه مال کی بود"

- مال من بود

زن را نگریست. فقط با دهان باز در حالیکه دندانهای زردش را به نمایش گذاشته بود به دانیال نگاه میکرد. اما مطمئن بود که این صدا را از درون دختر شنید.

در چشمهای دختر خیره شد. کم کم لبخند از روی لبهای دختر پاک شد. و جایش را به یک اخم غلیظ و دندان قروچه داد.

دانیال دست از نگاه کردن به او بر نداشت. ترس را کم کم در وجود زن حس کرد. زن به سمتی رفت و چند قدم برداشت و بعد در یک حرکت سنگی برداشت و برای دانیال پرت کرد. دانیال سعی کرد سرش را بدزد اما دیر عکس العمل نشان داد و سنگ به پیشانیش خورد.

آخ بلندی گفت و سرش را در دست گرفت. زن شروع به خندیدن و رقصیدن کرد. پشتش را به دانیال کرد و حرکت زشتی انجام داد. دانیال سر بلند کرد و دید پیرمرد صاحب رستوران و یک پسر جوان دوان دوان آمدند.

پیرمرد خطاب به زن گفت "ایلا، این چه کاریه؟ مگه نگفتم تو اتاقت بمون"

پسر هم دست دختر را کشید و او را به سختی همراه خود سمت کلبه ای برد. زن جیغ می کشید و به شدت مقاومت میکرد که با پسر جوان نرود.

پیرمرد پیشانی خونی دانیال را نگاه کرد و گفت "ببخشید آقا اون دیوونس به بزرگواری خودتون ببخشید"

دانیال که شوک زده بود جوابی نداد و همراه پیرمرد به جلوی رستوران برگشت. رفت و روی تخت نشست و دانا با دیدن صورت او گفت "دانیال! چی شدی؟ این چه وضعیه"

پیر مرد شرمنده گفت "بخشید. نوه من بهش سنگ انداخت. از پنجره  
پشتی دیدمش. الان بر اش باند میارم"

پیر مرد سریع رفت و دانا صورت دانیال را نگریست. با ناراحتی  
گفت "میزدی تو دهنش بچه بی ادب"

- نوه اش از من و تو بزرگتر بود

- جدی که نمیگی!

- کاملاً جدی می‌گم. حدود سی و دو سه سالیش میشد.

- مگه دیوونس سنگ میندازه، برم لت و پارش کنم....

راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

و خواست برود که دانیال دست او را گرفت و گفت "بشین. اون یه زنه دیوونه هم بود"

دانا نشست و گفت "راست میگی؟"

- آره.

- بیچاره!

دانیال لبهایش را روی هم فشرد و انگشتهایش را نزدیک زخم سرش گذاشت و گفت "اون جن زده شده"

- چرا؟

- چراشو نمیدونم. اما با دو صدا حرف میزد. صدایی ازش می شنیدم که مردونه بود، در حالیکه لباشو تکون نمیداد.

-خوب!

- همین دیگه.

پیرمرد برگشت و مشغول تمیز کردن زخم صورت دانیال شد و مدام از او عذرخواهی میکرد.

یکی از خدمه رستوران آمد و مشغول چیدن سفره شد. دانیال گفت "این زن چرا اینطوری کرد؟"

- بابا جان از دیوونه چه انتظاری داری؟

- از بچگیش اینطور بوده؟

پیرمرد لحظاتی ساکت ماند و بعد چسب را روی گازی که روی زخم گذاشته بود گذاشت و گفت "نه. از بچگی نه. شونزده سالش که بود خواستگار زیادی داشت. شوهرش دادیم به یکی. به چهل روز نرسید



کم کم دیوونه شد. شوهرش هر روز از رفتارای عجیبش شکایت میکرد. میگفت می شینه یه گوشه زل میزنه به دیوار. شباً توی خواب یا بیداری ساعتها با کسی پچ پچ میکنه و حرف میزنه. هر چی پیش می رفت می گفت روز به روز بدتر میشه. مادر شوهرش باهاش دعوا کرده بود که چرا هی می شینی یه گوشه پاشو زندگیتو جمع کن. لایلا هم پاشده بود اونو کتک زده بود. بعد از اون چهار پنج روز فرستادنش خونه. بعد با وساطت خودم پیش فرستادم سر زندگیش. یه شب که بیدار میشه از خواب، میخواد شوهرشو خفه کنه. شوهرش قسم میخورد می گفت چشمای شیطانو توی چشماش دیدم. خرناس می کشیده و زورش اندازه ده تا مرد بوده. حاج خانم خدا بیامرز میگفت چیز خورش کردن. ولی این چه حرفیه. چیز خور کردن کدومه. سرنوشتش این بوده"

- شده ببریدش دکتر؟

- بهترین دکتر ازش قطع امید کردن و خواستن توی آسایشگاه روانی بستریش کنن. یه مدت این کارو کردیم. اما گاهی دکتر

میخواستن بریم اونجا. از مون خواستن ببریمش. میگفتن ما شبا می بندیمش به تخت، بهش داروی خواب آور میدیم و این برای ما خیلی ترسناکه وقتی می ریم سراغش می بینیم روی تخت ایستاده و زل زده به تخت. حتی نمی فهمیم چطور باز شده. من با خودم آوردمش اینجا. اوایل فقط می نشست تو کلبه. یه شب متوجه شدم رفته. این اطرافو تاجایی که تونستم دنبالش گشتم. نبود که نبود. صبح دیدم از توی جنگل داره میاد. صحیح و سلامت. بارها این کار تکرار شد، بستمش، زندانش کردم، و هزار کار دیگه. اما بعد از این همه سال، خیلی وقتا میشه شب میره و صبح میاد. هیچوقت نفهمیدم کجا و برای چی میره. چندین بار خواستم تعقیبش کنم، یا گمش کردم یا خواب موندم یا اتفاقی افتاد. الانم از اول ازدواجش تا امروز اولین بار بود که به کسی آزار میرسونه. نمیدونم دلش چیه بود.

دانا بشقابش را جلو کشید و یک تکه کوبیده به سر چنگالش زد و گفت "دوای دردش پیش این پسره"  
دانیال به دانا نگاه کرد. پیرمرد گفت "بهترین دکترا هر کار کردن نشد. حالا...."

پیرمرد حرفی نزد و نگاهش را بین آن برادران دوقلو گرداند. سپس  
با شک گفت "چی میگی جوون"

دانا لقمه اش را فرو داد و گفت "دکتر نیست اما میتونه کمکت  
کنه...درسته دانیال"

دانیال جوابی نداد. پیرمرد از جایش بلند شد و گفت "غذاتونو  
بخورید"

- نوه تون جن زده اس

پیرمرد برگشت و دانیال را نگاه کرد. دانیال دوباره تکرار کرد "اون  
جن زده، باید جنگیری بشه. اون مشکل مغزی نداره. جن وارد  
جسمش شده. و کنترل جسم و روحشو به دست گرفتن"

پیرمرد بعد از مکتی دستش را ناباورانه در هوا تکان داد و بعد به درون رستوران رفت. هر دو به هم نگاه کردند. دانیال گفت "باور نمیکنه"

- مجبوره باور کنه

آن ها پس از خوردن ناهارشان و کمی استراحت برخاستند تا بروند. دانیال به درون رستوران رفت تا حساب کند. هزینه را پرداخت کرد که همان پسری که لیلا را برده بود گفت "پدر بزرگم میگه شما گفتین لیلا جن زده شده"

- بله من گفتم

- شما از این کارا سر در میارین؟

- میشه گفت آره

راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

- دوتا بچه؟ چطور ممکنه

- شاید سنمون کمه. اما این چیزا ربطی به سن و سال نداره... بخوای  
می تونم چکش کنم و دلیشو بهت بگم

- دروغ که نمیگی!

- دلیلی ندارم

- اگه بخوای مسخره بازی کنی با من طرفی

دانیال به چشمهای او خیره شد. پسر گفت "با من بیا"

- چکار میکنی یاسر؟

پسر رو به پیرمرد گفت "این پسر و می برم پیش لیلیا"

- استغفر الله. هر چی هیچی نمیگم. مگه خواهرت موش آزمایشگاهیه  
هر بچه ای رو ببری دیدنش

یاسر گوش نکرد و گفت "با من بیا"  
دانیال با یاسر به درون کلبه رفت. لایلا گوشه ای نشسته بود و داشت  
با خودش پچ پچ میکرد و می خندید.

کف کلبه پر از قالیچه های کوچک بود. یک تخت قدیمی گوشه کلبه  
بود و چند پتو و تشک و متکا کنارش روی هم چیده شده بود.  
و در گوشه دیگر یک سماور و قوری با سینی و استکان قرار  
داشت.

دانیال آهسته جلو رفت. لایلا دست از پچ پچ کشید و نگاه زیر چشمی  
به دانیال کرد و بعد رو به دیوار گفت "ببین چجوری سرشو  
ترکوندم" و بعد با صدای بلند خندید و مشغول پچ پچی شد که کسی  
متوجه نمیشد.

- دانیال!

دانیال رو به سمت دانا کرد که کنار در کلبه ایستاده بود. گفت "دانا، برو وسایل منو بیار"

- همه رو؟

- بله

- چشم

دانیال جلو رفت و روی تخت نشست. یاسر رفت تا سماور را روشن کند. دانیال گفت "روشنش نکن"

- چرا؟

- ممکنه چیز یو پرت کنن، آب جوش بریزه خطرناکه.

یاسر دست کشید و همانجا نشست و گفت "آبجیم خیلی خوشگل بود. مثل سیب سرخ. همه میخواستنش. وقتی عروس شد همه بهش خیره شده بودن. همه فقط میخواستن صورت مثل ماهشو ببینن. اما از دوسه روز بعد از عروسی یهو گفتن حالش بد شده. زندگیش با شوهرش چهل روز بیشتر نشد. شوهرش میگفت جز اون سه روز اول جرات نکردم حتی بشینم کنارش"

- الان می فهمیم چی شده. شما از خواهرت کوچیکتری؟

- آره. لیلا سی و سه سالشه. من بیست و هشت سالمه. وقتی لیلا عروسی کرد شونزده سالش بود. من یازده سالم بود.

دانیال به صورت لیلا نگاه کرد. صورت زیبایی داشت که گذشت زمان آن را تا حدی میزبان چین و چروک کرده بود.



کمی بعد پیرمرد وارد کلبه شد و گفت "یاسر چرا میخوای خواهرتو اذیت کنی، دو تا جوون الکی خوش او مدن اینجا، ادعا میکنن خواهرتو جن گرفته اونوقت تو باور میکنی؟ مگه ما پیش صدتا دعا نویس نبردیمش و همه گفتن حالش خوب میشه پس کو؟ چرا ...."

- شما چرا اینقدر جوش میزنی؟

پیرمرد برگشت و دانا را پشت سرش دید. دانا گفت "یه کلام بگو میخوای نوه ات خوب شه یا نه؟"

- میخوام ولی....

- ولی و اما نداریم. یا میخوای یا نمیخوای.

- معلومه که میخوام اما شما قابل اعتماد نیستین

- چرا بی اعتمادی وقتی برادرش اینجا نشسته. خودتونم که هستین؟

پیرمرد که عصبی به نظر می رسید در سکوت به یاسر نگاه میکرد. دانا گفت "به دو تا خدمه تون سپردم کسی مزاحم ما نشه"

- خوبه.

دانیال برخاست از پنجره بیرون را نگاه کرد. سپس ساعت را نگاه کرد و بعد روز و تاریخ را نگریست. رو به دانا گفت "وقت بدی نیست. اما تا کمتر از یک ساعت دیگه وقت داریم"

- خوب پس شروع کن.

دانیال جعبه را باز کرد. چند شمع روی کف کلبه چید. کاغذ و قلم و جوهر دست سازش را بیرون آورد. کتاب طلسم را بیرون کشید. ورق زد. می ترسید سفید باشد، اما نبود. تمام کلماتش برگشته بود.

لیلا با دیدن کتاب ترسید. به کنج کلبه چسبید و پشت هم تکرار کرد "اون چیه؟ اون چیه؟ اون میخواد مارو بکشه. میخواد بکشه"

دانیال خطاب به یاسر گفت "خواهرتو بخوابون رو تخت. و محکم ببندش"

یاسر رفت و سعی کرد لیلا را راضی کند روی تخت بخوابد اما او سعی کرد فرار کند. یاسر را هول داد و سمت در دوید. دانیال فریاد زد "بگیرش" اما پیرمرد کنار کشید و لیلا به در رسید. دستگیره را گرفت که دانا دست انداخت و موهای بلند او را از روی روسری گرفت و کشید. لیلا جیغ کشید و دانا بی توجه او را محکم روی تخت هول داد و یاسر او را گرفت.

پیرمرد فریاد زد "اذیتش نکن"

دانا به سمت پیرمرد رفت زو با ابروهای گره خورده گفت "چرا

نگرفتیش؟ دوست نداری خوب بشه؟ هان؟"

- شماها ادیتش می کنید

- تو هم خیلی مشکوکی که نمیخوای ما بهش کمک کنیم؟

پیرمرد سکوت کرد و یاسر که روی شکم لیلا نشسته بود و سعی داشت دست و پا زدن های او را مهار کند رو به پدر بزرگش گفت "چرا نباید بخوایین خوب بشه"

پیرمرد عصبی جواب داد "به خاطر این وضع ببین چطوری سوار خواهرت شدی !"

یاسر متعجب گفت "چی میگی خان بابا من میخوام از این درد خلاص شه"

دانا لحظاتی پیرمرد را نگریست. درب کلبه را باز کرد و گفت "برو بیرون... تا کار تموم نشده، بیرون باش"

- دانا!

- انرژی منفی داره. بذار بیرون باشه

و بعد بازوی پیرمرد را گرفت و او را به بیرون هدایت کرد و درب کلبه را چفت کرد. رفت و به یاسر کمک کرد و دست و پای دختر را محکم به تخت بست.

دانیال شمعها را روشن کرده بود و داشت روی کاغذ چیزهایی می نوشت. لیلیا به شدت تقلا میکرد از تخت خلاص شود. دانا پرده ها را کشید و کلبه تاریک شد و تنها روشنایی آن از نور شمعها بود.

دانیال نوشته را درون کاسه ای انداخت. یک بطری پر از آب بر داشت. روی نوشته آب ریخت و دوباره روی کاغذ دیگر مشغول نوشتن شد.

دانا به کنار تخت رفت و دستهایش را روی سینه به هم قفل کرد و به تقلاهای لیلا نگاه کرد. آهسته گفت "آروم باش"  
لیلا دست از تقلا برداشت و به دانا نگاه کرد و گفت "اینارو باز کن. دستامو باز کن. شماها منو می کشین. وبعد شروع به فوحش دادن کرد و پدر و مادر دو برادر را به باد ناسزا گرفت.

دانیال سر بلند کرد و گفت "خفه می شین یا خودم خفتون کنم"

لیلا ترسیده به دانیال نگاه کرد، سپس رو به دانا گفت "نجاتم بده. بذار برم. بیرون منتظرم هستن. باهاشون میرم دیگه نمیام قول میدم"

دانا در آرامش گفت "نگران نباش. همه چی خوب پیش میره. تو آزاد میشی"

اما لیلا باز هم به تقلا افتاد.

دانیال کارش که تمام شد، قرانی برداشت و سمت لیلا رفت. او جیغ میزد و سعی میکرد خود را دور کند. دانیال رو به یاسر گفت "سرشو محکم بگیر نذار تکون بخوره"

یاسر سر لیلا را محکم گرفت. دانیال قران را روی پیشانی او گذاشت و مشغول خواندن آیات و اوراد شد. چند دقیقه آیات را خواند تا که لیلا از تب و تاب و تنش افتاد.

دانیال پرسید "اسمت چیه"  
لیلا فقط خرناس می کشید. دانیال با صدای بلند گفت "با نام خدای یگانه پرسیدم اسمت چیه؟"

- عارض

دانیال دانا را نگاه کرد و بعد گفت "به چه دینی پایبندی؟"

- یهود

- توی بدن این دختر چکار میکنی؟

- اون از ما خوشش میاد. ما با هم لذت می بریم

- شبها اونو کجا می بری؟

جوابی نداد. دانیال ذکری خواند که لیلا جیغ کشید و گفت "میریم جنگل. جایی که قبیله ای از جنها وجود دارن و لیلا تا نزدیک صبح براشون می رقصه"

- چرا وارد بدنش شدی

- نباید بگم

- اگه نگی اونقدر قران میخونم که توی بدنش خفه بشی



- این دختر قبل از ازدواجش خواستگار زیادی داشت. با ازدواجش با شوهرش کسی خواست طلسمش کنه تا زندگیش خراب بشه. از این طریق از دختر و پدر و مادرش انتقام بگیره. پیش دعا نویسی رفت و دعایی گرفت.

- دقیق بگو

- دعا نویس جنی رو به خونه دختر نو عروس فرستاد. لباس زیرش رو همراه با چندتار از موهاش دزدیدن و به دعانویس دادن. دعا نویس طلسمی نوشت و اونو به زن داد. زن هم اونو توی باغچه خونه پدر دختر دفن کرد.

- و بعد

روز سوم پدر و مادر دختر رفتن و دختر رو به خونه دعوت کردن و با ورودش به خونه پدرش ، من وارد بدنش شدم. ماموریت داشتم

اونو به دیوانگی بکشونم. و این کار رو کردم. من باعث طلاق این زن از شوهرش شدم.

- چه کسی این کارو کرد؟

جن نخواست جواب دهد. دانیال مشغول خواندن ذکر شد. جن به حرف آمد و گفت "نخون، دارم میسوزم" دانیال ادامه داد.  
جن گفت "اگر بگم زندگی اون آدم به هم می ریزه"  
دانیال ادامه داد، که جن گفت "شوهر خواهرش" همه سکوت کردند. یاسر گفت "چی میگی؟ کدوم یکی؟"

- دقیق تر بگو

- پسر عموش خواستگارش بود. وقتی لیلا با اون پسر ازدواج کرد همراه مادرش رفت و دعا گرفت. بعد از طلاق و دیوانگی لیلا با خواهر کوچکتر لیلا، یعنی یاسمن ازدواج کرد"

- وای خدای من

دانیال روی بدن لیلا آبی پاشید که جن فریاد زد و گفت "من دارم  
توی جهنم میسوزم" و بعد از طریق دهان لیلا خارج شد و لیلا  
بیهوش شد.

دانیال مشغول خواندن دعایی شد و به جن دستور داد که برود و  
طلسم را بیاورد. او رفت و چند ثانیه بعد طلسم کنار وسایل دانیال  
ظاهر شد. دانیال طلسم کهنه شده را روی لباس خواند و بعد باطل  
السحری بر آن خواند.

سپس جن را مجبور به توبه کرد. و بعد جن از کلبه خارج شد. دانیال  
برخاست و بر جسم لیلا دعاها و اذکاری خواند. لیلا که به هوش آمد  
او را مجبور به خواندن اذکاری کردند. پس از خواندن اذکار دانیال  
کاسه آب را به او داد تا بنوشد. وقتی لیلا آب را نوشید نگاهی دیگر  
به اطرافش کرد.

بادیدن سه پسر در اطرافش ترسید و گفت "من کجام؟ شما کی هستین؟"

دانا مشغول باز کردن دست و پای او شد. یاسر گریه میکرد و موهای لیلا را می بوسید. لیلا که ترسیده بود گفت "شوهرم کجاس؟ رضا کجاس؟"

لیلا که دید دست و پایش آزاد است خواست فرار کند که دانا او را گرفت. یاسر او را به سمت خود برگرداند و گفت "لیلا بیادت نیست؟ منم یاسر. داداشت"

لیلا ترسیده گفت "یاسر فقط یازده سالشه، چی میگی؟" دانیال در حال جمع کردن وسایلش گفت "خودت چند سالته؟"

- شونزده

- آینه رو بهش نشون بدین

دانا آینه را از روی طاقچه برداشت و به دست لیلا داد. لیلا با دیدن  
چهره خود در آینه گفت "ای... ای... این من نیستم"

و بعد اطرافش را نگرید و گفت "دارم خواب می بینم؟"

- نه عزیزم. خواب نیستی. فقط از اون روزی که ازدواج کردی تا  
حالا هیفته سال گذشته

- هفده سال؟

- آره.

- چطور یادم نیست؟

- بشین برات توضیح بدم

یاسر او را نشانند و مشغول حرف زدن و توضیح دادن موضوع شد و لیلا گریه میکرد. یاسر دستهای او را نوازش کرد و گفت "بس کن. تو الان خوب شدی باید خوشحال باشی"

دانیال جعبه را برداشت و گفت "این لباسارو بندازید توی آب رودخونه، و اینکه عملا نباید این دختر فراموشی می گرفت. باید همه چی یادش می موند. نمیدونم چرا چیزو به خاطر نداره" دانا سمت در رفت و گفت "بهتر. آدم سالهای جنونشو فراموش کنه بهتره. تو چه میدونی این شبها توی این جنگل چیا دیده. یادش میموند که این دفعه مغزش آسیب می دید." دانا داشت بیرون می رفت که دانیال گفت "تو کاری کردی؟"

دانا جواب نداد.

- دانا با توام ها

- آره.

وبعد در را باز کرد و بیرون رفت. دانیال لیلا را نگریست. لیلا به خود و لباسهایش نگاه کرد به چادر دور کمرش خیره شد. و بعد رو به یاسر گفت "مثل دیوونه ها تو کوچه خیابونا پرسه زدم"

یاسر سر به زیر گرفت و گریه کرد. لیلا رو به دانیال گفت "بهتر که فراموش کردم"

دانیال هم از کلبه بیرون زد و کنار دانا جلوی کلبه نشست. پیرمرد آمد و گفت "تموم شد بازیهاتون. موفق شدین جنگیرهای اعظم"

- شما چی؟ از امروز می تونین بدون عذاب وجدان بخوابین؟

دانیال نگاهش را بین آن دو چرخاند. دانا ادامه داد "تا به حال به اشتباهت فکر کردی؟ آدم آدرس جادوگر و دعانویسو میده به این و اون؟ شمایی که نماز میخونین چرا؟ چرا به عروستون گفتین بره پیش دعا نویس که دل دختر و شوهر رو از هم سیاه کنه. اونقدر

پسر پسر تونو دوست داشتین؟ این بیچاره هم دختر اونیکی پسر تون بود. فرقشون چی بود؟ دوتاشون نوه تون بودن. هم زندگی دختر و به هم زدین هم هفده سال از عمر شو سیاه کردین.

ما کاری کردیم خاطر اتش توی شونزده سالگی قطع بشه و دیگه هیچی یادش نیاد تا امروز و این لحظه. هفده سال جنون و دیوونه بازی و وحشت انداختن به جون این و اون یادش نیست. اما خدا از تو و عروست و اون نوه ات نمیگذره. هیچوقت عذاب وجدان ولت نمیکنه. ببینم اون نوه ات خواهر کوچیکه لیلا رو گرفت دلت آسوده شد. عقد پسر عمو دختر عمو تو آسمونا جشن گرفته شد؟ چه اتفاقی افتاد؟"

پیرمرد از وسط آن دو عبور کرد. دانا گفت "بریم"

دانیال برخاست و دست دانا را گرفت و او را بلند کرد و گفت "بریم" هر دو راه افتادند. سوار ماشینشان شدند و رفتند.

یاسر برای تشکر بیرون آمد. اما خبری از آن دو نبود. به رستوران رفت و از خدمه پرسید. یکی از آن ها گفت "چرا؟ مگه چی شده؟"



- کارشون داشتم.

- سوار ماشینشون شدن و رفتن.

- ولی پول نگرفتن

- پول چیه؟ نگرفتن یا ندادن؟

- نگرفتن! خوب کردن لیلا رو.

یاسر به کلبه برگشت و به پدر بزرگش گفت " هر دوشون رفتن نبودن." و بعد به لیلا گفت " حاضر شود تا او را به نزد خانواده اش ببرد"

دانیال داشت نقشه ای را که تهیه کرده بودند نگاه میکرد. دستش را روی نقشه گذاشت و گفت "یه کم جلوتر، در حد یک کیلومتر، سمت چپ جاده، یه جاده فرعی هست، باید بپیچی اون تو"

- نیچم اون تو چی؟

- پس بپیچ روش

- نخوام بپیچم روش چی؟

دانیال دانا را نگریست و گفت "بسه دیگه" دانا آهسته خندید و گفت "باشه، می پیچم تو فرعی"

و کمی بعد به یک جاده فرعی پیچید. در جاده رو به جلو می راند که چیز سفیدی به سرعت از عرض جاده و بسیار نزدیک به ماشین آن ها گذشت و در میان درختان محو شد. دانا کمی به جلو خم شد و گفت "دیدیش؟"

راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

- آره.

- چی بود؟

- مهم نیست. آدم وقتی می افته تو کار جنگیری و جادو همینطوریه.  
ممکنه هر چیزی ببینه

- الان این توهم بود یا واقعیت؟

- واقعی بود.

- وای خدای من.

- تو که قبلا دیدی چرا این همه تعجب میکنی؟

- تعجب نکردم.

- پس چرا میگی وای خدای من!

- چون درست پشت سر مونه

دانیال سریع برگشت و دید که دو پای بلند سفید دنبالشان می دود.  
برگشت و مضطرب نگاهی به اطراف کرد. در یک جاده ناشناس  
بودند و اگر اتفاقی می افتاد هیچکس نمی توانست کمکشان کند.

- به نظرت چرا دنبالمون میاد.

-نگهدار.

- چی؟

- نگهدار.

- دیوونه شدی؟ اگه خوردمون؟

- مسخره نکن دانا. نگهدار ببینم چی پیش میاد.

دانا پایش را روی ترمز کوفت. صدای برخوردی را با عقب اتومبیلشان شنیدند. هر دو سریع پیاده شدند و عقب ماشین را نگاه کردند. اما کاملاً سالم بود.

دانیال گفت "ما از تو نمی ترسیم بیا بیرون ببینم" دانا دستهایش را در جیبش فرو برد و بازوهایش را به اطراف بدنش فشرد و گفت "دروغ میگه مثل سگ. نگاهش داره از ترس می میره" کسی جلوی ماشین ظاهر شد. دانا با دیدنش اشاره ای به پشت سر دانیال داد.

دانیال چرخید و یک موجود سفید رنگ بلند قد را دید که قدش به بیشتر از دو متر می رسید.

او به زبان انسان ها سلام کرد. هر دو پسر جواب دادند.

- شما باید دو برادر باشید

دانا گفت "دو برادر! یه گربه هم بیاری می فهمه ما دو تا برادریم.  
نه دو تا خواهر. دو تا برادر دو قلو. مشخص نیست"

- دانا! اینا انسان نیستن تحمل شوخیهای تورو داشته باشن. زد  
ناقصت کرد چکار میکنی؟ یه ذره زبون به دهن بگیر

- منظورم دو برادر جنگیر هستین.

- بله. خود ماییم. کاری هست؟

- رئیس قبیله ما درباره شما برای ما حرف زده و گفته بود که اگر خدا یاریتون کنه می تونید در دنیای اجنه یاری دهنده و متمر ثمر باشید. شما می تونید به ما جنها کمک کنید و مشکلاتمون رو حل کنید.

- و حالا؟

- من فرزندی دارم که سالهاست بیمار ه. هیچکس از عهده درمانش بر نیومده. میخوام با من بیایید و درمانش کنید.

- به دلیل اینکه ما در سفری برای انجام کاری هستیم نمی تونیم همراه شما بیاییم.

- نگرانید که به شما آسیب بزنیم؟

دانیال سکوت کرد.

- پس اینجا باشید که من فرزندم رو بیارم

جن غیب شد و دانیال به ماشین تکیه زد. زیر لب گفت "نریزن  
سرمون برامون دردرس درست کنن"

- نگران نباش. اتفاقی نمی افته.

چند دقیقه منتظر شدند که یکدفعه عده ای سفید پوش اطراف آن ها  
ظاهر شدند. دانا و دانیال اول به هم و بعد به آن دو نگاه کردند. همه  
آن ها در آرامش سلام کردند. هر دو برادر جوابشان را دادند.

آن جن فرزندش را که معلوم بود بیمار است و روی دستهایش قرار  
داشت جلو برد و به دو برادر نشان داد.  
هر دو فرزند او را نگریستند. فرزندشان نا آرام بود و چون کودک  
انسان که تب کند تند تند نفس می کشید.

برادر ها به هم نگاه کردند. دانیال پرسید "چند وقته اینطوره؟"



- حدود صد و بیست سال

دانا متعجب آن ها را نگریست و گفت "مگه چند سالشه؟"

- دویست و هفتاد.

- زمان ناصرالدین شاه به دنیا اومده؟

- دانا!

دانا رو به دانیال کرد که داشت با اخم نگاهش میکرد.

- چیه خوب؟ داشتم تاریخ می پرسیدم

دانیال رو به جن گفت "فرزندتون نفرین شده. به وسیله یک جن ولهان. من نفرین رو روی پیشانی فرزندتون می تونم بخونم. اون از شما کمک خواسته و شما بهش کمک نکردین. اونها فرزندى دارن که بیمار ه. داروی بیماریش توی دستای شماست. شما مقاومت کردین و داروی بیماری فرزندش رو ندادین. اون فرزند شما رو نفرین کرده که تا همیشه بیمار باشه. داروی فرزندش رو بدین. من هم فرزند شما رو شفا میدم"

- ولی اون جن کافره. ما به جنهای کافر کمک نمیکنیم.

- فرزند اون خیلی بزرگتر از فرزند شما نیست.

- درسته

- شما پیشگویتون ضعیفه. اون کودک در آینده با شنیدن صوت قران مسلمان میشه. و خیلی از اطرافیانش رو مسلمان میکنه. پس بهش کمک کنید. همین حالا. اما لازم نیست دلیلش رو بهشون بگید.

یکی از جنها ناپدید شد. کمتر از دو دقیقه بعد با چند جن جدید باقیافه های عجیب برگشت. آن ها قیافه های زشت داشتند و بوی بدشان قابل تحمل نبود.

فرزند آن ها هم بیمار بود. آن جن ها دانا و دانیال را با خصومت نگاه میکردند و نمیدانستند چه شده.

دانیال خطاب به جنی که آن ها را آورده بود گفت "دارو"

جن سفید یک برگ سبز در دست دانیال گذاشت. دانیال برگ را در دستش مچاله کرد و چند طلسم خواند. برگ در میان دستش.

آب شد. دستش را به سمت دهان کودک جن ولهان برد و چند قطره در دهان او چکاند.

کودک جن ولهان پس از چند لحظه سر بلند کرد و نشست. و بعد از آغوش پدرش پایین آمد و مشغول بازی و دویدن شد.

دانیال خطاب به جن ولهان گفت "یک تکه گوشت پخته حیوان حلال  
گوشت برام بیار"

جن ولهان غیب شد و در کسری از ثانیه با یک تکه مرغ کباب شده  
برگشت. دانیال گوشت مرغ را گرفت و روی آن وردی خواند.  
به سمت دانا چرخید و گفت "اینو بجو"

- چرا من؟

- مگه تو جادوگر نیستی؟

- چرا؟

- پس بجو و تفاله شو بهم بده

دانا گوشت مرغ را جوید و بعد آن را از دهانش خارج کرد و به  
دانیال داد. دانیال گوشت را در دهان کودک جن سفید گذاشت.

طولی نکشید که طلسم بیماری از پیشانی او پاک شد و کمی بعد چشم گشود .

جن ولهان به دانیال تعظیمی کرد و بعد فرزندش را در آغوش کشید و گفت "هر جا کمک لازم داشتی صدام کن" و بعد همه غیب شدند.

فرزند جن سفید طلب غذا کرد. آن ها هم باید می رفتند. جن سفید گفت "من و قبیله ام برای کمک به شما همیشه حاضریم. ما کسی رو باشما همراه می کنیم که در این مدت مراقبتون باشه"

و بعد غیب شدند. دانا رو به دانیال گفت "الان چی شد؟"

- همه رفتن سر زندگیاشون.

چرا اون گوشتو دادی من بجوام

چون در اون طلسم گفته بعد از خوردن طلسم روی گوشت اونو با بزاق یک جادو گر قاطی کنید. من که جادو گر نیستم. تو جادوگری.

- که اینطور!

- اهوم

هر دو سوار ماشین شدند و باقی مسیر را به سمت روستایی که در  
پیش داشتند رفتند.

دانیال به سرعت رانندگی میکرد و سعی داشت زودتر از آن جاده  
خارج شوند.

- تا حالا ندیدم اینقدر با عجله رانندگی کنی؟

- میخوام زودتر تموم شه برسیم به روستا

- یا اینکه می ترسی بازم چیزی پیش بیاد

راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

- تو نمی ترسی؟

- چرا!

- خوب پس دعا کن زودتر به تهش برسیم.

- باشه. خدایا خودت کاری کن زودتر به تهش برسیم

و بعد خندید. دانیال لبخند زد و گفت "یه چایی بده به من"

- چشم

یک ساعت بعد آن دو به روستا رسیدند. تابلو را خواندند که نوشته

بود به روستای.... خوش آمدید.

از روی پل عبور کردند و به سمت روستا رفتند. مردم روستا به

ماشین غریبه آن ها نگاه میکردند.

- داره شب میشه و کم کم داره بارون میگیره. باید جایی واسه موندن بگیریم.

- فکر نمیکنم اینجا خونه اجاره ای داشته باشن. دارن به نظرت دنی؟

- باید پرسیم.

دانیال شیشه را پایین کشید، و به جمعی از مردها گفت "سلام... وقت بخیر"

مردها به زبان محلی جوابش را دادند. دانیال گفت "اینجا ویلای اجاره ای پیدا میشه؟"

مردی به زبان محلی جواب داد "نه. دیر اومدی. کسی این موقع خونشو اجاره نمیده"

دانیال به دانا نگاه کرد. دانا گفت "چی گفت؟"



- می‌گه دیر او مدین الان کسی خونه اجاره نمیده.

دانا با صدای بلند گفت "حاجی! با ما به از این باش که با خلق جهانی ما مسافر پاییزی هستیم. غریبیم. جایی نداریم. از سر بدبختی او مدیم اینجا. مسافر تابستونی نیستیم که."

دانیال به بازوی دانا زد و گفت "چی میگی تو"

مرد از سمت دانیال سرش را نزدیک شیشه آورد و گفت "اینجا تابستونم خیلی مسافر نمیداد. چون خیلی پرته. برای این گفتم دیر او مدین چون تو این فصل معمولاً همه خونن و کمتر بیرون میان. زن و بچه ها جایی واسه رفتن ندارن." یکی از مردها گفت "بفرستش سراغ خداداد" مرد رو به هم ولایتیش کرد و گفت "خداداد زن جوون داره"

دانا خطاب به دانیال گفت "حالا انگار ما او مدیم زن خدادادو بخوریم. نمیدونن پی چی او مدیم اینجا" دانیال اخمی به او کرد و گفت "ساکت باش. وسط یه روستاییم. حرفتو توهین فرض کنن"

دخلمون اومده" رو به مردها گفت" به نظرتون ما چکار کنیم؟ توی این روستا کسی نیست که زن جوون نداشته باشه، یا حداقل مرد زیادی داشته باشن که از ما دوتا نترسن"

یکی از مردها گفت" خداداد اومد" مردی که خود را در کاپشن پیچیده بود به سمت جمعیت آمد. دانیال گفت " بشین میام" و بعد، پیاده شد. او با همه دست داد و با آن ها احوال پرسى کرد. مشغول صحبت با مردها شد که خداداد گفت" طبقه بالای خونه من خالیه. می تونین بیاین اونجا. مهمون حبیب خداس"

- ممنون آقا. ما نمیخواهیم مزاحم کسی بشیم. خونه هر کی هم بریم در از اش پول میدیم.

- این حرفا چیه. ما شما رو خونه دعوت نکنیم پس میخوای کجا بخوابی. از سرما و بارون که تلف می شین.

- ممنون آقا

- چند شب می مومین؟

- معلوم نیست. بستگی داره کارمون تا کی طول بکشه

- مگه کارتون چیه؟

- پیدا کردن گیاهای دارویی توی پاییز. البته گیاهای کمیاب

دانیال به سمت دانا چرخید که این حرفها را زد. خداداد

گفت "باشه. مشکلی نیست. بریم ویلا"

آن ها سوار شدند. خداداد و دانا احوال پرسیدند و دانیال با بوق

کوتاهی از آنجا دور شد. با راهنمایی خداداد سمت ویلا رفتند. خانه

های روستا هر کدام با فاصله نه چندان دوری از هم ساخته شده

بودند. دانیال اطراف را نگاه کرد و زیر لب گفت "انگار قبلا تو این

روستا بودم"

- اونوقت کی؟

دانیال دانا را نگاه کرد و گفت "نمیدونم" خداداد با دست خانه ای را نشان داد و گفت "اونجاس"

دانیال جلوی ویلا توقف کرد. خداداد رفت و درب ویلا را باز کرد. دانیال اتومبیل را به درون برد. وقتی پیاده شدند، خداداد گفت "بفرمایید، خوش اومدین. خانم خونه نیست. رفته خونه مادرش. بیاین تو استراحت کنین. چایی چیزی در خدمتیم"

- ممنون مزاحم شما نمی شیم. ما کجا باید بمونیم؟

- بفرمایید. خونه خودتونه

دانیال و دانا همراه خداداد راه افتادند. از دو پله بالا رفتند. درب ورودی طبقه اول مقابلشان بود. سمت چپشان با شش پله به طبقه دوم ختم می شد. از پله ها بالا رفتند. خداداد در را باز کرد و گفت "بفرمایید. منزل خودتونه"

- او وارد شد و پس از او دانا و بعد دانیال وارد شدند. کف خانه با چهار گلیم نه متری پر شده بود. دور تا دور هال پشتی و در بین پشتی ها متکاهای استوانه ای قرار داده شده بود. آشپزخانه کوچکی سمت چپ قرار داشت و یک اتاق هم سمت راست که پر بود از پتو و متکا و یک حمام در گوشه انتهایی آن بود.

دانیال تشکر کرد و گفت "خوب قبل از اینکه بشینیم بگو شبی چند  
"؟"

- این چه حرفیه داداش؟ شما مهمون مایی، آدم که با مهمون حرف از چند و چون نمیزنه

هرچقدر دانا و دانیال اصرار کردند خداداد هیچ قیمتی به آن دو نداد. دانا با او به حیاط رفت و وسایلشان را بالا برد.

هوای ویلا کمی سرد بود و این دانیال را آزار میداد. شومینه خاموش بود و هیچ وسیله گرمزای دیگری آنجا نبود.

نیم ساعت بعد در زده شد. دانیال رفت و در را باز کرد. خداداد با سینی که حاوی دو استکان چای خوش رنگ و یک بشقاب شیرینی خانگی بود وارد شد.

سینی را کنار

دانا که به پشتی تکیه کرده بود گذاشت و گفت "بفرمایید چای داغ و شیرینی خونگی"

- ممنون خداداد جان زحمت کشیدی

- رحمته زحمت نیست. خداداد سریع رفت و با چندین تکه هیزم برگشت و شومینه را روشن کرد. مقداری هیزم اضافه کنار شومینه گذاشت و گفت "اینم واسه اینکه نصف شب به زحمت نیفتین واسه آوردن هیزم"

- خیلی گلی خداداد.

- ممنون من هنوز اسم شمارو نمیدونم. بدونم احتمالا مدام با هم اشتباه بگیرمتون.

دانیال که از خوردن چای و بیسکوییت لذت برده بود، تشکر کرد و بعد خود و دانا را معرفی کرد.

- خوب داداشا. چی لازم دارین برم از بقالی بگیرم براتون. چون سر شب می بنده... سیگار... یا....

دانیال گفت "ممنون. سیگار نمی کشیم. اما یه سری چیزای دیگه لازم داریم. که خودم میرم می گیرم"

- پس باهم بریم توی راه گم نشید

دانیال همراه خداداد رفت و از دانا خواست یا دوش بگیرد یا استراحت کند.

تقریباً هوا داشت تاریک می شد و صدای اذان از مسجد پخش می شد. دانیال داشت اطراف را نگاه میکرد. وقتی به مغازه رسیدند دانیال هر آنچه فکر میکرد نیازشان می شود خرید. هرچقدر خداداد میگفت مهمان آن هاست و نباید خرید کند دانیال گوش نمیداد. دانیال خطاب به مرد گفت "مرغ و گوشت باید از کجا بخریم"

- هم مردم محلی دارن هم میتونی بگی به حسن آقا برات مرغ یا اردک پرورشی سر بیره. گوشت هم هفته ای یه بار جمعه ها. ممکنه یکی از اهالی گوسفند واسه فروش سر بیره. ماهی هم روزای چهارشنبه بچه ها از شهر میارن.

- دستت درد نکنه.



دانیال در راه برگشت از خداداد خواست به نزد حسن بروند تا مرغ تهیه کند و اصرارهای خداداد بی فایده بود پس از خرید به ویلا برگشتند. خداداد وقتی دید چراغ طبقه پایین روشن است گفت "عیال برگشته"

خداداد و دانیال خریدها را به طبقه بالا بردند. دانا وسط هال درازکش خوابیده بود. یک سینی غذا هم کنارش بود که بخار از آن بلند می شد و معلوم بود که تازه سینی را آورده اند. دانیال بابت شام تشکر کرد و خریدها را به آشپزخانه برد و در یخچال چید. کتری را پر از آب کرد و روی شعله گذاشت.

به اتاق رفت و یک پتو آورد و روی دانا انداخت. سینی را کنار گذاشت... کنار دانا دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

چند ساعت بعد دانا به خاطر صدای به هم خوردن وسایل آشپزخانه از خواب بیدار شد. نفس عمیقی کشید و فکر کرد دانیال است. بدنش را کش و قوس داد و نگاهش به دانیال افتاد که کنارش بدون پتو

خوابیده است. هال تاریک بود و نور زرد رنگ از درب آشپزخانه به بیرون می تابید.

آهسته از زیر پتو بیرون آمد و میخواست ببیند چه کسی در آشپزخانه است. به سمت آشپزخانه رفت و به درون سرک کشید.

کسی پای اجاق ایستاده بود و داشت غذا گرم میکرد. اصلا شبیه به خداداد نبود. آن شخص برگشت و با دیدن کله ای که داشت او را دید میزد از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت و پس از هین بلندی که کشید، عصبی گفت "خدا لعنتت کنه دانیال! چرا مثل دزدا سرک می کشی"

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دانا حالا وارد آشپزخانه شده بود.

- من باید بپرسم شما دو تا اینجا چه غلطی میکنین.

- یعنی من هر جا میرم باید تو رو ببینم؟

و بعد از کنار او رد شد و به غذاهایی که در حال گرم شدن بودند سرک کشید.

- خوب! فهمیدم. تو دانیال نیستی. تو همون دانای بداخلاق حال به هم زنی. چطور متوجه نشدم دانیال نمی تونه اینقدر بی ادب باشه

دانا چرخید و مسعود را که عصبی شده بود نگریست. پوزخندی زد و اجاق را خاموش کرد.

دانیال که بیدار شده بود و فکر میکرد اشتباه شنیده است وارد آشپزخانه شد و با دیدن مسعود هیجان زده گفت "مسعود! تو اینجا چکار میکنی؟"

- علیک سلام

- سلام. چطوری؟ خوبی؟

با هم دست دادند و همدیگر را بغل کردند. دانیال دوباره پرسید "تو کجا، اینجا کجا" دانا از کنار اجاق به حالت غر زدن گفت "بو میکشه" مسعود رو به دانا گفت "امیدوارم یه وقت مجبور نشم بزومت"

- اگه میتونی بزن

دانیال با صدای نسبتاً بلندی گفت "دانا! "مسعود گفت "ولش کن. بیخیال. خوب اینجا روستای مادریمه که اومدیم. قبلاً جریانشو برات گفتم. ولی اینکه تو اومدی اینجا خیلی عجیبه"

- ما اومدیم اینجا چون انگار یه سر داستان ما به اینجا وصله.

- جدی؟

- اهوم

دانا گفت "قبل از تعریف داستانت بهتره یه چیزی بخوریم. من گرسنمه" دانیال سر تکان داد و گفت "باشه" مسعود رفت و چراغهای هال را روشن کرد. دانیال سمت دانا رفت و گفت "یه کم باهاتش مهربون باش"

دانا گوشه‌ی لبش را بالا انداخت و مشغول کشیدن غذا در ظرفها شد. سفره را انداختند و دور هم مشغول خوردن غذا شدند.

- خوب! میگفتی دانیال

- خنجر ی که دنبالش بودیم این دور و بر اس

مسعود در سکوت به دانیال خیره شد. دانا معترض گفت "قرار نیست تو رازهایی به این مهمی رو پیش هر کسی بگی"

- مسعود هر کسی نیست. دوست صمیمی منه و یه جاهایی حکم استادمو داره.

- متوجه اهمیت موضوع شدم.

مسعود بی توجه به بحث آن دو گفت "خنجر کجا هست"  
دانا عصبی گفت "چطور فکر کردی جاشو به تو می‌گیم. قرار نیست  
هیچکس بدونه پس چرا اینقدر اصرار به دونستن ماجرا میکنی"

- دانا

- چی میگی تو هم دانا، دانا. خوب راست می‌گم. جاشو بگی قبل از تو  
کسی درش بیاره میخوای چه غلطی بکنی؟

- تو داری چی میگی دانا. مگه میشه من به شماها خیانت کنم؟ اصلا  
من اون خنجر و میخوام چکار؟

- گیریم که تو نه. دیوار موش داره موش هم گوش داره. از کجا  
معلوم دورمون جن پرسه نزنه. برن و خنجر رو ببرن. پس هیچکس

حق نداره در این مورد اطلاعات بگیره هیچکس هم حق نداره اطلاعات بده.

دانیال دید دانا بیراه هم نمی گوید پس گفت "باشه اینقدر خودتو ناراحت نکن"

- حضور من ادیتش میکنه یا همیشه همینطوره؟

دانیال خواست حرف بزند. دانا گفت "مسلمما به خاطر حضور توئه"

- به درک امیدوارم از ناراحتی بترکی

و خودش خندید. دانا لحظاتی نگاهش کرد و بعد زیر لب گفت "پر رو"

بعد از اینکه شامشان را خوردند و سفره را جمع کردند دانیال مشغول شستن ظرفها شد و دانا ترجیح داد به حمام برود و کمتر آنجا بماند.

مسعود در حال ریختن چای گفت "دانا اصلا از من خوشش نمیاد"

- یه خورده بهت حساسه

- چرا؟

- میگه وقتی کنار مسعودی از من دور میشی

- پس حسودیش میشه!

- اگه بشه اسمشو حسودی گذاشت



- پس گفתי واسه به دست آوردن خنجر اومدین؟

- آره ببینم چطور فهمیدی ما اینجااییم؟

- وقتی توی راه میومدین صالح همش می گفت تو توی راهی و داری میای. ازش پرسیدم از کجا میدونه و داستان شفا دادن اون جنا رو برام توضیح داد. بعد هم گفت که تو اومدی توی روستا. اومدم پیداتون نکردم و روستاییا گفتن اومدین خونه خداداد. اومدم با خداداد حرف زدم و گفتم دوستای من کجان؟ اون کسایی که اومدن دوتا برادر دوقلو به اسم دانا ودانیالن و دوست منن. قبول نمیکرد که! با بدبختی راضیش کردم. اومدم بالا خواب بودین. بعدشم که میدونی.

هر دو به هال رفتند و نشستند و مشغول نوشیدن چای شدند. دانیال گفت "اونایی که پدرت در موردشون نامه فرستاده بود رو شفا دادی؟"

- آره.

- جنا از خونشون رفتن؟

- نه. همیشه از خونه بیرونشون کرد.

- بچه جن رو شفا دادی؟

- نه کاملاً. اما هر روز میرم و تا حدی دردشو تسکین میدم. نمیدونم چرا دعاهام فقط دردشو تسکین میده. کجا رو اشتباه میرم نمیدونم.... میگم...

- چی؟

- ایکاش همون وقتیکه گفتم با من بیا میومدی. تو که نهایتاً قرار بوده بیای اینجا

- آكه ميومدم خيلي چيزاي ديگه رو نميفهميدم. فردا بريم من جنو ببينم. شايد بتونم شفاش بدم.

- هر وقت درداي بچه شروع ميشه جنا اون بچه هارو آزار ميدن. و وقتي درداش تسكين پيدا ميكنه از آزار دست ميكشن. به نظرت راهي پيدا ميشه؟

- حتما.

مسعود لبخند زد و گفت "روز به روز كلي پيشرفت ميكني. اين پيشرفت ذاتيه نه اكتسابي. اين خيلي خوبه. براي همين تونستي اون بچه ها رو شفا بدی. لحظه به لحظه به نيروي شفا بخشيت هم اضافه ميشه. دانا وضعيتش چطوره؟"

- دانا! باورت نميشه چه نيرويي داره. اون ميتونه جادو كنه. نيرو هاش خود به خود فعال شدن و هنوز نميدونيم تا چه حد پيشرفته است. از جملاتي استفاده ميكنه كه به قول خودش تا حالا هيچ جا نشنیده. و در

موردشون آموزش ندیده. اون واقعا قلب پاکی داره و نمی فهمم چرا  
عفریت میگفت نیروهای شر بیشتر توی درونش وجود داره

- چند دلیل میتونه داشته باشه

- چی؟

- اول اینکه دانا خیلی عجوله. آدمای عجول چون تمام جوانب رو  
نمی سنجن معمولا زودتر گول افکارشون رو میخورن و تصمیمات  
غلط میگیرن. حالا فکر کن چند نیروی شر با هم اونو به انجام کار  
غلطی وسوسه کنن و اون با نیروش انجامش بده.

- دیگه؟

- میدونی که جادو کردن کلا خلاف اسلامه. سعیا از اون استفاده  
نمیشه و کسی که قدرتشو داره نباید انجامش بده. کسی که جادو کنه

اون دنیا هیچ جا و جایگاهی نداره...خدا ازش دور میشه و نتیجه اش؟

- نیروهای شر بهش نزدیک میشن.

- و ازش سو استفاده میشه...اون وقت بهترین دوست میتونه به بدترین دشمن تبدیل بشه.حق هم داره.کسی که قدرتی داشته باشه و نتونه ازش استفاده کنه و یا برای استفاده ازش محدود بشه ، معلومه که در اون سرخوردگی ممکنه جذب کس یا کسایی بشه که نباید. پس سمت کسی میره که از قدرتش لذت میبره و برای استفاده های نا به جا هم تشویقش میکنه.

دانا الان روی یک موی باریکه.اگر کمی بلغزه ، توی جهنمی گیر میکنه که نجات دادنش محاله.اما با خودسریی که من ازش سراغ دارم محاله به حرف و نصیحت کسی گوش بده.امیدوارم قدرت ، قلبشو سیاه نکنه .

دانیال آهی کشید و گفت "درست نمیدونم باید برایش چکار کنم که  
راه درستو بهش نشون بدم"

- بسپارش به خدا و لطفا هرگز بهش سختگیری نکن. سخت گیری  
حریص ترش میکنه

- مراقبم.

- چقدر دوشش داری؟

- این سوال پرسیدن نداره. فکر میکنی اگه یه روزی قرار باشه دانا  
نباشه من زنده میمونم؟ هرگز. اون بهترین کسیه که محبتشو توی قلبم  
دارم

- و پدر و مادرت چی!

- اونا رو طور دیگه دوست دارم که اصلا قابل توصیف نیست.

دانا که زیر دوش ایستاده بود و داشت با نیروی ذهنش حرف آن دو را گوش میکرد لبخند زد. دستهایش را درون موهایش کشید و از گرمای آب لذت برد.

از ارتفاعات بالا می رفتند و در میان گیاهان و خزه ها گیر افتاده بودند. تقریباً همه جا شبیه به هم بود. باران می بارید و هر دو احساس سرما خوردگی میکردند. هیچ جایی برای زدن سر پناه نبود. صدای خش خشی به تمام صداهای موجود اطرافشان اضافه شد.

این ، دلهره را مهمان وجود دانیال میکرد. زیر لب گفت "اونا اینجان" طولی نکشید که گیاه ها تکان بیشتری خوردند و به یکباره کسی جلوییشان پرید. هر دو از دیدن آن جن سفید وسط انبوه ترین جای جنگل در آن ارتفاعات تعجب زده شدند. به آن ها اشاره داد دنبالش بروند.

هر سه به سرعت دنبالش رفتند. چند بار مسیر را به چپ و راست رفتند. دانا گفت "بدتر از این گم و گور نشیم"

- نگران نباش. قصد کمک داره. از هموناس که بچه شونو شفا دادیم.

و دقایقی بعد رو به روی دهانه شکافی بودند که بی شباهت به یک غار کوچک و کم عمق نبود. هر سه به درون غار رفتند. کوله های سنگیشان را زمین گذاشتند و خود را روی کوله ها ولو کردند.

دانیال خواست تشکر کند اما خبری از جن سفید نبود.

- خیر باشه آقا. خوبین.

دانیال پلک گشود و خداداد را مقابل خود دید. هنوز آفتاب نزده بود و شب قبل باران شدیدی باریده بود. دانیال قبل از طلوع آفتاب بیدار شده بود و روی صندوق ماشینشان نشسته بود و تمرکز کرده بود.



راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

چیزهایی از آینده نه چندان دور دیده بود.

- خوبین آقا؟

دانیال به خود آمد و گفت "خوبم. خوبم. صبح بخیر آقا خداداد" این را

گفت و از روی صندوق پایین پرید.

- صبح بخیر آقا...توی این سرما چکار میکردین؟

- والله تمرکز

- تمرکز برای چی؟

- یه جور ورزش مغز.

- آخه هوا خیلی سرده

- وقتی تمرکز کنی دیگه گرما و سرما روت اثر نداره. نمیدونی  
کجایی و چی بهت میگذره...مثل اینکه شما رو نگران  
کردم...بیخشید.

- این چه حرفیه.

- به خاطر من که بی خواب نشدی؟

- نه داداش.من داشتم می رفتم مسجد.

- برو به سلامت.

دانیال هم از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد. به زیر پتویش  
خزید و رو به آتش شومینه کرد. نمی دانست عاقبت خود و برادرش  
در این تلاطم چه میشود.

آرزو کرد کاش به این روز و وضع دچار نمی شدند. از خود

پرسید "مگه زندگی معمولیمون چش بود"

در این حال بود که صدای به هم خوردن در اتاق را شنید. سرش را بلند کرد و پشت سرش را نگاه کرد. در با صدای تقی دوباره باز شد.

دانیال پتو را کنار زد و از جایش برخاست. آهسته از کنار مسعود و دانا گذشت. درب اتاق را گشود و کلید را زد. اما چراغ روشن نشد. متوجه حرکت چیزی در تاریکی اتاق شد. مکثی کرد تا چشمش به تاریکی عادت کند.

- بیا جلو... نترس

این صدا برایش خیلی آشنا بود.

- تو کی هستی؟

- از اینکه می بینم سالمی و اون شب اتفاقی برات نیفتاد خوشحالم.

- کدوم شب؟

- شبی که از بلندی پرتت کردم. از اینکه روستایی رو که بهت نشون دادم رو پیدا کردی خیلی خوشحال ترم.

دانیال صاحب صدا را به خاطر آورد و هیجان زده گفت "شمابین من هم از اینکه شما سلامتید خوشحالم. اونایی که بهتون حمله کردن کی بودن؟"

- در واقع به تو حمله کردن نه من. اونا میخواستن تو رو بکشن. دنبال تو بودن.

- اون جاسوسها کیا بودن؟

- از طرف خانواده اون شیاطین دنبالتون بودن. اونا مأمور بودن تو رو بکشن و یا نزد خانواده اون شیاطین اسیر توی اتاق ببرن.

- از پیشون بر اومدی؟

- به سادگی. فقط چند زخم کوچیک برداشتم

- الان مداوا شدی؟

- کاملاً سالمم.

- خوبه.

- خبر بهمون رسید که چکار کردی. تونستی دو بچه رو از مرگ و بیماری نجات بدی. حالا اون دو قبیله جن خوب یا بد حامی و نگهبان تو خواهند بود. من و قبیله ام به تو کمک می کنیم. پس برای انجام مأموریتت نگران نباش. دلهره انسان ها رو از پا می ندازه.

- جنهای کافر توی عمارت می چرخن. می ترسم که بتونن به اتاق دسترسی پیدا کنن

- اونها از پس باز کردن در بر نمیان. اما برای اطمینان خاطر تو  
حتما کسایی رو می فرستم که اونجا رو از اجنه پاک کنن.

- ممنون می شم

- چه انگشتر زیبایی

دانیال دستش را بالا برد و انگشتر را نگریست. گفت "اینو توی دست  
ادموند پیدا کردم. خواسته بود که به انگشت کنمش."

- قدرت زیادی داره. قدرتاتو بهتر فعال میکنه. بذار تو دستت باشه.

- باشه

- او مدم بهت بگم نگران نباشی. ما تو رو درک می کنیم و مراقبت هستیم. برادرت داره بیدار میشه. باید کم کم برم. راستی! اون بچه جنو شفا بده که دست از سر آدما بردارن

- حتما!

او عقب رفت و ردایش را روی صورتش کشید و بعد درون دیوار محو شد.

دانا خواب آلود وارد اتاق شد و گفت "دانیال! با کی حرف میزدی؟"

دانیال چرخید و گفت "هیچکی، برو بخواب" دانا لحظاتی اطرافش را نگریست. به خوبی حضور غریبه ها را حس می کرد. با چشمهای خواب آلود، مشکوک به دانیال نگاه کرد و گفت "جون عمت. تو گفتی و منم باور کردم"

- بریم بخوابیم. صبح باید جایی بریم

- هوا تقریباً روشن شده. تاییه کم دیگه آفتاب هم می زنه

- خوبه. اگه بیشتر نمی خوابی، من صبحانه رو حاضر کنم. بعد هم  
بریم.

- دقیقاً کجا؟

- می گم بهت. برو دست صورتتو بشور

- این جنازه رو چکارش کنیم؟

- جنازه؟

- مسعود

- بیدارش میکنیم



- باشه. هر دو از اتاق بیرون رفتند. دانیال به سمت آشپزخانه رفت و دانا عمدا پای مسعود را لگد کرد و از روی او رد شد.  
مسعود از جا پرید و گیج اطرافش را نگاه کرد. با دیدن دانا گفت "مگه کوری؟"

- نه!

- وحشی شدی؟

- وحشیمو ندیدی هنوز. پاشو از سر راه.

دانا از در بیرون رفت و دانیال که کنار در آشپزخانه ایستاده بود داشت به آن ها می خندید.

- پاشو مسعود. باید بریم

مسعود نشست و گفت "کجا به سلامتی"

- خونه نوریه

- کجا؟

- نمی شنوی؟ خونه نوریه

- اونجا واسه چی؟

- باید برم اون بچه رو شفا بدم.

- بیخیال بابا. چه جدی گرفته خودشو

مسعود خودش را روی تشک انداخت و پتو را روی سرش انداخت. دانیال به آشپزخانه برگشت و مشغول درست کردن صبحانه شد. به خاطر ابری بودن هوا هنوز همه جا تاریک بود. دانا وقتی برگشت چراغ‌ها را روشن کرد و مقداری هیزم در شومینه انداخت تا خاموش نشود.

دانیال سفره را آورد و پهن کرد و ظرفهای تخم مرغ و گوجه و خیار را روی سفره چید.

مسعود روی تشک نشست و گفت "بوی یاد یار آید همی" دانا نشست و در حال لقمه گرفتن گفت "تخم مرغ با تو نسبتی داره؟"

- چرا نداره؟ اگه این نباشه که من می میرم از گشنگی.

و بعد رفت تا دست و صورتش را بشوید. وقتی برگشت جلوی شومینه خود را گرم کرد و گفت "واقعا هوا سرده. امروز بارون شدیده. این فصل هر کاری بخوای توی این منطقه انجام بدی لنگ می مونی."

- تحت هر شرایطی ما باید بریم دنبال کارمون

مسعود رو به دانیال کرد و بعد رفت و سر سفره نشست و گفت "دیوونه شدی. ممکنه توی سیل گیر کنی. رودخونه ها پر می شن. همه مسیرهای جنگلی رو سیلاب و گل میگیره. چطور میخوای رد شی. از سرما تلف می شین"

- نگران نباش اتفاقی نمی افته

- برای رفتن باید راهنما داشته باشین. هیچکس توی این وضعیت شما رو جایی نمی بره

- اهمیت نداره

- آهان پس شماها اومدین واسه خودکشی.

هر سه سکوت کردند و صبحانه شان را خوردند. دانیال ظرفها را شست و حاضر شدند. کاپشن و لباس گرم پوشیدند و از ویلا بیرون رفتند.

جلوی در به خداداد بر خوردند. بعد از سلام گفت "کجا به سلامتی؟"

-می ریم روستارو ببینیم

- مراقب مهمونامون باش مسعود

- حتما. مهمونات دوستای خوب منن

- برای ناهار زود برگردین. منتظرتون می مونیم

- نه خداداد. می ریم خونه پدرم

وقتی از هم جدا شدند، مسعود آن ها را به سمت بالای روستا برد.

رعد و برقی زد و باران شروع به باریدن کرد.

دانا کلاه کاپشنش را روی سرش کشید و گفت "اینکه همیشه همه چی خوب پیش میره خوبه"

کمی جلوتر مسعود گفت "اینجا خونه بابامه"

دانیال و دانا به خانه روستایی قدیمی و حیاط بزرگ آن نگاه کردند.  
دانیال گفت "خانوادت اینجا اذیت نمی شن؟"

- درسته که اینجا زندگی کردن سخته. هر فصل که میگذره مشقتای خودشو داره. اما حداقل از لحاظ روحی آسوده هستن. با توجه به حقوق بازنشستگی بابام، مشکلی ندارن. اگر کاری هم میکنن برای سرگرمی و گذروندن اوقات فراغته.

کم کم از آنجا دور شدند. مسعود منزل پدر بزرگ پدریش و فامیلهایشان را به آن ها نشان داد. تقریباً بیشتر خانه ها بازسازی شده بودند و ساکنین روستا بیشتر اشخاص مسن بودند و فرزندانشان به شهر رفته بودند یا برای تحصیل و یا کار. کم کم از روستا خارج شدند. مسیری که تقریباً شیب تندی داشت را طی کردند.

باران زمین را گل آلود و حرکت را سخت کرده بود. دانیال پشت سرشان را نگاه کرد. از آخرین خانه روستایی خیلی دور شده بودند و تقریباً داشت از دیدشان پنهان می شد. کمی که جلوتر رفتند به یک خانه دیگر رسیدند. دانیال گفت "درست همونطور که تصور میکردم"

دانا گفت "من دقیقاً نمیدونم برای چی اینجایم. قراره کی رو ملاقات کنیم؟ اینجا جن زندگی میکنه یا آدم؟"

مسعود گفت "هر دو"

وقتی به خانه رسیدند وارد محوطه آن شدند. به جلوی ساختمان رفتند و مسعود در زد. طولی نکشید که پسری آشفته و به هم ریخته در را باز کرد. بادیدن مسعود و همراهانش گفت "تویی مسعود. بیا تو" و از جلوی در کنار رفت و وارد خانه شد.

مسعود و دانیال و دانا بعد از بیرون کشیدن کفش های گل آلودشان وارد منزل شدند. با اینکه شومینه روشن بود اما هوای خانه بسیار سرد بود.

پسر خود را روی زمین ولو کرد. مسعود گفت "خوبی؟"

- به نظر خوب میام؟ دیشب تا صبح بچه گربه جیغ کشید و گربه ها منو اذیت کردن. حتی سراغ دخترها هم رفتن. مسعود تو نمیتونی به من کمک کنی ، مگه نه؟ در مانهای تو فقط مقطعیه

-برات کمک آوردم. این دوتا برادر میتونن بهت کمک کنن

پسر به سختی نشست و بادیدن دانا و دانیال گفت "ببخشید من حالم خوب نیست. حتی بهتون خوش آمد نگفتم"

- چرا پیش پدر مادرت نمیری؟



- رفتم. ولی گربه ها میان سراغم. تهدید میکنن به اینجا نیام پدر  
مادر مو می کشن. همه فامیل فکر میکنن دیوونه شدم. ولی اونا  
نمیدونن این گربه ها واقعا گربه نیستن. اونا روی دوتا پاشون راه  
میرن و حرف میزنن. کاهدونی رو دوست دارن و گاهی توش جشن  
میگیرن. بعضی وقتام دور اون بچه جمع میشن و وقتی اون ناله  
میکنه میان سراغ من

دانیال: دیدی با رضا چکار کردن؟

- رضا رو. آره. اما الان اون خوبه. اونا منو ول نمیکنن. چون من  
اونا رو کشوندم اینجا

- همه چی درست میشه... من فقط باید ببینمشون

- برو تو کاهدونی. اگه درست نشه خودمو میکشم. دیگه بیشتر از  
این طاقت ندارم

دانیال و دانا همراه با مسعود راه افتادند و به سمت کاهدان رفتند. وارد شدند. هیچ خبری نبود. مسعود گفت "کجایی؟ براتون کسی آوردم که می تونه به بچه تون کمک کنه. نترسین بیاین بیرون" طولی نکشید که از لای کاهها چندین گربه بیرون آمد. با رنگهای مختلف. نگاه آن ها سمت دانا می رفت و روی دانیال بر می گشت. دانا به آن ها خیره شده بود. آن ها گوشه‌هایشان را می خواباندند و از خود صداهای ترسناک در می آوردند. دانا اما بی خیال ، همانطور سرد نگاهشان میکرد.

دانیال که متوجه شده بود گفت "دانا نگاهتو از شون بگیر. داری می ترسونیشون"

- قدیما باور بر این بوده گربه ها دوستای جادوگر بودن. چطوره شماها دوست من باشین و اینقدر چنگ و دندون به من نشون ندین. من که کاریتون ندارم. فقط اومدیم بچه شما رو از درد نجات بدیم.

گربه ها کم کم آرام شدند. مسعود گفت "بچه رو بیارین"

یکی از آن‌ها رفت و کمی بعد بچه گربه‌ای به دهان گرفت و آمد. بچه‌ی بی‌حال را جلوی پای مسعود گذاشت. مسعود خم شد و بچه را بلند کرد و روی کاهها گذاشت. دانیال جلو رفت و دستش را به سر گربه کشید. بچه گربه بسیار بی‌حال‌تر از آن بود که حتی چشم باز کند.

دست و پاهای او را دست زد و آهسته مالید. گربه از درد دستش چشم باز کرد. دانیال به بدن او دست کشید که ناله کرد. دانیال رو به مسعود گفت "چندتا وسیله نیاز دارم. هیچکدوم رو خودم ندارم"

- چی میخوای؟

روغن گاو، روغن سیاه دانه، هل، یه مشتم شبدر و.... دانیال یک لیست طولانی گفت. مسعود گفت "من همه اینارو یادم نمیمونه" گربه‌ها یکی یکی غیب شدند و رفتند. مادرش، مانده بود و

چند گربه دیگر که روی کاهها لمیده بودند و آن ها را نگاه میکردند.  
گربه مادر، با زبان تن بدن بچه اش را لیس میزد و گاهی او را می  
بویید.

- همیشه دوباره بگی، شاید یادم موند.

- لازم نیست. گربه ها برام میارن. تو فقط برو یه هاون بیار.

مسعود رفت و دانیال روی یک گونی نشست و دانا را نگاه کرد.  
دانا داشت گربه ی سفیدی را نوازش میکرد و گربه با لذت زیر  
دست او خود را غلت می داد.

کمی بعد گربه ها یکی یکی ظاهر شدند و هر آنچه که دانیال خواسته  
بود را جلوی پای او گذاشتند.

مسعود بایک هاون آمد. آن را به دست دانیال داد. دانیال با حوصله  
مشغول کوبیدن هل شد. بعد شبدر را اضافه کرد و آنقدر آن را کوبید

که کاملاً له شد. سپس روغن‌ها را اضافه کرد. بعد از آن استخوانی را جدا کوبید و مقداری از پودر استخوان را با محتویات هاون قاطی کرد. دقایقی کارش طول کشید و بعد مشغول خواندن وردی بر آن شد. ورد میخواند و روی محتویات هاون فوت میکرد. کم‌کم روغنی به دست آورد و آن را روی بدن گربه مالید. با حوصله انگشتهایش را روی بدن گربه می‌کشید و او را روغن می‌زد و ماساژ می‌داد و ذکر میخواند.

آنقدر کارش را تکرار کرد که بچه‌گربه زیر دستش با آرامش خوابید.

دانیال دست آسیب دیده او را با یک انگشت میمالید و ذکر میخواند. وقتی کارش تمام شد گفت "از خواب بیدار بشه دیگه دردی نداره. فقط باید خودتون با حوصله روغنو از بدنش تمیز کنید." او محتویات هاون را روی گاه گذاشت و گفت "اینو هم نگهدارید. به دردتون میخوره... از این لحظه به بعد هم حق ندارید به هیچکدوم از بچه‌هایی که اون شب اینجا بودن آسیب بزنید"

مسعود گفت "بهتره منتظر شیم بیدار بشه. چون ممکنه باز هم درد داشته باشه. اونوقت تکلیف چی میشه؟"

- کار دیگه میکنیم.

دانا که حسابی گربه را ماساژ داده بود کنار آمد و گفت "من میتونم این گربه رو نگهدارم؟"

همه ی سرها سمت او چرخید.

گربه ها همه به او نگاه میکردند. گربه سفید سر خود را به دست دانا کشید. دانیال گفت "خواه ناخواه جادوگرا گربه ها رو دوست دارن...ولی نه. حق نداری."

آن ها دقیقی منتظر شدند و در کاهدان قدم زدند. داشت ظهر میشد که بچه گربه تکانی خورد و بعد از اینکه چشمهایش را باز کرد روی شکمش نشست و میو میو کرد. مادرش سر او را لیس زد. بچه گربه از کاه پایین پرید و جلو رفت و کفشهای دانیال را بو کشید.

دانیال خم شد و گربه را بلند کرد. رو به مسعود گفت "می بینی!  
حالش کاملا خوب شده"

مسعود سری تکان داد و گفت "خوبه"

یکی از گربه ها روی دو پایش ایستاد. یکدفعه کش آمد و قدش بلند  
شد. سرش به سقف می رسید. جلوی دانیال زانو زد و گفت "تو به  
بچه من کمک کردی، چه خدمتی از من بر میاد؟"

- حتما میدونی من کی هستم و دنبال چی اومدم؟

- بله! خبر در دنیای اجنه زود پخش میشه

- برای رسیدن به اون چیزی که میخوام، در مقابل خطرات  
محافظمون باشین

- مطمئن باشید...

جن به دانا نگاه کرد و گفت "باعث افتخاره خواهر من در خدمت جادوگر و برادر شفا بخشش باشه"

دانا ابروهایش را بالا انداخت و گفت "خوب، خوب، نمیدونم باید چی بگم"

دانیال گفت "ما هم خوشحال می شیم بتونیم با شما در ارتباط باشیم و در صورت لزوم به شما کمک کنیم... پس از پیشنهاد شما ممنونیم"

و بعد سر فرود آورد. جن به شکل گربه در آمد. دانیال گفت "بریم"

- الان من گربه مو بیارم؟

- خیر. لازم باشه خودش میاد سراغت.



آن‌ها از کاهدان بیرون آمدند. مسعود به سراغ پسر رفت و به او خبر داد که دیگر کسی آزارش نمی‌دهد و بهتر است به خانه‌اش نزد والدینش برگردد.

مسعود و دانیال و دانا هر سه با هم به سمت منزل پدر مسعود رفتند. باران هنوز می‌بارید و به این زودیه‌ها نمی‌خواست بند بیاید.

در خانه‌ی پدر مسعود دانا مدام به دانیال غر میزد که در این هوا رفتن به آن ارتفاعات غیر ممکن است و هرگز نمی‌توانند این مسیر را بدون راهنما و در چنین هوایی بروند.

دانیال عصبی و با صدایی آهسته گفت "آخه من باید چکار کنم؟ هان؟ نرفتمون یه بدبختیه، رفتمون یه بدبختیه دیگه. مسعود میگه راهنما توی این هوا بیرون نیاد. الان من باید چکار کنم؟"

- بهتره از نیروهای دوستت کمک بگیریم

- فعلا صبر کن. شاید هوا بهتر شد.

- اینطور فکر میکنی؟

- آره. بذار ببینم فردا پس فردا هوا چطوره! به محض آفتاب زدن حرکت میکنیم.

- دنی! اینجا شماله و دقیقا توی ارتفاعاتیم. اونم اواخر فصل پاییز. یعنی نباید انتظار داشته باشیم بارون بند بیاد.

- باشه

- این باشه یعنی چی؟

- یعنی خیلی زود حرکت میکنیم.

- کی؟

- فردا صبح که حداقل به جایی برسیم.

برادر مسعود وقتی دید آن دو مشغول پچ پچ هستند نزدیکشان نشست و یک صفحه شطرنج را وسط گذاشت و گفت "بازی می کنید؟"

دانا جلو رفت و مشغول چیدن صفحه شطرنجش شد. دانیال هم مشغول صحبت با مسعود شد.

دانا آنقدر ذهنش مشوش بود که نمی دانست چکار می کند و اصلا خوب بازی نمی کرد.

خواهر مسعود با ظرف میوه آمد و از همه پذیرایی کرد.

دانیال خواست پرتقالش را پوست بکند که دید صالح مقابل در اتاق ظاهر شد.

صالح به او اشاره میداد. دانیال اطرافش را نگریست. مسعود هم سر بلند کرد و همان نقطه را نگریست.

خیلی کم اتفاق می افتاد که صالح خود را به دانیال نشان دهد. دانا یک لحظه سر بلند کرد و با دیدن صالح از جا پرید. سهراب گفت "چیزی شده؟" دانا به دانیال و مسعود نگاه کرد. هر دو به او چشم غره می رفتند.

دوباره نیم نگاهی سمت صالح انداخت. او تند تند اشاره میکرد برخیزند.

دانا نمی دانست این جن دوست است یا دشمن. دوباره به دانیال و مسعود نگاه کرد. هر دو مشغول پوست کندن پرتقالهایشان شده بودند.

سهراب دوباره پرسید "شما خوبین؟"

- آ....

دانا نگاه از دانیال گرفت و گفت "آره...خوبم"

- چرا حواستون به بازی نیست؟

- حواسم هست، شما خوب بازی می کنی.

و بعد یک حرکت انجام داد. صالح با سرعت سمت در رفت و از در رد شد و بیرون رفت. دانا داشت حرکات او را دنبال می کرد. دیگر طاقت نیاورد و گفت "دنی"

دانیال پرتقال و چاقو را روی بشقاب انداخت و گفت "پاشو مسعود"  
دانا و مسعود سریع همراه دانیال برخاستند. سهراب گفت "چی شد؟"  
دانا گفت "باید بریم"

- چی شده؟

دانیال لبخند زد و گفت "چیزی نشده. باید بریم تا یه جایی."

- کجا؟

مسعود با اخم گفت "سهراب! آدم که مهمون رو سوال پیچ نمیکنه"

سیمین گفت "آخه داداش میوه نخوردین. الان بابا بیاد ببینه رفتین ناراحت میشه"

دانیال لبخند زد و گفت "از پذیراییتون ممنون. ولی بازم مزاحم می شیم" و بعد هرسه سمت در رفتند و وارد حیاط شدند. کفشهایشان را پوشیدند و از حیاط پر درخت بیرون زدند. صالح جلوی در بود. دانا گفت "این کیه"

صالح با عجله گفت "جنهای کافر رفتن به خونه خداداد"

دانا و دانیال به هم نگاه کردند. باهم گفتند "کتاب"

و بعد شروع به دویدن سمت ویلای خداداد کردند. مسعود هم دنبالشان می دوید.

دانا نفس زنان پرسید "این جن رو از کجا می شناسی؟"

- جن مسعوده! برای مسعود کار میکنه.

- تسخیرش کرده؟

- نه. مسعود رو دوست داره. تو خونه اش با هم زندگی میکنن

وقتی به منزل خداداد رسیدند در زدند و منتظر شدند. مسعود هم به آن ها رسید. طولی نکشید که خداداد آمد و بعد از سلام گفت "اومدین؟ ببخشید آقا یه اتفاقی افتاده. انگار شما نبودین کسی روز روشن اومده دزدی. کل وسایلتون رو بهم ریخته و خونه منم به هم زده" دانیال مضطرب گفت "شما بالا رفتین؟"

- آره رفتم. همه جارو بهم ریخته

- کسی هم دیدین؟

- نه. کسی نبود. بیابین ببینین چی از وسایلتون کم شده

دانیال که به کنار پله ها رسیده بود از پله ها بالا دوید. کفشهایش را درآورد و وارد هال شد. کل ساکهایشان وسط خانه خالی شده بود. پتوها و متکا ها به هم ریخته بود. درست مثل آمدن یک دزد. دانا و مسعود و خداداد هم وارد شدند. دانیال به درون اتاق دوید. لای وسایلتش را گشت. ساکش را برداشت و تهش را نگریست. کتاب

سر جایش بود. آن را برداشت. تمام صفحاتش سفید بود. نفس راحتی کشید.

خداداد که وارد اتاق شده بود گفت "چیزی برداشتن"  
دانا گفت "پولامون که تو ساک من بوده همش هست"

- وسایل منم هست. هرکی بوده خواسته اذیت کنه. همه چی سر جاشه

و بعد با خیال راحت مشغول مرتب کردن وسایلشان شد. خداداد پس از عذرخواهی زیادی رفت. دل دانا برای او سوخت و گفت  
"بیچاره"

دانیال وارد اتاق شد. همان جن سیاه به او ظاهر شد. در رابست و گفت "چی شده"

- شیاطین برای بردن کتاب اومدن. اما نتونستن تشخیص بدن که اون کتاب ته ساک همون کتاب طلسمه. به دست هم میاوردنش صفحاتش رو نمی تونستن بخونن. ما هم به اونا حمله کردیم. از سر



و صدای ما زن خداداد به اینجا اومد. قبل از وارد شدنش فقط تونستیم شیاطین رو فراری بدیم و خودمون غیب شیم که نترسه.

اما وسایل رو نتونستیم مرتب کنیم. درگیری شدیدی بود... دانیال! صبح حرکت کن" و بعد غیب شد.

دانا در را گشود و آن را هل داد. دانیال که دستش روی در بود رو به در کرد و برادرش را دید.

- دانیال. حالت خوبه؟

- آره. نگران نباش.

- اتفاقی افتاده؟

- اتفاق بزرگتر از این؟ زن خداداد بارداره. اگه اتفاقی می افتاد هرگز نمی تونستم خودمو ببخشم. بهتره کتاب رو برداریم و زودتر بریم.

دانیال به حال برگشت و خطاب به مسعود که بلاتکلیف ایستاده بود گفت "می تونی یه ماشین واسه ما تهیه کنی؟"

- الان؟

- آره. اما ما فردا صبح حرکت می کنیم.

- دانیال! اجازه بده همراهت بیام. توی این جنگل و کوه ها گم می شی.

- نگران گم شدن ما نباش. گم نمی شیم.

مسعود لبه‌ایش را روی هم فشرد و گفت "باشه" منتظر باشید.

راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

سپس از خانه بیرون زد.

دانیال رو به دانا که به چهارچوب درب اتاق تکیه زده بود گفت "باید برم مغازه یه خورده خرید کنم. می تونی مراقب کتاب و خودت باشی؟"

دانا پلکهایش را روی هم گذاشت. دانیال راه افتاد و از در بیرون زد. داشت از پله ها پایین می رفت که خداداد از ساختمان بیرون آمد و گفت "جایی می رین؟"

- آره داداش برم یه خورده خرید کنم

- خانمم میگه ندیدم کسی بیاد تو یا بره بیرون. واقعا نمی دونم چی شده.

- هر کس بوده قصد دزدی نداشته واگر نه اون همه پول جلو دستش بود همه رو بر میداشت.

- نمی دونم والله. منم حیرونم.

- نگران نباش. طوری نیست.

و بعد با زدن لبخندی به سوی در حیاط رفت. اما با دور شدن از خداداد لبخند روی لبش خشکید.

خدا را شکر میکرد که اتفاقی برای همسر خداداد نیفتاده است. او به سرعت خود را به مغازه رساند و چند کنسرو، آب معدنی، فندک و ... را تهیه کرد. از مرد پرسید "اینجا چطور میشه نون تهیه کرد؟"

- نون رو زنها تو خونه تهیه میکنن... انگار میخوای بری جایی!

- بله واسه پیدا کردن گیاهها باید بریم.

- توی این هوا؟ راهنما که باهاتون نمیاد. اونوقت تو جنگل تلف می

شین

- راهنما نیاز نداریم.

- شما بچه شهریا عجب کله خرای هیستین ببخشیدا. بدون راهنما  
چطور میرین؟

دانیال حرفی نزد و هزینه را حساب کرد. از مغازه که بیرون رفت  
مسعود را در حال حرف زدن با کسی دید. با دیدن مسعود گفت  
"چی شد"

- این آقا قبول کرده شما رو ببره. اما دقیقا تا انتهای جاده که مسیر  
ماشین هست. از اون به بعد خودتون باید برید.

دانیال چون کسیکه راه را بلد باشد گفت "اشکال نداره. از اون به بعد  
راهی نیست... چقدر میگیره؟" مرد گفت "صد تومن"

مسعود گفت "چه خبره صد تومن. همه واسه این مسیر چهل تومن  
میگیرن"

- اول این که هوا بارونیه و خطرناک. چهل تومن واسه روزای گرم و آفتابیه. دوم اگه فکر میکنی زیاده خودت چرا نمی بریش

- واقعا که خیلی دندون گردی عظیم!

دانیال به وسط بحثشان پرید و گفت "مهم نیست مسعود. ولش کن... آقا شمام ساعت ۵ صبح دم خونه خداداد باش"

- اووووو. پنج صبح. چه خبره داداش.

- وقتی واسه راه چهل تومنی صد تومن میگیری پس پنج صبح هم آماده رفتن باش. من خیلی کار دارم. باید خیلی زود برسم که توی روشنایی بتونم مسیر زیادی رو پیاده برم."

- باشه بابا.

مسعود و دانیال با هم راه افتادند. مسعود گفت "بذار منم پیام دانیال"

- گوش کن مسعود. اگر اومدنت فقط به خاطر نگرانیته نیا. چه فرقی میکنه وقتی تو هم جنگل رو نمی شناسی. من هم نمیدونم چی به چیه. اگه قرار باشه تو هچل بیفتیم سه تامون با هم می افتیم. ولی نگران نباش. من برام کمک میاد و می تونم مسیر رو طی کنم. اومدنت فقط باعث خستگیت میشه و اینکه خطرای که سر راهه ممکنه بهت آسیب برسونه

- همه این خطرا رو به جون میخرم. فقط بذار پیام

- باشه. حاضر شو... به مادرتم بگو واسمون کلی نون بپزه. اگه گم شدیم چیزی واسه خوردن باشه

- حتما.

آن ها با هم به منزل رفتند و مشغول چیدن وسایل مورد نیازشان در کوله پشتی هایی شدند که مسعود آورده بود.

دانا از همراه شدن مسعود با آن ها راضی نبود اما به خاطر دانیال سعیا دم نمی زد.

آن شب هر سه تا نیمه شب نشستند و حرف زدند و راهی را که قرار بود تحلیل کردند.

مسعود مسیر کلی را توضیح داد و هر دو برادر گوش کردند. پس از آن رختخوابهایشان را پهن کردند تا بخوابند. اما تقریباً هیچکدام تا لحظه حرکت خواب به چشمشان نیامد.

دانا روی رختخوابش نشسته بود و به مقابلش خیره شده بود. دانیال خیلی وقت بود که متوجه او شده بود. صدایش زد.

- دانا به چی فکر میکنی؟

دانا رو به دانیال کرد و گفت "نیم ساعت دیگه باید حرکت کنیم"



راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

- میدونم. چرا نخوابیدی؟

- تو چرا نخوابیدی؟

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت "درست نمیدونم. شاید به خاطر راهیه که در پیش داریم و نمیدونیم قراره به کجا ختم بشه مضطربم. این یه کم اذیتم میکنه و نمیداره بخوابم"

- منم حال تو رو دارم. اما یه چیزی فراتر از اون اذیتم میکنه

- چی؟

- آخر این ماجرا.

- برای آخرش به خدا توکل کن

- از وقتی رفتیم توی عمارت چندین بار یه خواب رو دیدم. هر دفعه هم به همون شکل. از این می ترسم عاقبت ماجرا خوب نباشه. از این می ترسم کاری کنم که نباید. خیلی نگرانم. نگران اینکه مبادا من اشتباهی بکنم و سر افکنده شم.

- تو دانایی. برادر خوب من. هیچ اشتباهی نمیکنی. مطمئنم.

دانا سری تکان داد و گفت "امیدوارم همینطور باشه."

- میخوای خوابتو تعریف کنی. شاید بتونم کمکت کنم

- میگن خواب بد رو نباید تعریف کرد. و اگر نه اتفاق می افته

- اه... چقدر حرف میزنین شما دوت ا. انگار نه انگار آدم اینجا خوابیده. هی ور ور ور ور... مغزم رفت.

دانیال و دانا به مسعود که در جایش می جنبید نگاه کردند. دانا گفت "هر چقدر خوابیدی بسه. پاشو باید بریم"  
مسعود روی رختخوابش نشست و گفت "لعنت به هر کی ده دقیقه خوابیده باشه. من از شما دو تا مضطرب ترم"

- تو چرا؟

- چون دارم دنبال دو تا بچه راه می افتم دنبال چیزی که معلوم نیست کجاست. توی این جنگل دقیقا انگار دنبال سوزن تو انبار کاه بگردی

- مجبور نیستی بیای. خودت مثل کنه چسبیدی به ما

- دلم قبول نمیکنه ولتون کنم. جای دستت دردکنه گفتنته

- برو بابا.

آن‌ها دیگر نشستن را جایز ندیدند. از جا برخاستند و کارهایشان را انجام دادند. صبحانه خوردند، خانه را مرتب کردند که صدای ماشین عظیم را شنیدند.

مسعود از پنجره نگاهی کرد و گفت "خودشه، بریم بچه‌ها"

هرسه کوله‌هایشان را به دوش انداختند و راه افتادند. از پله‌ها پایین رفتند و خود را به جلوی در رساندند.

بی صدا در را بستند و سوار ماشین عظیم شدند و سلام کردند.

باران نم‌نم می‌بارید و عظیم با سرعت رانندگی می‌کرد تا قبل از برآمدن آفتاب بیشترین مسیر را طی کرده باشد.

- حالا مسعود جان واسه چی داری میری تو دل جنگل؟

دانیال زودتر جواب داد "واسه پیدا کردن گیاه دارویی"

عظیم نگاهی در آینه انداخت و خندید. دانا گفت "خنده داشت؟"

- آخه قیافه هیچکدومتون به دکتر نمیخوره. سن و سالتونم در اون حد نیست که بگم دانشجوی پزشکی هستین

- دقیقا ما دانشجوی داروسازی هستیم. گیاهی هست که میخوایم پیداش کنیم شاید بتونیم باهاش دارو بسازیم. دارو برای یه بیماری خیلی بد و واگیر دار که تا حالا هیچ درمانی براش پیدا نشده .

- چه بیماری؟

- فضولی!

دانیال پوزخندی زد و سعی کرد خنده اش را جمع کند و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

اما مسعود با صدای بلند خندید و گفت "ایولا"

عظیم ابرو در هم کشید و گفت "آره دیگه بخندین. شما شهریا میخوایین سر عظیمو گول بمالین؟ نه داداش. از این خبرا نیست.

فکر کردین نمیدونم دنبال گنج میرین"

دانا خود را جلو کشید و از پشت مسعود و همان زاویه چهره عظیم  
را نگاه کرد و گفت "گنج!!!!"

- آره گنج

- مگه تو این جنگل گنج هم پیدا میشه؟

- لابد میشه که شما دارین می زنین تو دل جنگل

- اونوقت تو جایبو بلدی گنج داشته باشه؟

- من که تا حالا دنبالش نرفتم بدونم گنج کجا هست؟

- پس چی؟

- خوب، شما که دارین می رین، منم ببرین. پول مسیرم ازتون نمی گیرم. چطوره؟

- نه دیگه. نمی صرفه

- چی؟

- اینکه فقط پول مسیرو نگیری اما تو بیای ما باید گنج رو چهار قسمت کنیم. اونوقت سهم ما کمتر میشه

- در عوض منم جنگل رو مثل کف دستم می شناسم

- این چه شناختیه که تو از جنگل داری؟ جای یه گنج رو هم بلدی نیستی

- اگه این کاره بودم که تا حالا همه جا رو زیر و زبر کرده بودم. اما خودم نخواستم

- چگونه الان میخوای؟

- آدمه دیگه. یهو وسوسه میشه.

مسعود خندید و گفت "تو که همش در حال وسوسه شدنی. ببین  
بارون داره قطع میشه اما تو میخوای صد تومن بگیری"

- آقا اصلا هیچی ازتون نمی گیرم. ای بابا. کشتی منو با این  
صدتومن

دانا تکیه کرد و دستهایش را زیر بغلش زد. درست مثل دانیال.  
چند لحظه سکوت حاکم شد. عظیم دوباره گفت "نگفتی. این گنج رو  
کجا قراره پیدا کنین؟"

دانا معترض گفت "ای بابا دلت خوشه آقا. گنج کجا بود. دیوونه ای  
تو هم. تو این جنگل بارونی که سال به دوازده ماه بارون و سیل  
میاد و همه جاش مثل همه کدوم ابلهی میاد گنجشو پنهون کنه که ابله



تر از اونی بیاد دنبالش بگرده و پیداش کنه. شادی شمام واسه  
خودت"

عظیم نیم نگاهی در آینه انداخت و گفت "باشه بابا چرا عصبانی  
میشی"

دانیال با لبخند نرمش دانا را نگاه کرد و گفت "بیخیال" و دلش قنچ  
رفت برای برادر شوخ طبعش که خیلی هم زود جوش می آورد.  
دانا پلکهایش را روی هم گذاشت. از تکان های مداوم ماشین پسرها  
که هیچکدام شب خوابیده بودند، کم کم خوابشان برد و عظیم که  
فکر میکرد با گروه گنج یابی طرف شده از اینکه می دید آن ها  
خوابیدند و دیگر نمی تواند با پرچانگی حرفی از زبانشان بکشد  
غمگین شد.

باران بند آمده بود و عظیم در امتداد راه جنگلی که به سختی میشد  
از آن عبور کند می راند.

آفتاب برآمده بود و درست نزدیک ساعت ۹ بود که مسعود با تکان  
شدید ماشین چشم باز کرد.

وقتی اطراف رانگاه کرد درست نمیدانست کجای جنگل قرار دارند.

- کجاییم.

- ماشالله به خوابتون. یه کم جلوتر دیگه راهی واسه ماشین نیست.  
باید پیاده برین

- دستت درد نکنه. پس زیاد خوابیدیم

- چند ساعتی میشه.

مسعود برگشت و دستش را روی زانوی دانا گذاشت و  
گفت "دانا...دانا"

دانا سرش را از روی شانه دانیال برداشت و گفت "بله"

- داریم می رسیم پاشو

دانا خود را کش و قوسی داد و خمیازه بلند بالایی کشید. حس میکرد در یک گهواره به اندازه ده روز خوابیده است. این خواب سنگین در تکان های شدید ماشین برایش جای تعجب داشت. دانیال یکباره از خواب پرید و نفس عمیقی کشید. دستهایش را روی صورتش کشید و چشمهایش را فشرد. لحظاتی به خواب عجیبی که دیده بود اندیشید.

دانا که متوجه حال دانیال شده بود دستش را روی شانه ی او انداخت و گفت "خوبی دنی؟"

دانیال نفس عمیقی کشید و دستهایش را پایین آورد و سر بلند کرد و گفت "خوبم"

- چی شدی؟ خواب دیدی؟

- کابوس. کجاییم؟

- از من می پرسی؟ داریم می رسیم تهش.

- خیلی خوب.

دانا دستش را پس کشید و کمی جلوتر نشست و گفت "مسعود"

- جانم

- چقدر طول میکشه برسیم دامنه کوه

- خیلی راهی نداریم تا کوه اول. از بغل دور میزنیم و بالا میریم.

شاید نهایتا پنج ساعت پیاده روی داشته باشیم

- پنج ساعت خیلی نیست!؟

-چه میشه کرد؟ بال پرواز که نداریم!

کمی جلوتر عظیم نگهداشت و گفت "برین به سلامت. سهم منم  
یادتون نره"

دانیال دست در جیب کوله کرد و چند اسکناس در آورد و سمت او  
گرفت و گفت "اینم سهمت"  
عظیم اسکناس ها را گرفت و تشکر کرد.  
پسر ها پیاده شدند و وسایلشان را برداشتند و به دل جنگل زدند.

راه را در پیش گرفتند و در هوای مرطوب جنگل به راه افتادند. از  
پستی بلندیهای میان جنگل و از بین درختان عبور میکردند.  
دانا گفت "همه جاش مثل همه. نه قطب نمایی ، نه نقشه ای، چطور  
میخواییم جون سالم به در ببریم"

- اینقدر نگران این چیزا نباش دانا . من راهو بلدم

دانا و مسعود به دانیال نگاه کردند. او با اطمینان قدم بر میداشت و به سمتی که فکر می کرد درست است می رفت.

ساعت ها در میان جنگل راه رفتند و دانا حس می کرد سرگردان هستند. دیگر نتوانست تحمل کند و گفت "دانیال داری کجا میری؟ خسته شدم. گم شدیم درسته؟"

- نه چطور؟

- چون همه جا مثل همه

- چون به نظرت همه جا مثل همه گم شدیم؟

- آره

- گفتم که نگران نباش و تمام راه رو داریم درست می ریم

و بعد راه سمت چپش را در پیش گرفت و ادامه داد. دانا و مسعود هم بدون هیچ حرفی دنبالش می رفتند.  
نیم ساعت بعد مسعود گفت "دانیال بهتره بشینیم یه چیزی بخوریم. هم خسته ایم هم گرسنه"

- باید بریم. الان بارون می گیره. گیر می افتم تا فردا

- اما هوا که خوبه.

- گفتم که ، الان بارون می گیره

مسعود و دانا به آسمان نگاه کردند و از لای شاخ و برگ درختان آفتاب را نگاه کردند. دانا شانه ای بالا انداخت و دنبال دانیال راه افتاد.

مسعود هم سرش را پایین گرفت و حرکت کرد. بیست دقیقه بعد جنگل کم کم تاریک شد.

دانا ساعتش را نگریست. ساعت نزدیک یک بود. گفت "چرا تاریک شد؟ وسط ظهره"

- هوا ابری شد. دیگه نور به جنگل نمی رسه

و قطرات باران بر سرشان فرو ریخت. آن ها به سختی در میان باران و گیاههای بلند جنگل حرکت میکردند و لباسهایشان کاملا خیس شده بود. مسعود گفت "دانیال! نمیتونیم با این وضع ادامه بدیم. باید یه سر پناه پیدا کنیم"

دانیال بی حرف ادامه داد و جلو رفت. انگار که به دنبال چیزی می گشت. اطرافش را با دقت نگاه می کرد. شاخ و برگ درختان را کنار میزد و جلو می رفت.

دانا معترض گفت "دانیال! داری چکار می کنی؟ مگه نمی شنوی؟ مسعود گفت باید دنبال سر پناه باشیم"

دانیال از یک بلندی بالا رفت و از دید پنهان شد. دانا و مسعود دنبالش بالا رفتند. اما او نبود. مسعود اطراف را نگریست و گفت "کجا رفت؟" دانا چرخی دور خود زد. بوته ای تکان خورد.



مسعود و دانا رو به آن قسمت کردند. دانیال از پشت بوته ها سرک کشید و گفت "بیابین"

مسعود و دانا پشت سر او رفتند. دانیال به سمت غاری هدایتشان کرد. دانا از دهانه غار داخل را نگاه کرد و گفت "اینجا رو از کجا پیدا کردی؟"

- انگار قبلا اینجا بودیم. من اینجا رو تو خوابم دیدم. جن های سفید هدایتم کردن این سمت

دانا سر فرود آورد و هرسه وارد غار شدند. جای بزرگی نبود اما از بارش باران در امان بودند.

موکتهای کوچکی را که به همراه داشتند در آوردند و زیرشان انداختند. دانا و مسعود لباسهای خیسشان را در آوردند تا از سرما یخ نزنند.

دانیال از غار بیرون رفت. دانا گفت "کجا!"

- بر میگردم

دانیال رفت و مسعود مشغول گرم کردن غذا روی پیکنیک مسافرتی شد. وقتی سفره را انداخت و غذای محدودشان را روی سفره گذاشت دانا گفت "دانیال دیر نکرد؟"

- یه خورده

دانا از جایش برخاست تا دنبال دانیال برود اما همان لحظه دانیال وارد غار شد و یک بغل چوب روی زمین انداخت و نشست.

- اینا رو واسه چی میخوای؟

- بعد از ناهار روشنشون می کنیم. چون تا بارون بند بیاد اینجا گرفتاریم

- ولی... ولی اینا خیسن دنی. روشن نمی شن  
دانیال توجهی به حرف مسعود نکرد و مشغول خوردن ناهارش شد.

وقتی سفره را جمع کردند دانیال چوبها را روی هم گذاشت و  
خطاب به دانا گفت "روشنش کن" دانا چشمهایش را ریز کرد و  
گفت "چی؟"

- مگه نمی شنوی؟ میگم روشنشون کن

- چرا من؟ اگه میتونی خودت روشنش کن.

- من نمی تونم. ولی تو می تونی

- اینا خیسن ، هرگز روشن نمی شن.

دانیال مچ دست دانا را چنگ زد و او را جلو کشید . نزدیک بود دانا  
زمین بخورد که تعادل خود را حفظ کرد و گفت "واقعا چه مرگته؟ من  
چطوری این چوبارو که تا مغز استخونشون خیسن روشن کنم؟ با یه  
گالن بنزینم اینا روشن نمیشن"

- تو بخوای می شن

دانیال و دانا به هم خیره شدند. دانا حرفی را در نگاه دانیال می خواند. آهسته نگاهش را از دانیال گرفت و آهی کشید. به چوبها خیره شد. دستهایش را سمت چوبها گرفت. مسعود که حدس زده بود قرار است چه ببیند هیجان زده خود را کمی جلو کشید.

دانا زیر لب گفت "کرونا لوونا ساوینل لُونز"  
اما هیچ اتفاقی نیفتاد. دانیال گفت "ذهنتو متمرکز کن."  
دانا سری تکان داد و دوباره کارش را تکرار کرد. "کم کم دود خفیفی از چوبها برخاست. اما روشن نشدند. دانا تسلیم نشد و اینبار با قدرت وردش را خواند که به یکباره آتشی در میان چوبها تشکیل شد و زبانه کشید. دانیال مچ دست او را گرفت و گفت "کافیه. خوبه"

دانا به خود آمد و خندید. رو به مسعود گفت "چطور بود؟" مسعود که بهت زده شده بود گفت "خیلی خاص و باورنکردنی بود"

- پس حواستو جمع کن با من کل کل نکنی چون ممکنه یه وقت خوابی یهو برشته شی.

مسعود که از این حرف خوشش نیامده بود لبهایش را ورچید و رفت سر جایش دراز کشید. دانا خندید و گفت "شوخی کردم"

- خوشم نیومد

کم کم شب از راه رسید و باران هنوز بند نیامده بود. هر بار که آتش میخواست خاموش شود، دانا چوبی را با جادو خشک میکرد و درون آتش می انداخت. آتش دوباره زبانه می کشید و محوطه غار روشن می شد.

دانیال هزار بار نقشه ای را که در تابوت ادموند پیدا کرده بود در ذهن خود مرور کرد تا فردا راه را گم نکنند.

ساعتها میگذشت و باران یکبند می بارید و قصد فروکش نداشت. مسعود هم حوصله اش سر رفته بود و با نوک یک چاقو چوبی را بی هدف تراش میداد.

دانیال که در جهت مخالف مسعود دراز کشیده بود به دست او خیره مانده بود.

در همین حین حس کرد ثانیه ها کش آمدند و آهسته تر گذشتند. دست مسعود را می دید که آهسته روی چوب می لغزید و تراشه های فر خورده ی چوب را به اطراف پرت میکرد.

صدای نفس های خود را که کش آمده بودند می شنید . بعد هم صدا سایش چیز تیزی بر روی تخته ای از چوب.

تصویر مسعود در نظرش محو شد و تصویر دو دست مردانه، اما با انگشتهای کشیده و پوست روشن در نظرش جان گرفت، که داشت با دقت به کمک وسیله ای کنده چوبی را تراش میداد و پوستهای نازک و فر خورده چوب روی میز پخش می شدند.

صدایی شنید. صدای یک دختر که گفت "این چطوره"

صدای مردانه ای جواب داد "خیلی خوبه"

جز دستها هیچ چهره ای را نمی توانست ببیند. حس کرد آن دستها متعلق به مسعود است. آن صدای بم مردانه در نظرش بسیار آشنا بود. سرش را بالا گرفت تا چهره آن شخص را ببیند.

اما آن شخص مقابلش چوب دستش را فوت کرد و تراشه های ریز چوب در چشم دانیال افتاد و باعث شد محکم پلک ببند.  
دانیال با نفس عمیقی که کشید به خود آمد. هنوز پلکهایش روی هم بود و به ناگاه اشک از زیر مژه هایش سرازیر شد.

مسعود که متوجه دانیال شده بود چوب و چاقو را کنار گذاشت و گفت "دانیال حالت خوبه؟ گریه میکنی؟"

دانا متعجب رو به دانیال کرد. دانیال نشست و گفت "نه چیزی پرید تو چشمم"

- کو ببینم

مسعود پلکهای دانیال را پایین کشید و با دیدن آن همه تراشه چوب درون پلکهایش متعجب گفت "اینا چیه؟ من ریختم تو چشمت؟"

- آره

- ولی اون چوب خیسه دانیال

مسعود، از جیبش دستمالی در آورد و پلکهای دانیال را تمیز کرد. دانیال وقتی توانست پلک باز کند و ببیند رو به مسعود لبخند زد و گفت "توی آینده دیدمت. نتونستم خوب چهره ات رو ببینم. اما انگار داشتی با یه کنده چوب چیزی می ساختی. بعدش فوتش کردی و تراشه ها ریخت تو چشمم"

- واقعا؟ یعنی قراره من در آینده خراطی کنم؟

- به احتمال زیاد آره.

هر دو به هم نگاه کردند. مسعود خندید و گفت "بیخیال بابا. من همینجوری از سر بیکاری داشتم اون تیکه چوبو تراش میدادم. تو دیگه منو تبدیل به خراط نکن"



راز خانه مخوف (اتاق مرموز)

- یه دختر هم کنارت بود

- کوچیک بود؟

- نه یه دختر جوون بود که پیشت بود. شاید شاگردت بود. ولی  
چهرشو ندیدم. فقط صداشو شنیدم.

- مرسی از اطلاعات خوبت.

- تو که منو کور کردی، میخوای چی بهت بگم؟

دانا خندید و گفت "پس بعد از جن گیری میزنه تو کار  
خراطی. خوبه! بهشم میاد"

مسعود تکیه کرد و گفت "ساکت باش بابا، حوصلتو ندارم"

- من بابای تو نیستم.

شب از نیمه گذشت و هر سه پسر کنار هم دراز کشیده بودند. تا هم کمتر سردشان شود، هم هر چه به هم نزدیکتر بودند، خیالشان از بابت هم راحت تر بود.

آتش به آرامی می سوخت و فضای کمی از غار کوچک را روشن کرده بود.

هوای غار کمی سرد شد و نسیم ملایمی شعله های آتش را آهسته رقصاند.

دانیال که بین مسعود و دانا خوابیده بود، از خواب پرید و پلک گشود. جز سیاهی، چیزی نمیدید.

نگاهش را بالا برد و دید مسعود ساعدش را روی چشمهایش گذاشته است و خروپف آرامی میکند.

دانیال حس کرد کسی، پایین پایشان در حال به هم زدن وسایلشان است.

صدای باز شدن درب کوله هایشان در سکوت غار بسیار مشهود بود. قلب دانیال به شدت میزد. انگشتی از پشت سر چند بار با کمرش برخورد کرد. ابتدا ترسید، اما خیلی زود یادش آمد دانا پشت سرش خوابیده است و حتما او هم بیدار شده و متوجه غیر عادی بودن وضعیت غار شده است.

دانیال به یکباره سر جایش نشست و پتو را پایین کشید و پایین پایشان را نگاه کرد.

موجودی پای کوله هایشان نشسته بود و داشت درونشان را نگاه میکرد. موجودی با پاهای برعکس، سم دار، با تن پر مو، گوش های تیز و ایستاده.

دانا هم نشست که آن موجود چرخید و به رویشان خرناسی عصبی کشید و دندانهای تیزش را نشان داد.

به یکباره موجودی نامرئی پای مسعود را گرفت و به سمت دهانه ی غار کشید. دانا زودتر از دانیال عکس العمل نشان داد و به سمت مسعود پرید و او را گرفت. مسعود از خواب پرید و کمی طول کشید تا بفهمد اطرافش چه خبر است. دانیال وردی خواند که پای مسعود

رها شد و آن موجود با ترس به بیرون غار نگاه کرد. دانا هنوز محکم مسعود را نگهداشته بود.

مسعود گفت "من خوبم دانا" دانا آهسته مسعود را رها کرد و هر سه به موجود عجیب نگاه میکردند. نمی دانستند که او از چه می ترسد. نگاهش به بیرون غار بود و درجا می جنبید. نگرانی او به خوبی برای دانیال مشهود بود.

- دانیال این چیه؟

- این جنه دانا. گرسنشه، با ما کاری نداره. ولی ترسیده

- از چی ترسیده؟

- هر چی هست اون بیرون و ایساده. دیدی که خواستن مسعود رو ببرن.

هر سه برخاستند. جن به ته غار و پشت سر آن ها فرار کرد. به دیوارها می پرید و پایین می آمد.

دانیال آهسته سمت دهانه غار رفت. مسعود با صدایی که می لرزید گفت "صبر کن دانیال. جلو نرو"

دانیال به بیرون خیره شد و زیر لب دعایی خواند که توانست در تاریکی و زیر آن باران موجوداتی سیاه و متحرک را ببیند. می دانست آن ها چه هستند. چشمهایش را بست و سرش را پایین گرفت و مشغول خواندن وردی شد.

تند تند به زبان غریبی ورد میخواند و صدایش را بالا و پایین میکرد. یکی از آن سایه های سیاه به سرعت سمت دهانه غار آمد اما نتوانست وارد غار شود و صدای جیغ بلندی در اطراف و درون غار پیچید. مسعود گوشهایش را گرفت و دانا هم جلو رفت. او هم آهسته مشغول خواندن وردی شد که باعث شد صدای جیغ های ممتدی در اطرافشان پیچد.

بیرون غار انگار که چندین نفر می دویدند و باهم جیغ میکشیدند. تا اینکه صداها قطع شد و جز صدای باران چیزی به گوش نمی رسید. کمی بعد هر سه رو به انتهای غار کردند. آن جن عجیب در خود مجاله شده بود و ترسیده هر سه را نگاه میکرد.

دانیال به سمت کوله ها رفت. کنسروی از درون کوله بیرون کشید و در بش را باز کرد. آن را به سمت جن برد. قوطی را جلوی او گذاشت. جن لحظاتی با چشمهای عمودی و بدون پلکش به آن ها نگاه کرد. و بعد آهسته جلو رفت و قوطی را بو کشید. بعد از چند بار بو کشیدن، نگاهی به آن ها انداخت و بعد از میانشان دوید و رفت.

دانا گفت "دوست نداشت؟" دانیال سر جایش نشست و گفت "اونا با بوکشیدن غذای مورد نیاز بدنشونو تأمین میکنن"  
مسعود کنار آتش نشست و گفت "شماها بخوابید من نگهبانی میدم. اتفاقی افتاد بیدار تون میکنم. بعد از یک ساعت دانا رو بیدار میکنم. بعد هم دانا دانیالو بیدار کنه... اینطور بهتره."

آن ها این کار را انجام دادند، اما هیچکدام نتوانست تا صبح بخوابد.

صبح وقتی از راه رسید، هر سه صبحانه مختصری خوردند و از قطع شدن باران استفاده کردند و راه افتادند. از یک شیب بالا رفتند. زمان زیادی طول کشید تا توانستند بالا بروند.

آن روز کاملاً در میان جنگل به صورت صعودی بالا می رفتند. کمتر برای استراحت یکجا می ماندند و خیلی سریع چیزی می خوردند و دوباره حرکت میکردند.

هوا سرد بود و حرکت در آن ارتفاعات سخت شده بود. کم کم مه غلیظی داشت وارد جنگل می شد و آهسته به زمین می نشست و در اطراف پراکنده میشد.

دانا ساعتش را نگاه کرد و گفت "ساعت چهار و نیم عصره. هوا هم داره تاریک میشه، هم مه آلود. به زودی هیچ جا رو نمی تونیم ببینیم دانیال! حتی دید نداریم جلوی پامونو ببینیم."

- فعلاً حرکت می کنیم.

مسعود ایستاد و نگاهی به اطراف کرد. نفس عمیقی کشید و گفت "نباید اونقدر حرکت کنیم که اوضاع وخیم شه. باید دنبال یه سر پناه بگردیم. و اگر نه توی مه راهو گم میکنیم. از اون بدتر ممکنه توی دام دشمنمون بیفتیم"

دانیال رو به آن دو کرد و ایستاد. لبخند زد و گفت "چیزی نمونده  
برسیم. بهتره حرکت کنیم"

تا قبل از خراب شدن وضع برسیم به سرپناه"

- مگه جایو در نظر داری؟

- من قبلا اینجا بودم. سرپناه نزدیکه. بهتره حرکت کنیم.

هر سه راه افتادند و با سرعت بیشتری حرکت کردند. تا اینکه به  
مکان مسطحی رسیدند. دانیال از آنجا پایین را نگاه کرد. آن شب را  
که با آن جن عجیب ملاقات کرده بود به خاطر آورد.  
جن روستای محل زندگی خانواده مسعود را به او نشان داده بود. از  
او خواسته بود به آن روستا بیاید. سپس جنگل و ارتفاعات را رد کنند  
و به بالای این کوه برسند. الان درست روی کوهی قرار داشتند که



آن شب آن جن به آن اشاره کرده بود. کوهی که پشت سرشان در آن مکان قرار داشت.

- مسعود، بیا!

مسعود کنار دانیال ایستاد و گفت "بله" دانیال با دست به جایی در دور دستها اشاره کرد و گفت "اونجا رو می بینی. اون تپه های سبزی که اون قسمت قرار داره"

- آره، می بینم.

- اگه روی یکی از اونا وایسی، و دقیقا پشتت به این کوه باشه، رو به روت میشه روستای شما. از اونجا تا روستاتون خیلی راهه، اما روستای شما چون توی سطح پایین تری قرار گرفته، میشه از اونجا دیدش"

- یعنی ما این همه راه اومدیم؟

- آره. شانس آوردیم که بیشتر راهو دیروز صبح با ماشین از راه جنگلی اومدیم. و اگر نه به این زودیا نمی رسیدیم.

- الان باید چکار کنیم؟

- مسیرمون رو مستقیم میریم به اون سمت.

دانیال به جایی پشت سرشان که دانا بلاتکلیف ایستاده بود اشاره کرد.

- و بعد به جایی می رسیم که کم کم میزان درختا کمتر میشه

پس تقریبا می رسیم به اون سمت از کوه که بارش کمتری داره

- آره. و اونجا جایی واسه موندن هست که شب رو با خیال راحت بگذرونیم

- اگه مثل جای دیشب باشه، حتما.

دانیال خندید و گفت "بریم، دیر شد"

هر سه راه افتادند و به آن سمت که دانیال راهنمایی کرد رفتند. اما بیست دقیقه بعد مه کاملاً به زمین رسید و در جنگل پراکنده شد.

مسعود هر اسان گفت "دانیال مطمئنی خطری نیست؟ نکنه از پرتگاه سقوط کنیم."

- نترس. فقط کافیه مستقیم بریم. هیچی نمیشه

دانا کوله را از پشتش درآورد و مشغول گشتن شد. کمی بعد چراغ قوه ها را بیرون کشید و گفت "دیگه بدون نور نمیشه راه رفت"

مسعود دستهایش را به کمرش زد و گفت "با نور اینا جلوی پامونم نمیتونیم ببینیم" و بعد تاریکی توأم با مه را نگریست به یکباره دلش لرزید و اطرافش را با دقت نگریست. زیر لب و هشدار دهنده گفت "دانیال"

دانیال و دانا متوجه صدای او شدند. مسعود و دانیال به دانا نزدیک شدند. دانا چراغ قوه ها را برداشت و سر پایستاد. کوله را روی دوشش انداخت و آن ها را روشن کرد. یکی از چراغ ها را به دانیال داد. هر دو نور را به اطراف انداختند اما نور ضعیف تر از آن بود که چیزی را ببینند. جز سفیدی و حرکت مه چیزی مشخص نبود.

- یه چیزی اینجا هست.

دانیال در جواب مسعود به آرامی گفت "بیشتر از یه چیزی"

-از کدوم طرف اومدیم؟ کجا باید بریم؟

دانیال چرخی دور خود زد. مسیر را گم کرده بود. دانا چراغ قوه دست دانیال را گرفت و مشغول خواندن وردی زیر لب شد. نور چراغ ها به شدت قوی شد و وسعت بیشتری را روشن کرد. دانا چراغ را به دانیال برگرداند و نور را به اطراف انداختند. آنها موجوداتی را می دیدند که با سرعت از پشت یک درخت به پشت درخت دیگر می دویدند.

مسعود بیشتر به آن دو چسبید و گفت "چکار کنیم؟"

دانیال مچ دست مسعود را گرفت و گفت "نزدیک هم بمونید. اگر حمله کردن از خودتون دفاع کنید" در این حال بود که صدای دویدن موجودی را سمت خود شنیدند.

دانا نور را به آن سمت انداخت. موجودی بلند قد با پوست سیاه و دندانهای از دهان بیرون زده، با چشمهای قرمز به سمتشان می دوید.

دانا آماده دفاع شد که چیزی محکم با آن موجود، برخورد کرد و او را روی زمین پرتاب کرد. صدای جیغ و فریاد رعب انگیزی در میان جنگل پیچید.

همان جن که به دیدار دانیال می آمد رو به دانیال گفت "همراه خدمتکار من برید. شما درگیر نشید. ما اینجا هستیم"

دانا نور را در اطراف چرخاند و بیش از صد جن با شکل هاو رنگهای مختلف دید، که به کمکشان آمده بودند.

دانیال به دنبال آن جن دوید و گفت "بیابین پسرا"

هر سه با آخرین توان می دویدند و سعی میکردند از جن راهنماییشان دور نیفتند.

در حال فرار بودند که چیزی به دانا تنه ی محکمی زد و او را روی

زمین انداخت. دانیال و مسعود با سرعت از آنجا دور شدند. دانا

خواست نام برادرش را فریاد بکشد اما آن موجود نامرئی ضربه ای

به صورت او زد. فریاد دانا در حلقومش خاموش شد. دستش را روی

صورتش گذاشت و پلکهایش را روی هم فشرد تا گنجی آیش پایان

یابد.

بعد از چند ثانیه حالش بهتر شد. سرش را به شدت تکان داد. خواست چراغ قوه را بردارد که ، دید چراغ قوه تحت نیرویی به حرکت در آمد و آنطرف تر افتاد و خاموش شد.

دانا به اطرافش نگاه کرد، هیچ چیز نمی دید. فقط صدای کشیده شدن چیزی را روی زمین می شنید. فهمید آن موجود به او نزدیک میشود.

دور خود چرخید. پوزخندی زد و گفت "میخوای با طعمه ات بازی کنی؟ یا اینکه از رو به رو شدن با من می ترسی"

صدای دو رگه و ترسناکی را

قمه ای گرفت و گفت "بیا مسعود. بیا یه چیزی بخور"

- فعلا نمیتونم. صبر میکنم دانیال بیاد. بعد با هم میخوریم.

دانا لقمه را سمت دهانش برد که بادی شروع به وزیدن کرد. اول فکر کرد همه چیز عادی است. لقمه را در دهان گذاشت که شدت باد

بیشتر شد و کم کم تبدیل به طوفان شد. مسعود جهتی را که باد می وزید نگاه کرد. سر پا ایستاد و گفت "دانا! اجنه" دانا با شنیدن این حرف سریع برخواست و سمتی را که مسعود نگاه میکرد نگریست. در میان باد گرد و غباری را می دید که شبیه به هیکلهایی لرزان بودند. هیکلها همراه باد به سمتشان می آمدند. مسعود از شدت نیروی باد به عقب می رفت. دانا سریع به روی چاه خم شد و فریاد زد "دانیال! جنها حمله کردن. زود باش"

اما دانیال چیزی نمی شنید. دانا به شکل عصبی مقابل نیرو ایستاد و گفت "مسعود! بیا اینجا. دور نشو" مسعود به سختی خود را به دانا رساند و دستش را گرفت. رو به سمتی کرد و فریاد زد "صالح! کمک خبر کن"

دانا دستش را سمت جنها گرفت و مشغول خواندن وردی شد. می دانست نمیتواند در مقابل آنها مقاومت کند. تنها توانست دیوار دفاعی نامرئی دور خود، مسعود و آن چاه تشکیل دهد تا مقداری زمان بخرد. شیاطین نزدیک شدند. میخواستند از دیوار عبور کنند اما نمیتوانستند. چنگ می انداختند، نعره می زدند و دندان نشان می



دادند. مسعود و دانا از دیدن آن موجودات به شدت وحشت زده بودند. آتش از دهان و بینی بعضی از آنها خارج می شد. مسعود گفت "اونا دستشون بهمون برسه دخلمون اومده" او به سر چاه رفت و فریاد کشید "دانیال. داری چکار میکنی" اما جوابی نشنید.

از اطرافش شنید. حس کرد صدا دورش می پیچد. صدا گفت "باید در رو باز کنی!"

دانا در حالیکه هنوز می چرخید گفت "آهان. پس احضار شدم" و بعد دستش را سمت چراغ قوه گرفت و چیزی گفت "چراغ قوه به سمتش آمد و آن را در هوا قاپید و گفت "میخواهی یه بازی کنیم؟ آره؟" صدا دوباره تکرار شد "باید در رو باز کنی"

دانا نور را به اطراف انداخت، چیزی را درست نمی دید. صدای جنبش را می شنید اما چیزی که حرکت کند را نمی دید.

چراغ قوه را عقب برد و دسته آن را در کوله اش محکم کرد. و بعد دستش را برگرداند و آهسته دستهایش را رو به سمت زمین گرفت. پلک هایش را آهسته روی هم گذاشت. مشغول خواندن ورد شد. سنگ و کلوخ و شاخ و برگ همه از زمین فاصله گرفتند. آهسته به سمت دانا حرکت کردند و نزدیک او ایستادند.

دانا در یک حرکت دستهایش را به طرفین بدنش تکان داد و هر آنچه در هوا معلق بود به اطراف پرتاب شد. صدای فریاد و جیغ و نعره به هوا رفت. دانا دست برد و چراغ قوه را برداشت و مشغول دویدن به سمتی شد که دانیال و مسعود رفتند.

دانیال و مسعود نفس زنان در پناهگاه ایستاده بودند. دانیال دستهایش را از زانو جدا کرد و راست ایستاد. درست نمی دانست کجا هستند. چراغ قوه را که در نبود دانا دوباره کم نور شده بود به اطراف انداخت. مسعود را دید، سپس دنیال دانا گشت. اما او را نیافت.

هیجان زده، ترسیده و مضطرب در حالیکه اطراف را نگاه می کرد  
گفت "دانا! دانا! مسعود دانا کجاست؟"

مسعود که تازه متوجه غیبت دانا شده بود گفت "وقتی فرار کردیم  
دنبالمون بود"

- نیست

و دانیال دوباره فریاد کشید "الان نیست" سپس به سمت شکافی که از  
آن وارد شده بودند رفت و گفت "تو همینجا بمون مسعود. جایی  
نرو. من میرم دنبال دانا"

- صبر کن منم میام

- نه. بذار حداقل خیالم از تو راحت باشه.

خواست برود که دستی او را به عقب هل داد و یکدفعه جن راهنما

ظاهر شد، و گفت "شما اینجا بمونید. من میرم میارمش... از اینجا

خارج نشید. تحت هیچ شرایطی... سر و صدا هم نکنید. اصلاً"

شکاف بسته شد و جن غیب شد. دانیال سمت دیواره رفت و هر چه دست به دیوارها کشید نتوانست راه خروج را بیابد. در آن اتاق گردگیر افتاده بودند، در حالیکه از وضعیت دانا بی خبر بودند. دانیال روی زمین زانو زد و گفت "ما کجاییم؟ زندانی شدیم. معلوم هم نیست این چیه که توش، گیر کردیم. الان دانا کجاست؟ اتفاقی بیفته خودمو نمی بخشم"

مسعود روی زمین نشست. کمی بعد بو کشید. و بعد شروع کرد به پیچ پیچ. دانیال متعجب نور را روی او انداخت. دید مسعود با خودش حرف میزند. گفت "چته مسعود؟ میگم نکنه اون جن سیاه منو گول زده باشه. اینجا مارو زندونی کرد که بره سراغ دانا. نکنه خواست بهش اعتماد کنم تا دانا رو ببره. نکنه اشتباه کرده باشم"

مسعود رو به دانیال کرد و گفت "نترس، صالح اینجاس. میگه دانا حالش خوبه و با قدرت جادویش چندتا جنو کشته. فرار کرده و راهنما الان اونو پیدا کرده و دارن به سمت ما میان. الان میرسن"

یکدفعه شکاف باز شد و دانا به درون پرید. پایش به دانیال خورد و از روی سر او وسط اتاق افتاد. شکاف سریع بسته شد. مسعود کمک دانا بنشیند. دانا تکیه کرد و خندید. دانیال در حال مالیدن کمرش گفت "خوشحالم پیدات شد. میخواستم پیام دنبالت"

- من عاشق هیجانم دانیال. این خیلی خوبه

- اینکه چندتا جن عصبانی دنبالمونن خیلی خو

به؟

- هیجانش خوبه. چی بود اون زندگی مزخرف یکنواخت.

دانیال برخاست و با چراغ قوه دیوارهای داخلی را بررسی کرد. چیزی شبیه پوست چوب بود. مسعود گفت "خودتو دیوونه نکن کاراگاه. صالح میگه ما داخل تنه ی یه درختیم. حداقل هزار سال سن داره. داخلش پوک شده و سالهاست پناهگاه عده ای از جنهای خوبه

که هیچ جن بدی به راحتی نمیتونه پیداش کنه. احتمالاً این همون پناهگاهیه که بهت گفتن. چون از محل درگیری خیلی دور نبود. بهتره زیر اندازارو بندازیم و بشینیم و کمی استراحت کنیم.

دیگه هم سر و صدا نکنید. چون دنبالمونن. ممکنه پیدامون کنن" آن ها زیر انداز هایشان را پهن کردند و در آن اتاقک دایره ای که قطرش حدود چهار متر بود دور هم نشستند.

طولی نکشید که صدای خش خش، بعد هم هیاهویی را شنیدند. دانیال گوشه‌ایش را تیز کرد. به خوبی می دانست دنبالشان هستند.

اما جن هایی که در رکاب آن دو برادر بودند، ردی دروغین از آن سه نفر به سمتی دیگر کشیده بودند تا جن های مهاجم را گمراه کنند. ترفندشان نتیجه داد و جنهای دشمن به سرعت از آن مکان دور شدند.

بعد از سکوت طولانی مدت آن سه نفر به راحتی روی زمین دراز کشیدند تا استراحت کنند.

کمی که دراز کشیدند و حالشان بعد از آن تعقیب و گریز بهتر شد، مسعود پای کوله هایشان نشست و گفت "شام چی میل دارین؟"

دانا لبخند زد و گفت "جز کنسرو لوبیا بادمجون و ماهی چیز دیگه ای هم هست مگه؟ توی این جنگل بی در و پیکر از گشنگی نمیریم خوبه!"

- خو سفارش بده یه چیز دیگه میسازم برات

- جای پختن میسازم! معلومه چه شود!

دانیال در حالیکه دستهایش را زیر سرش میزد گفت "کاش یه چیز شیرین بود میخوریم. حس میکنم فشارم افتاده"  
دانا نشست و به تنه در

خت تکیه زد و گفت "میخواهی امتحان کنم غذایی شیرینی چیزی  
واست بسازم؟"

- نه! دستت درد نکنه. جنا رو نریز سرمون. ما امشب نمیتونیم همون  
کنسرو هم بخوریم.

- چرا آخه؟

- چرا نداره. از بوش می ریزن سرمون.

- اینجا که یه روزنه واسه نفس کشیدنم نداره. چه برسه به اینکه بو  
ازش بیرون بره. اصلا ممکنه تا صبح همه اکسیژنش تموم شه و  
توی دی اکسید کربن خودمون خفه شیم

مسعود که سخت مشغول انجام کاری بود، خندید و گفت "توی دی  
اکسید کربن خودت؟ اونوقت دقیقا منظورت از دی اکسید چیه؟"

دانیال خندید و دانا ادای مسعود را در آورد و گفت "دی اکسید  
تو" مسعود از ته دل خندید و لقمه ای را سمت او گرفت و  
گفت "بخور که توی تولید دی اکسید موفق تر باشی"

دانا لقمه را گرفت و گفت "چی هست؟"



- یه چیز مقوی

دانا لقمه را گاز زد و جوید. بعد از لحظاتی انگشت شصتش را به نشانه خوب است بالا آورد. مسعود لقمه ای هم به دانیال داد و لقمه ی خودش را برداشت و تکیه کرد.

دانیال گفت "خوشمزس! خرما با چیه؟"

- این یه جور میان وعده اس. وقتی مادرم هنوز شهر خودمون بود ، از همسایه گُردمون اینو یاد گرفت. خودشم یه چیزایی قاطیش میکنه.

- خوب!

- هسته های خرما رو در میاره، توی روغن محلی حسابی تفت میده و میکوبه، یه خورده کشک بهش اضافه میکنه. میشه یه میان وعده ترش و شیرین. اما مامانم پودر پسته و گردو هم میزنه توش. به

خورده هم کنجد می پاشه بهش با نون خیلی مقوی میشه. چند روز هم بیرون یخچال باشه، فقط توی ظرف باشه خراب نمیشه. اینو داده بود برای تو راهمون. ولی من یادم رفت. الان دیدم یادم او مد!

- همین جای یه غذای کاملو میگیره.

وقتی لقمه هایشان را خوردند، با اینکه هنوز سر شب بود، اما از شدت خستگی هر کدام به یک سمت دراز کشیدند و سریع خوابشان برد.

یک روز کامل جنگل را پیموده بودند و شب قبلش را اصلا نتوانسته بودند بخوابند.

بیرون از تنه درخت که حفاظ خوبی برایشان بود، جن های شرور در پی یافتن آن ها بودند. تقریباً چندین بار جنگل را گشته بودند، اما اثری از آن ها پیدا نکرده بودند.

ساعات یکی یکی جلو رفتند و کم کم به صبح نزدیک شدند. اجنه هم مجبور بودند به جایگاهشان برگردند. نزدیک اذان صبح بود و آن ها دیگر کاری از دستشان بر نمی آمد.

شکاف درخت باز شد و هوای سردی وارد تنه ی قطور درخت شد. دانا از سرما اول خود را مچاله کرد و بعد از لحظاتی نشست و با چشم خواب آلود شکاف را نگریست.

چهار دست و پا جلو رفت و بیرون را نگاه کرد. فهمید وقت رفتن است.

بچه ها را یکی یکی بیدار کرد. مسعود و دانیال هم نشستند و بعد کم کم وسایلشان را جمع کردند.

دانا رو به دانیال که هنوز خواب آلود بود گفت "کی میرسیم قبرستون؟"

دانیال با چشم های پف کرده کمی اندیشید و نقشه را در ذهنش مجسم کرد و بعد گفت "چیزی نمونده. نهایتا نیم ساعت دیگه" مسعود خمیازه بلندی کشید و گفت "خدا رو شکر"  
دانا لبخند گشادی زد و گفت "نخوریمون"

- نه که خیلی شیرینی!

و بعد از شکاف درخت بیرون رفت و با خوردن هوای سرد به بدنش لرزید و گفت "دانیال بجنب. خیلی سرده"

- من پیام گرم میشه؟

- نه اونطور که تو فکر میکنی! ولی راه می ریم گرم میشیم!

- اوادم.

دانا و دانیال از تنه درخت بیرون آمدند. شکاف درخت بسته شد. هر سه به درختی که یک شب پناهگاهشان بود و جانشان را نجات داده بود نگاه کردند و بعد در تاریکی شب و جنگل به راه افتادند.

آن‌ها با سرعت حرکت میکردند تا زودتر به مکانی که قرار بود برسند. نیم ساعت بعد به جایی رسیدند که درختهای کمتری داشت و مثل جنگلی که پشت سر گذاشته بودند انبوه نبود. دانیال در نقطه‌ای که ایستاده بود چرخ‌های دور خود زد و به شرق جایی که خورشید در حال بر آمدن بود نگاه کرد.

- منتظر چی هستی دانیال؟

باید منتظر باشیم اولین تیغه‌های آفتاب کجا می‌افته. دانا تو حواست به نور باشه

و بعد خود زمین را نگاه کرد و گفت "این‌ها رو ببینید. این سنگها که به شکل مستطیل و بیضی چیده شدن. روشن هم گیاه رشد کرده. اینا همه قبرهای قدیمیه. اینجا قبرستون بوده"

مسعود متعجب گفت "قبرستون؟ اینجا توی این ارتفاع؟"

- آره. به زمانی آدما اینجا زندگی میکردن. میدونی که کوه ها و غارها یه وقتی محل زندگی آدما بوده. خیلی سال پیش، منظورم شاید چند هزار سال پیش باشه، پای این کوه، اون پایین پایینا"  
دانیال با دست به پشت کوه در پایین اشاره کرد و گفت "یه عده از شیاطین و جن های برتر با عفریت ها به خاطر سلطنت جنگیدن. چون قبل از شیاطین عفریتها سلطنت رو در دست داشتن. عفریتها شاید در نوع خودشون بد، بودن، اما بدتر از شیاطین نبودن. اونها به هم نوع و ملت های تحت سلطنتشون کاری نداشتن. اما شیاطین از این سلطنت راضی نبودن و تصمیم گرفتن بجنگن و با جنگ عفریتها رو از بین ببرن و سلطنت به تمام شیاطین و عفریتها و اجنه ی بد و کافر روبه دست بگیرن. اونها این کارو کردن و موفق شدن. توی اون جنگ خیلی از عفریتها از بین رفتن. و بعد از این همه سال شیاطین و عفریتها هنوز دشمنن. عفریتها از لحاظ قدرتی خیلی ضعیف تر از شیاطینن. اونها

خنجری داشتن که می تونست باعث مرگ سرکرده شیاطین بشه. اما روز جنگ خنجر به دست سرکرده شیاطین افتاد. اون خنجر رو به

این محل آورد و داخل گودالی که خیلی شباهت به یک چاه داشت پنهان کرد. تا به دست هیچکس نیفته. چون اون خنجر هر شیطانی رو از پا در میاره. بعد از اون عفریتها خیلی تلاش کردن این گونه از شیاطین رو از سر راهشون بردارن اما هرگز قدرتش رو نداشتن. هیچکس توانایی رویارویی با این نوع از شیاطین رو نداشت. هیچ موجودی. تا اینکه کسی از آدمها به اسم ادموند که یک جنگیر قهار بوده، وارد کار طلسم و احضار و جادو میشه. و از قضا سرکرده شیاطین رو احضار میکنه. بعد هم که با هم معامله میکنن و اون اتفاقات می افته و ادموند میتونه سلاح اون شیطان یعنی عصا یا همون نیزه سه شاخه رو که موجب مرگ خلیها بود رو به دست بیاره. و اون شیطان رو با وردی از وردهای جهنم اسیر کنه. ما باید اون خنجر رو به دست بیاریم و بعد هم بریم و کار رو تموم کنیم"

- تا اینجا اومدیم. حتما میتونیم.

دانیال لبخند زد و سر فرود آورد.

- دانیال!

دانیال به دانا نگاه کرد. آفتاب داشت به سمت آن ها می آمد. کم کم آسمان ابری داشت روشن میشد. آفتاب پشت ابرهای تیره رفت. دانا با نگرانی گفت "دانیال. آفتاب که رفت. حالا چی میشه!"

دانیال نگران نبود. چند دقیقه ایستادند. ابر به آرامی کنار رفت و باریکه ی نور به قسمتی از زمین هجوم آورد.

دانیال به آن سمت رفت و گفت "اینجاست"

- تو مطمئنی دنی؟ ولی ابرا جلوی آفتابو گرفتن. اگر ابرا نبودن روشنایی از اونطرف شروع میشد.

- نه دن! دقیقا همینجاس

دانیال روی زمین نشست و کوله اش را درآورد و آن را به هم زد. یک تیشه بیرون آورد و مشغول کندن زمین نمناک شد. خاک خیس خورده و گیاهان روپیده بر آن را کنار زد. به اندازه یک دایره



در نظر گرفته بود و تند تند خاکهای خیس را کنار میزد. از یک قسمت آن بیشتر کند و بعد از بیست سانت کردن به قلوه سنگی رسید. روبه مسعود و دانا گفت "یه مقدار سنگ بیارین." آن ها رفتند و با چند سنگ برگشتند. دانیال سنگها را به صورت دایره چید و سر پا ایستاد. رو به دانا گفت "باقیش با تو"

- من؟

- آره.

- مگه من معدنچی ام؟

- از قدرتت استفاده کن.

- چجوری؟

- من چه میدونم!

دانا وسایلش را روی زمین گذاشت و تمرکز کرد. مشغول خواندن وردی شد کم کم زیر پایشان لرزید و طولی نکشید که قلوه سنگها به حرکت درآمدند و یکی یکی از چاه بیرون افتادند و کمی آن طرف تر از حرکت ایستادند.

مسعود با حیرت به کارهای دانا نگاه میکرد. کمی بعد گفت "تو واقعا فوق العاده ای" دانا شانه اش را بالا انداخت و گفت "ما اینیم دیگه" دانیال داشت عمق چاه را نگاه میکرد. تهش مشخص نبود. با چراغ قوه درون چاه را نگریست، باز هم چیزی دستگیرش نشد. سر پا ایستاد و چراغ قوه را خاموش کرد و گفت "باید بریم پایین" دانا متعجب گفت "هممون؟"

- نه یکیمون. اون هم من. شما ها نمیتونین وارد شین

- چرا؟

- جادوی چاه شماها رو می کشه.

دانا نشست و دستش را به سمت چاه برد. دستش را وارد خلاء چاه کرد. فشار زیادی به دستش وارد شد. حس کرد اگر کمی بیشتر دستش درون چاه بماند استخوان دستش خورد می شود. دستش را پس کشید و آن را محکم در آغوش کشید.

- چی شد؟

- انگار اهرم فشار توش کار گذاشتن. مطمئنی میتونی بری تو؟

دانیال سر تکان داد و دستش را وارد چاه کرد. اتفاقی نیفتاد. رو به مسعود گفت "طنابو ببند به اون درخت که من برم پایین" مسعود سریع طناب را به درختی بست و باقی را درون چاه انداخت. دانیال به لبه ی چاه رفت و گفت "حواستونو جمع کنید. ممکنه بهتون حمله بشه. اتفاقی افتاد فقط صدام کنید." دانیال رو به دانا گفت "مطمئنم از

پس همه چیز بر می‌آید. اتفاقی هم بیفته میتونی از دوتاتون مراقبت کنی"

- خیالت راحت باشه.

- ما این اطراف جنهایی داریم که حامیمون باشن. اما باز هم مراقب باشید.

- باشه

دانیال خطاب به مسعود گفت "مراقب هم باشید"

- برو خیالت راحت باشه

دانیال طناب را گرفت و گفت "چراغ قوه" دانا وردی روی چراغ قوه خواند و آن را به دست دانیال داد. دانیال با احتیاط پایین رفت. پاهایش را روی لبه چاه می گذاشت و آهسته در عمق چاه فرو رفت. چند

دقیقه بعد به ته چاه رسید. مقدار زیادی از طناب بیست متریشان باقی مانده بود. صدای مسعود را شنید که گفت "رسیدی؟"

- آره.

- چند متره؟

- حدود هفت هشت متر.

- خوبه.

دانیال نور چراغ قوه را به اطراف انداخت. دور تا دورش دیوار بود. نور را پایین تر گرفت. تا اینکه توانست یک راه عبور پیدا کند. اما تا کمرش بود. باید خم می شد و چهار دست و پا وارد حفره میشد.

روی زمین نشست و سر طناب را پیدا کرد و آن را به کمرش بست.

وارد حفره تاریک شد و آهسته جلو رفت. به سختی حرکت میکرد و گرد و خاک وارد گلایش میشد و او را به سرفه می انداخت.

دانا و مسعود کنار چاه نشسته بودند. مسعود با بی حوصلگی چوبی را درون خاک میزد و شکل های نامفهوم میکشید. دانا یکی از کوله ها را به هم زد تا چیزی برای خوردن بیابد. مقداری نان و یک قوطی مربا پیدا کرد. برای خود ل

دانیال به انتهای تونل رسید. چراغ قوه را به انتهای دیوار انداخت. مقدار زیادی خاک روی سنگی ریخته شده بود. دانیال مشغول ریختن خاک ها شد. دستی روی شانه اش قرار گرفت. به عقب چرخید. کسی نبود. خوابش را به خاطر آورد. آهسته عقب رفت. خاکها را روی زمین ریخت و مراقب انتهای تونل بود. دستش به چیزی خورد. جعبه ای دید. هیجان زده خاکها را از روی آن کنار زد. درب جعبه را باز کرد و خنجر درخشان را دید. لبخند زد. دست برد خنجر را بردارد.

- هی!

باشنیدن صدا سرش را سمت آن چرخاند. چهره‌ی آشنایی دید و  
ضربه محکمی که در سرش خورد. روی زمین افتاد. دانیال گیج شده  
بود و درد در سرش می پیچید. باور نمی‌کرد مسعود او را زده  
باشد. مگر میشد. کمی لای پلکش را باز کرد و در تاریک و روشن  
دالان دید که مسعود در حال ریختن خاک روی جعبه است. دانیال  
پلک گشود. سر جایش نشست. مسعود آهسته چرخید و دانیال را نگاه  
کرد. پوزخندی زد و گفت "تو با خودت چی فکر کردی؟ اینکه من  
میدارم تو خنجر و به راحتی برداری؟" دانیال به تبعیت از او  
پوزخندی زد. دستش را روی سرش کشید و گفت "چرا؟"

- چون من نگهبان خنجرم.

دانیال دست در جیب شلوارش کرد و شیء کوچکی در دست گرفت  
و آن را لمس کرد.

- اون چیه؟

دانیال دوباره لبخند زد و گفت "این مال توئه" مسعود آهسته جلو رفت و گفت "چیه؟" دانیال به یکباره روی زانویش ایستاد و سوزنی را محکم روی سینه‌ی مسعود زد و گفت "یه هدیه‌یه سوزن طلسم شده برای مرگت". مسعود در جایش خشک شد و به دانیال خیره شد. کم پوست مسعود ترک برد و با نعره‌ای که کشید تمام جسمش از هم پاشید و پودر شد. دانیال به سمت جعبه رفت. خنجر را برداشت و آن را محکم در دستش فشرد. پوزخندی زد و گفت "مطمئن بودم که مسعود نیست. هیچکس نمیتونه منو نسبت به مسعود بی اعتماد کنه. شیطانهای عوضی"

در این حال بود که طناب به عقب کشیده شد و تحت نیرویی به عقب برگشت. و بعد به شکل صعودی به سمت روشنایی دهانه چاه بالا کشیده شد.

در دهانه چاه مسعود او را بالا کشید و با فریاد گفت "اوضاع خرابه"

- تنهایی منو بالا کشید؟



- نه! دانا با نیروش تو رو بالا کشید.

دانیال وقتی به وضعیت دقت کرد دید اوضاع بسیار خطرناک و بد است. دانا با فریاد گفت "دیگه نمیتونم." دانیال نمی دانست چکار کند. دور تا دور محاصره بودند. شیاطین و اجنه و موجودات عجیب دورشان حلقه زده بودند. دانیال پلکهایش را بست و زیر لب گفت "به دادمون برسید. ما تنهایییم" وقتی پلک گشود چند ثانیه بعد عده زیادی از اجنه دوست به کمکشان شتافتند و با جنهای دشمن درگیر شدند. دانا روی زانوهایش افتاد. به شدت خسته شده بود و بیشتر نیرویش تحلیل رفته بود.

کم کم سپر دفاعیش کوچک و کوچکتر شد. دانا از شدت خستگی بیهوش شد و روی زمین افتاد. مسعود و دانیال کنار او نشستند. جنها به سمتشان حمله کردند که صدای غرشی آمد و جنها را دور کرد. گربه ای ظاهر شد و راست شد. و کمی بعد روی پاهایش ایستاد و مشغول جنگیدن شد و پس از آن چندین جن گربه شکل و صدها جن سفید.

چندین جن سفید دور هر سه پسر حلقه زدند و دستهای هم را گرفتند. و سرهایشان را به سمت هر سه پسر خم کردند. دانیال از لای پاهایشان به جنهایی که به جان هم افتاده بودند خیره شد. کم کم بدنهایشان به هم نزدیکتر شد و همه جا تاریک شد و چند ثانیه بعد دیگر خبری از صدای جیغ و فریاد و نعره های عجیب نبود. به یکباره همه جا روشن شد و نفس در سینه ی مسعود و دانیال حبس شد. وقتی به خود آمدند خود را در منزل خداداد دیدند. مسعود با ترس و رعب اطرافش را نگریست و نفس های پر صدا و کوتاهی کشید.

به یکباره درب هال باز شد و خداداد وارد شد. از صدای در مسعود و دانیال فریاد کوتاهی کشیدند. خداداد هم فریاد کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. آن ها به هم خیره شده بودند. خداداد گفت "شماها اینجا باین کی اومدین؟"

دانیال آب دهانش را قورت داد و گفت "چند دقیقه"

\_ من بعد از نماز صبح برگشتم خونه شماها نبودین.

- تازه اومدیم

- آخه من همش تو حیاط بودم و داشتم هیزم می شکستم. ندیدم شما رو. الانم حس کردم سر و صدایی میاد اومدم.

دانیال دستش را روی محل ضربه ای که به سرش خورده بود گذاشت و گفت "بس کن خداداد. می بینی که حالا ماییم. میشه تنهامون بذاری"

خداداد به دانا که جلوی پای مسعود و دانیال افتاده بود نگاه کرد و گفت "بیهوشه؟" مسعود از جا برخاست و با بیرون بردن خداداد خودش هم از حال بیرون رفت و در رابست. دانیال به آشپزخانه رفت و کمی آب آورد و به صورت دانا پاشید اما دانا از شدت خستگی و نیرویی که جانش را بی رمق کرده بود بیهوش شده بود و قرار نبود به زودی به هوش بیاید.

دانیال زیر سر او بالشی گذاشت و گفت "تو بخواب" و پتویی رویش کشید. اما خودش، هم حال خوبی نداشت و در سرش صدای سوتی می شنید. دومین ضربه ای بود که در طول این چند روز به سرش خورده بود.

خداداد دوباره به درون آمد و عصبی گفت "شماها مشکوکین. اون از رفتنتون که بی خبر بود اینم از او مدنتون. نکنه شما دزدین، نکنه جنین؟ چه خبره اینجا!"

دانیال به سمتش رفت و گفت "چیزی از وس

ایلت کم شده میگی دزدیم؟ هان؟ برای آمد و رفتم باید از تو اجازه بگیرم؟ می بینی که داداشم حالش بده. بیه کم مراعات کن. بیه محض بیدار شدنش میریم"

- خوش او مدین.

خداداد با عصبانیت از پله ها پایین رفت و از کنار مسعود گذشت. مسعود رو به دانیال شانه ای بالا انداخت و سرش را تکان داد.

دانیال به درون رفت و گفت "بهتره دوش بگیریم" به اتاق رفت تا از ساکش لباس بردارد. با دیدن یک جن سیاه از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. اما او را شناخت و نفس راحتی کشید.

- کارتون خوب بود. باید زودتر برگردین شهرتون

- ولی دانا بیهوشه. منم خیلی حالم خوب نیست. خسته ایم و نمیتونم رانندگی کنم

- کافیه بشینید توی ماشین.

- اما...

سرزمین رمان

- اما نداره برید توی ماشینتون. با قدرت طی الارض برتون  
میگردونیم

- اما....

- زودتر

و بعد غیب شد. دانیال وسایل را برداشت و به حال رفت و خطاب به  
مسعود گفت "کمک کن وسایلو ببریم بنزازیم توی ماشین"

- چرا؟

- دنبالمونن باید بریم

مسعود و دانیال وسایل را درون ماشین انداختند و بعد با کمک هم  
دانا را پایین بردند. خداداد داشت از پشت پنجره نگاهشان  
میکرد. پرده را انداخت و زیر لب غر زد.

مسعود گفت "من چکار کنم؟"

- چکار کنی؟ تو هم بشین. نکنه میخوای بمونی جواب جنها رو بدی

مسعود هم نشست. دانیال به طبقه بالا رفت و در را باز کرد و یک دسته اسکناس روی زمین جلوی در انداخت. در را بست و سوار ماشین شد. خواست استارت بزند و بعد برود در را باز کند. به یکباره در نور سفیدی غرق شدند. نفهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است. با تعجب مسعود را نگریست. گفت "چه خبره"

- نمیدونم

نور سفید، از بین رفت و آن‌ها توانستند اطرافشان را ببینند. مسعود و دانیال متعجب به باغ نگاه میکردند. دانیال گفت "خونه ی ماس؟"

- آره.

خداداد وارد حیاط شد و با نبود ماشین و پسرها جا خورد. درب حیاط هم بسته بود. زیر لب گفت "بسم الله" به طبقه بالا رفت و دسته اسکناس را پیدا کرد اما هیچکس نبود. به طبقه پایین برگشت و درب حیاط را گشود اما هیچکس نبود. با ترس و لرز زیر لب بسم الله گفت و از خود پرسید "اینجا آدم بودن یا جن؟ کجا رفتن؟ اوناحتی ماشینو روشن نکردن. اصلا صدای در حیاط نیومد. کی رفتن!"

دانیال در ماشین را باز کرد. مسعود دست او را گرفت و گفت "کجا با این عجله؟"

- برم بالا. تا قبل از اینکه بقیه برس

مسعود به دانا اشاره کرد و گفت "ولی اون بیهوشه. اگر به کمک احتیاج پیدا کنی چی؟"

- اونا اسیرن. هیچ اتفاقی نمی افته



دانیال خواست برود که مسعود دست او را به سمت خود کشید و گفت "اگر طوری شد چی؟"

- اگر اتفاقی افتاد فقط دانا رو از اینجا دور کن.

- دانیال!

دانیال دست دیگرش را روی دست او گذاشت و گفت "نگران نباش. هیچ اتفاقی نمی افته. فقط حواستو جمع کن" دانیال پیاده شد و رفت. مسعود رو به عقب کرد و گفت "دانا پاشو. دانیال تنهاس"

دانیال کتاب را برداشت و به داخل ساختمان دوید. اطرافش را نگاه کرد. حس میکرد عمارت خالی از هر گونه موجود وحشتناکی است.

به راهروی طبقه بالا رفت. خود را به انتهای راهرو رساند. رو به روی در ایستاد. دستش را روی در کشید. نوشته های حکاکی شده را

از نظر گذراند. کتاب را مقابل در باز کرد. کتاب خود به خود با سرعت ورق خورد و بعد در یک صفحه ایستاد. نوشته ای روی آن ظاهر شد. دانیال مشغول خواندن شد. به یکباره تمام درهای درون راهرو خود به خود باز و بسته شدند. به شدت باز می شدند و شدیدتر بسته می شدند. دانیال فهمید تنها نیست. قلبش به شدت می زد. از اینکه تنها بود می ترسید. در دل دعا میکرد زودتر کسی به کمکش بیاید. وقتی آخرین کلمه ی طلسم را خواند در با صدای، تقی باز شد. دست در جیبش کرد و خنجر را در دست گرفت. با فشردن خنجر در دستش همه جا ساکت شد.

آهسته در را هول داد. بوی بسیار بدی، بدتر از بوی فاضلاب به مشامش خورد. حالت تهوع گرفت. عرق زد اما جلوی خود را گرفت که بالا نیاورد. اتاق بسیار تاریک بود و چیزی نمی دید. انگار نور نمی توانست وارد اتاق شود. سکوت بر فضا حاکم شده بود و این بیشتر مضطربش میکرد.

جنبشی را روی دیوار ها حس کرد. آهسته جلو رفت و دنبال کلید برق گشت. دستش روی بر آمدگی خورد. آن را فشرد و نور زرد رنگی به همه جا تابید.

دانیال با دهان باز و ناباور به دیوارها نگاه کرد. چیزی که می دید وحشتناک تر از آن بود که فکرش را میکرد. فکر میکرد الان با موجودات بسیار هولناکی رو به رو میشود. اما اینچنین نبود. پدرش، مسعود، و دانا را روی دیوار، بسته در غل و زنجیر می دید. درد در سرش پیچید. سرش سوت کشید. دستش را روی سرش گذاشت. زیر لب گفت "نه! دروغه. این یه کابوسه!" آن سه نفر بر دیوار آه و ناله کنان نامش را صدا می زدند و کمک میخواستند. با خود گفت "نه! دروغه. باورم نمیشه. اینا کابوسه. من باید بیدار بشم" با ترس دور خود چرخید و هر سه را نگاه کرد. با خود گفت "باید بکشمشون. اونا شیطانن"

دانیال با بغض نگاهی به یکی از آنها انداخت و گفت "حتی پدر رو دیواره یعنی پدر هم یه شیطانه... خدایا اینجا چه خبره" صدای پیچ پچی برخاست. انگار هزاران نفر از راه دور فریاد میزدند. "بکش" به سمت آن رفت که به مسعود شباهت داشت. دست لرزانش را بالا برد. می ترسید خنجر را به او بزند. مسعود گفت "دانیال! میخوای منو

بزنی؟ آره. منو؟ دوستتو؟ این یه فریبه. اجنه تسخیرت کردن. میخوان کاری کنن که تو دستت به خون آغشته شه. این کارو نکن."

دانیال عقب رفت و به سمت دیوار دیگر رفت. دانا با رنگ و رویی زرد در حال نگاه کردنش بود. گفت "دانیال! هزار بار به پدر مادر گفتم حالت خوب نیست. گفتم مدام کابوس می بینی و توهم میزنی. باور نکردن. آخه جادو کجاست؟ طلسم چیه؟ تو خودت همه این کارارو کردی؟ تو علاقمند به جن و روح و ماورا بودی. اونقدر در موردشون کتاب خوندی که دیوونه شدی. دانیال. خواهش میکنم بذار ما بریم. چندین روزه ما رو اینجا آویزون کردی." بعد فریاد زد "دانیال! با توام" و با التماس گفت "حداقل بذار بابا بره. اون حالش بده نمیتونه دووم بیاره"

دانیال که گیج شده بود نفس زنان به خنجر دستش نگاه کرد. پلکهایش را روی هم فشرد. دست نوشته های ادموند را به خاطر آورد. در جایی نوشته بود "شیاطین خود را به شکل نزدیکان شما در می آورند و موجب توهم میشوند"

سرش را بالا گرفت به دانا نگاه کرد. کتاب دستش را روی زمین گذاشت و بعد با فریادی جلو دوید و خنجر را در قلب او فرو کرد. آن جسم متلاشی شد. فریاد دو نفر باقی مانده به هوا رفت. خندید به سمت آن رفت که به مسعود شباهت داشت. زیر لب گفت "حرومزاده ها" و بعد خنجر را در قلب آن هم فرو کرد. وقتی برگشت تا آخرین نفر را بکشد او را ندید. او رفته بود. متعجب لحظاتی دیوار را نگاه کرد. کتاب را روی زمین دید. باورش نشد که از آن استفاده کرده باشند.

صدای رعب انگیزی را از پشت سرش شنید "نباید کتابو از، خودت جدا میکردی" وقتی چرخید به خاطر دیدن چیزی که مقابلش بود از ترس بدنش شل شد. روی زمین افتاد و خواست وردی بخواند که آن شیطان با اشاره دست دهان دانیال را محکم گرفت. دانیال خود را عقب کشید. از اتاق بیرون رفت. حتی توان فریاد کشیدن نداشت.

هیكل بلند و سیاه و پرمویی را مقابل خود می دید. بادهان گشاد و دندانهای نیش بلند. چشمهایی که آتش از آن بیرون میزد. و دهانی که

زمان حرف زدن میشد شعله های آتش را در آن دید و شاخهای بلند و ترسناک.

- از من می ترسی؟ از دیدن این هیبت من میتونستم ترسناک تر از اینها باشم اما خودم نخواستم، به خودم زحمت بدم و ترسناک تر از اینها بشم. من برای هر کس به شکلی که لایقشه در میام. برای یکی به شکل یک فرشته ی زیبا. و در نظر یکی یک موجود ترسناک. ما میتونستیم دوست باشیم. اما خودت خواستی نباشیم.

و بعد با یک اشاره دست گردن دانیال را گرفت و با سرعت عجیبی او را از راه پله به روی پشت بام برد و گفت "حیفه چنگالامو توی چشمای قشنگت فرو کنم. چطوره کابوس تو و برادرت به حقیقت

تبدیل کنم؟" در یک لحظه به شکل دانا در آمد و گفت "چند بار دانا

خواب دیدتو رو از اینجا به پایین پرت میکنه؟ تو خودت

چی؟ تو! پسر انسان، آدم ضعیف خواستی منو بکشی؟ منو؟ فرزند

شیطان رو؟ اصلا چرا؟ چون اون آدم پست برات وصیت گذاشته

بود. ادموند؟ اونکه به خاطر ثروت خانوادشو به فنا داد؟ من که اونو

وسوسه نکردم. اون خودش ازم خواست این کارهارو براش بکنم. من هم کردم. من در ازای هر کاری یک چیز با ارزش میگیرم. ادموند باید از قبل بهش فکر میکرد چون میدونست معامله با شیطان چه عواقبی داره."

او بیشتر گلوی دانیال را با قدرت ذهنش فشار داد.

دانا با سرگیجه ای که داشت به هوش آمد. دستش را روی سرش گذاشت و گفت: "چی شد؟"

مسعود خوشحال شد و گفت "خدا روشکر به هوش اومدی. خنجر و به دست آوردیم. جنا ما رو برگردوندن خونتون. دانیال رفته سراغ اونایی که داخل اتاقن. بهتره بریم کمکش"

- تو بمون مسعود. من می رم

- با این حالت؟

- خوبم.

دانیال داشت جان میداد و دست و پا میزد. شیطان پوزخندی زد و گفت "مرگ بر اثر خفگی خیلی جالب نیست. بهتره برادرت تو رو از بلندی هول بده... البته مطمئن باش به حساب اون هم میرسم و حساب

کتابمون رو به قیامت واگذار نمیکنم" سپس خندید. از زجر دادن دانیال لذت می برد. دانیال در حال خفه شدن در حالیکه لبه ی پرتگاه بود به نقطه نا معلومی خیره شد. انگار می دانست قرار است چه بر سرش بیاید. لبخند نرمی زد و بعد پلکهایش را آهسته روی هم گذاشت.

شیطان دانیال را از بلندی رها کرد. دانیال سقوط کرد و روی زمین افتاد. شیطان جسم بی جان او را نگاه میکرد. پوزخندی زد و گفت "انسان فانی"

اما به یکباره لبخند بر لبش خشکید. به شکل اصلی خود در آمد. تنش آتش گرفت و خیلی سریع به خاکستر تبدیل شد و بعد نسیمی خاکستر را با خود برد. به یکباره صدای مهیبی چون انفجار از عمارت برخاست. تمام شیشه ها شکستند و موج سیاهی از عمارت بیرون زد و از باغ خارج شد. دانا خنجر را که از دست دانیال افتاده بود، برداشته و در تن او فرو کرده بود. دانا با لبهای لرزان جلو رفت. پایین را نگاه کرد. مسعود تن دانیال را در آغوش داشت و گریه میکرد و دانا را صدا میزد.



دانا چشمهایش سرشار از اشک شد. با سرعت خود را به باغ رساند.

دانا کنار دانیال زانو زد و او را نگاه کرد. سرش خونریزی داشت. دانا خطاب به مسعود گفت "زنگ بزن اورژانس. زود باش" مسعود دستپاچه با اورژانس تماس گرفت. کمی بعد خانواده افشار و مهناز خانم در باغ بودند. میخواستند ببینند این صدا از چه بود. با دیدن وضعیت دانیال و حال و روز عمارت همه گیج و مبهوت بودند. مهناز خانم گریه میکرد و دانا را برای آن وضعیت سؤال پیچ کرده بود. اما دانا با نگاه به چهره غرق در خون دانیال در سکوت فرو رفته بود. مسعود هم پای درختی نشسته بود و داشت بی محابا گریه میکرد.

\*\*\*\*

چهار ماه بعد:

دانا کنار پنجره ایستاده بود و داشت باغ را نگاه میکرد. او آخر اردیبهشت بود و باغ پر از شکوفه های سیب و نارنج شده بود. اما تمام آن زیبایی ها برایش نامفهوم بود. چهار ماه بود که با دانیال حرف نزده بود. چهار ماه بود اصلا با هیچکس یک کلام سخن نگفته بود. غمی عظیم در چشمهایش موج میزد و هنوز هیچ چیز پس از آن ماجرا باعث نشده بود لبخند بزنند.

- دانا!

صدا را شنید، اما توجهی نکرد.

- دانا با توأم از بیمارستان با پدرت تماس گرفتن. گفتن دانیال به هوش او مده.

دانا سریع چرخید و به مهناز خانم خیره شد. مهناز خانم با شادمانی گفت "دانیال به هوش او مده، پدرت داره میره بیمارستان. ما هم بریم"

دانا سر فرود آورد و با همان لباسهای راحتی راه افتاد. مهناز خانم هم به دنبالش روان شد. کمی بعد هر دو درون اتاقک ماشین بودند و داشتند به سمت بیمارستان می رفتند.

وقتی به مقصد رسیدند با عجله خود را به درون راهروی بیمارستان رساندند. دکترها در اتاق مراقبتهای ویژه در حال رسیدگی به دانیال بودند. دانا نگران طول و عرض راهرو را می پیمود. آقا بهروز هم از راه رسید و خطاب به مهناز خانم گفت "چی شد؟"

- هنوز هیچی!

نیم ساعت بعد دکتر بیرون آمد .

آقا بهروز جلو رفت و گفت "چی شد دکتر؟"

- تشریف بیارید به اتاقم.

هر سه به اتاق دکتر رفتند. دکتر پشت میزش نشست و گفت  
"بفرمایید" هر سه دلنگران نشستند.

دکتر انگشتهایش را فشرد و گفت "با توجه به سقوط پسر تون از اون  
ارتفاع و ضربه ای که به سر و ستون فقراتش خورده بود ما اصلا  
امیدی برای زنده موندنش نداشتیم و نمیخواستیم با خبرهای مکرر و  
بد آزار تون بدیم. برای همین نخواستیم حرفی در این مورد بزنینم .  
اما حالا که معجزه شده و پسر تون به هوش اومده باید بگم که  
متأسفانه به خاطر آسیبی که به نخاع و ستون فقراتش رسیده دیگه  
نمیتونه راه بره و ضربه ای که به سرش خورده امکان فراموشی  
هست"

هر سه مات شده بودند و در سکوت به دکتر خیره بودند. مهناز خانم  
بعد از چند لحظه به گریه افتاد و گفت "این امکان نداره" و بعد  
برخاست و از اتاق بیرون دوید.

آقا بهروز شکسته و درمانده گفت "امکانش هست که ما رو بشناسه؟"

- نه.

- این امکان وجود داره که یه روزی حافظه اش رو به دست بیاره؟

- شاید.

- و توانایی راه رفتنش؟

- هرگز

- اگه برای درمان ببرمش خارج!

- هیچ جای دنیا درمانی برای این مورد وجود نداره

دانا از جا برخاست و سلانه سلانه خود را به جلوی اتاق مراقبت‌های ویژه رساند. از شیشه داخل اتاق را نگاه کرد. اشک‌هایش پشت هم سر می‌خوردند و از صورتش سرازیر میشدند.

کسی را که از پشت شیشه می‌دید، آن هم تا این حد زرد و پژمرده برادر مهربانش دانیال بود. دانیالی که قرار بود دیگر هیچوقت او و این اتفاقات را به خاطر نیاورد.

کمی بعد راه افتاد و به منزل بازگشت. هیچ‌امیدی نداشت برادرش دیگر نه میتواندست راه برود نه حتی چیزی یا کسی را به خاطر بیاورد.

همه چیز برایش تمام شده بود. حالا می‌توانست تصمیم بگیرد. به خود قول داده بود که اگر دانیال سلامتیش را به دست بیاورد در کنار او به درسش ادامه دهد و آینده‌اش را کنار خانواده‌اش بسازد.

اما حالا که دانیال حتی نمیتوانست آن ها را به خاطر بیاورد، چه برسد به اتفاقاتی که به آن ها گذشته بود، دلیلی برای ماندن نداشت. هزار بار به فراموشی دانیال فکر کرد. به پاهایی که دیگر توان ایستادن نداشت.

خودش هم بعد از آن روز سخت و در جنگ با جن ها و بعد از بی هوشیش دیگر نتوانسته بود درست و حسابی جادو کند. اما استادی که قبلا از او حرفهایی زده شده بود به دیدارش آمده بود. او از قبل گفته بود که دانیال دیگر دانیال قبل نخواهد شد و دانا باید راه خود را در پیش بگیرد.

کاغذ سفیدی برداشت، با مداد سیاهش روی آن نوشت.  
من میرم، به جایی که آیندمو بسازم، دنبالم نگر دید، به وقتش بر  
میگردم.....دانا

از درون کشوی کمدش کارتی که پشتش عکس ماه و ستاره داشت و  
رویش عکس خورشید بود را در آورد.

شمعی روشن کرد و کارت را آتش زد و آن را درون بشقابی  
انداخت.

کارت کاملاً سوخت و خاموش شد.

- حاضری؟

دانا برگشت و پیرمرد قد بلند با محاسن سفیدش را دید. سرش را  
فرود آورد.

- اما او مدنت ممکنه هرگز برگشتی نداشته باشه، فکر اتو کردی؟

دوباره سر فرود آورد.



- پس حاضری؟!

دانا مصمم به پیرمرد خیره شد.

پیرمرد دستش را جلو برد و دانا دست او را گرفت.

هر دو چشمهایشان را بستند

و لحظاتی بعد عمارت در سکوت و هم انگیزی فرو رفته بود.

هیچکس در آن خانه ی بزرگ نبود. نه انسان و نه شیطان. اتاقها

راهروها و سالن ها همه خالی از هر جنبشی بود.

نسیم به آرامی در میان درختان می وزید و شاخ و برگهایشان را

تکان میداد. نور آفتاب از لای شاخ و برگ درختان به کلبه ی درون

باغ پشتی می تابید و آن را گرم میکرد.

دیگر خبری از آن سایه های سرد و موهوم نبود.  
نورهای رنگارنگ بر آب استخر می تابید و نسیم موجب میشد  
موجهای کوچکی روی آب به رقص در آیند.

«پایان»

شروع ۲۰ خرداد ۱۳۹۸

پایان ۱۱ مهر ۱۳۹۸

ساعت: ۲۵ دقیقه بامداد

راز خانه ی مخوف

جلد اول "اتاق مرموز"

جلد دوم "سایه ی ترس" به زودی پارت بندی و منتشر میشود"

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

چنل سایت در تلگرام

[https://t.me/sarzaminroman۲/](https://t.me/sarzaminroman۲)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم  
نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا  
ارسال میشود

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)



## کرم پف صورت و گونه گذار مروارید فلور

- ❖ لیفتینگ و فرم دهی به گونه
- ❖ نرم و جوان کننده پوست
- ❖ رفع گودی صورت
- ❖ شفاف و روشن کننده پوست
- ❖ کاملا طبیعی و تهیه شده از عصاره مروارید بدون عوارض جانبی
- ❖ قابل استفاده برای صورت و گردن
- ❖ حجم: ۷۰ گرم
- ❖ ماده موثر: عصاره مروارید

جهت خرید کلیک کنید

## کرم گونه‌گذار مروارید فلور

FLEURE extra plus pearl cream 70G



فروش ویژه کرم مروارید فلور با ۲۰٪ تخفیف در فروشگاه اینترنتی زیوا

پرداخت درب منزل

گارانتی ۷ روزه بازگشت وجه

ارسال فوری ، همراه با ۳۰ درصد تخفیف در ارسال.

دارای نماد اعتماد از وزارت صنعت و معدن.

دارای نشان ثبت ملی از وزارت فرهنگ و ارشاد.

[جهت خرید کلیک کنید](#)

<https://ziwa.ir/product/extra-plus-pearl-cream-fleure>

# مجموعه رازخانه مخوف

(جلد اول)

## اتاق مرموز

نویسنده:

مرضیه باقری

وبسایت لادز هین دستان